دیوان سعید

لیعقوب سمرقندی

دیوان سعید

لیعقوب سمرقندی

دیوان سعید

دکتر مهین مفتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

نقاش قضا نسخه ابروی بتان را | گویا که بتصویر کشیده است کمان را
هرگز نگشوده است به سینه است به من | از نار غبار او ز لندازو ها را
[illegible] که [illegible] دامن [illegible] | شاید که بچنگ آورم آن موی میان را
ای بیخبران از غم او مرده دلانند | جز من که چه بهتر بود خواب گران را
دود دو رخت روی نداده دل جمعی | زلف تو و بخت من و چشم تو گران را
تا گوهر معنی زند جوش بخاطر | زنهار مده آب سخن تیغ زبان را
روی تو ندیدیم و بکویت نرسیدیم | هر چند دویدیم سراسر دو جهان را
نه از خط و زبان تو بیرون نه برآید | خورشید [illegible] دایره [illegible] جهان را
تا زلف تو زنجیر عدالت بمیان است | فرق [illegible] کرد [illegible] را
کز لب شیرین تو یک نکته بگویند | [illegible] کنار را
گردون ز مهر تو آورده نو | [illegible] مشتری [illegible] را

عقلت که دو عالم همه انگشت نما کرد | اثبات یکی کرد خدای دو جهان را
بگذر از نظر جان و به یک قطره [illegible] | گر دوست که افشانده ز بار یک [illegible] را
گردون چه خبر دارد [illegible] | حق نظره [illegible] دل [illegible] را
چشم تو گر نشانه دهد باده کشان را | تیغ تو گر آب دهد تشنه لبان را

از بسکه بجان آمده ایم از غم آن شوخ
ما دوست نداریم بجز دشمن جان را

طالع شده تا مهر تو از مشرق امید | شد [illegible] را
هر حکم که رانده قلم معجزهٔ تو | ور ضبط [illegible] را
[illegible] | وارند [illegible] را
تا شام بر روی همه از مشرق و مغرب | بستند در [illegible] را
[illegible] تیغ و آل تو [illegible] | آراسته باز جنت ز خلد جهان را

بربست لب از وصف کمال تو [illegible]
حاجت نبود مدح صفات تو بیان را

انگشت [illegible] رسیده [illegible] | آشب خزان راه [illegible] چمن را
از بسکه لطیف [illegible] | چون [illegible] کند حرف [illegible] را
[illegible] | چون خلوت خود [illegible] را
[illegible] | گر بازگشته و شکایت کنم [illegible] را

حرفی می و معشوق ز من عقل ربا بر
زنار بود خم [illegible] بهمنم را
از بسکه چو گل چاک زدم خرقه [illegible]
دامان و گریبان نبود پیرهنم را
عضوم همه پر خار چو ماهی بود اما
هرگز نکند خار تعلق بدنم را
بیگانه کند از [illegible] از صحبت عشاق
جز اهل وطن او ندیده وطنم را

شیرین حرفت سعیدا که زبانم
بیرون نکند [illegible] سخنم را

[illegible] بسته اند آهن ابرو را
که بیدار [illegible] شمشیر قائم دین ابرو را
[illegible] ملک سکندر [illegible] افلاطون
اگر چهره آینه [illegible] جبین ابرو را
[illegible] دیوان خط و خال [illegible] نظر [illegible]
[illegible] چشمش [illegible] مصرع [illegible] ابرو را
[illegible] چرا باید [illegible]
اگر یک موی [illegible] دل [illegible] دارد [illegible] ابرو را
نداره گر چه مانند [illegible]
[illegible] از کجا آرد [illegible] ابرو را
[illegible] ابروی [illegible]
[illegible] کند [illegible] لب [illegible] ابرو را

سعیدا [illegible] زلف او برابری نتواند زد
که او پیوسته با خورشید دارد چین ابرو را

ز آب دیده [illegible] سبزه خط رخسار را
غبار کفر لباس [illegible] حسن ایمان را
ز خط و زلف چه [illegible] جانان را
[illegible] کفر [illegible]
صفات ذات جمالی [illegible] رخ [illegible]
که [illegible]

۲

ز رشک مردم چشم مرا زبانی [illegible]
چه غم ز حادثه این خانمان بدوش مارا
جهانیان صفت [illegible]
چه نسبت [illegible] شهر کور مارا
[illegible]
[illegible] این حکیم [illegible] مارا
نگاه توان نگاه تو آشنا گردید
نگردد رام کسی [illegible] گریز مارا
رقیب را بخدا منع صحبت خود کن
بباغ خود نکند [illegible] هزار و [illegible]
از آن گذاشته ام تا که [illegible]
[illegible] دیده خود خار [illegible]
نگاه دار بحق [illegible]
ز شر حادثه [illegible]

ز کثرت غم دوران چه غم سعیدا را
[illegible] غم [illegible]

ز مجنون بس اگر خواهی [illegible]
دل دیوانه [illegible]
ز فکر روز محشر [illegible] آسوده [illegible]
اگر بیند کسی در خواب [illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] آینه [illegible] چشم [illegible]
جهان [illegible] دیوانه [illegible]
[illegible]
اگر خواهی که یکدم [illegible]
شمار خویشتن [illegible]
به تسخیر ملک دل [illegible] شمشیر [illegible]
برای [illegible] خورشید [illegible]
بسا [illegible]
که یوسف [illegible] پیراهن بود را
[illegible]
چو قمری [illegible] آسمان آهنگ [illegible]

نشان کردی بزیر زلف خال عنبر افشان را — چه بهتر زانکه در زنجیر داری پای هندو را
ز داغ غنچه دل لعلت میش ازین تاب گرفتاری — صبا را گو که بگشاید ز هم آن چین گیسو را

سعید از حریم وصل با او خلوتی دارد
نمی ترسی که غمازی جهان سازد سگ کو را

ز من کس نقد باید پا افتاده را — هست تکلیفی ز عالم مردم آزاده را
که از ملک چو دی زاهد خبر باشد بشی — صبح ذکر دیده بای سید سجاده را
و چشم پوشیدن ز عالم عالم امنست ایس — کس برون از تن نمی آرد لباس مرده را
در لباس شعر معنی لطف دیگر میدهد — جلوه رنگین تر بود حسن درون پرده را

سینه صاف از ... جای درد دل میدهد
دوست دارد ... استاد لوح ساده را

بهار مزور دکس نشود آشنایی ها — خالی چه خالی ز مشرب ... بوریایی ها
مایم هرچه ... نمایم ... — از ما بریست عالم و خالیست جای ها
باسنگ طفلان چه کند زخمی زبان ها — با دل شکسته کار کند مومیایی ها
دست طمع ز دامن دوران بریده ایم — کفش ... است بماند بپای ها
خود را به نیر آمده غربا بر ... مکن — خم شد کمان چرخ ز زور دعای ها
عمریست در مقام رضا ایستاده ایم — هر کس ... زباد این عصای ها
اگر زباده و وادی ... ایم — چرا ... گشته کسی گرد جای ها

هرگز نداده دولت دیدار دو مگر — از پا فتاده سایه بال همای ما
بلبل بیا تو و دلم هجران برنگ گل گذشت — نشنود تا نوای دل بی نوای ما
از شمع من تو باشی و پروانه ات منم — روی تو جز ... مثال تو باشد خدای ما

انگشت خود که سعید ا چو ماه نو
نادید ضعف طالع نشو و نمای ما

مردمی نهم واز ... خدا هم بجا — نازم آن چشم ...
عشق بازی و قلندری و جنون غم با — دارم نهان همه ... ... ام
مست باکی زحوادث چو تو با و رباشی — چه غم از ظلمت ... چو وی را ...
از پر شد ... طمع هوا و هوس است — کار شمشیر ... ...
نعره از هر طرفی روی و هر ... مست — ... زلف و ... کشش ... ...
هر که او دید ... طبع ... ... — چشم او هم ... مست کم از چشم گدا
دور میبند و ز نزدیک نظر می پوشند — همه ... چشم بهم ... چون ...
عیب پوشیدن ... ... — بنگر ... ازین روی نما
بجو ... خبر بی ... بهتر — ز ... که روی ... ...
در ... که تو ... است — ... ... که بود ... ...
می سپارم بتو جان و دل ... را اما — هرچه از دست تو آید ... بار خدا
بسکه ... خود ... آب ... — ... ...

دلبرم قصد بجان کرده بعید از خبر
گر زد هست ولی جوهر خود را بنما

روبهر کو همی نیابد طور سعید انجم ها
همسر که گوید حرف حق منصور سعید انجم ها

غایبان گر در حضور ما سخنها گفته اند
نیست زبستان بخشش عذر سعید انجم ها

غرب لبریز غمهای عاشق بیچاره نیست
هر که رو بیت اورا دور سعید انجم ها

کام نا گشته حلوای جهان شیرین کن
این بنا را خانه زنبور سعید انجم ها

باده اگر آشنا ای زاهد که مانش دیده ایم
اندهن تو دیدم او مستور سعید انجم ها

هر سری کان از خیال او ندارد شور شی
خشک زاد کاسه طنبور سعید انجم ها

در تماشای گلی روی تو چشم غیر را
بجو نرگس در گلستان کور سعید انجم ها

مردمان ره در او و در دست دلیم این نگاه
چشم بد را از جمالش دور سعید انجم ها

با معانی در نظر داریم لی رکش سبیل
کاسه ی می کل بود فغفور سعید انجم ها

صحتی کان از طعام وی کند حاصل کسی
در طریقت خسته و رنجور سعید انجم ها

دل اگر پیدا فنی و رنجور دلدار عجب نیست
اندرین معنی ور مجبور سعید انجم ها

ای سعید ابروی بردار چون خود گفته
هر که گوید حرف حق منصور سعید انجم ها

راه در معموره ها گر نیست این جوانه را
راه سعید انجم ای دل گوشه ویرانه را

سکند خالی دل ما را ز غمهای جهان
از کرم هر کس که ... سکنه ویرانه را

بیکند

4

نیست دل ما یوسف وار و در پی خود نو
صبح نومیدی و صد هر چند آتش سر را

چنگ خود ای زهره با خورشید بر روز رو
دوست کی دارد ظفر از جان غم پرورد را

از خیال ما سعید افیض می بارد بخاک
کم نمی گردد ز ریزش گنج باد آورد را

حکم بخت ندادم هر دم زبان خود را
بیهوده وا نکردم قفل دهان خود را

در این چمن چو بلبل صد نیش خار خوردم
چون غنچه وا نکردم راز نهان خود را

هر کس قدم بیاره انجا نه خانه اوست
دایم چو خود شمردم من میهمان خود را

یکسان حساب کردم آینده را با ماضی
نگذاشتم تفاوت هر گز زمان خود را

قد خمیده ما کاری نکرد آخر
بسیار آزمودیم زور کمان خود را

هر چند خاکساریم عالیست همت ما
بر صد رکس نداریم زان آستان خود را

برداشتم سعید دل از دین و دنیا
کردم بعشق سودا سود و زیان خود را

بی غم نفسی نیست دل با خبر ما
رحمت که سوزد بدل تا جگر ما

دیدیم که این چشم بان روی سر است
بر خواسته منظور ز پیش نظر ما

ما شعله نمایم ولی تشنه نوازیم
چون ابر چکد آب ز برق شرر ما

شمشیر خجالت که کشد لاف درونان
بی رنگ برآید ز جگر نشتر ما

شکفت بجان دوش سعید از جگر خون
زنهار که از خنده ی بی جگر ما

پاس گریه داشتم شبهای تار خویش را
صید میکردم دل اهل شکار خویش را

از خیال موی او کردم قلم وا نگه بچشم
نقش بر بستم بخون دل نگار خویش را

مشرق خورشید می شد چون [illegible] شام
مغرب بینا کردم جز کنار خویش را

در خیالش رفتم از خود خاطرم شد [illegible]
میکشم در دیده از خود انتظار خویش را

از سبک روحی بجا کم بال و پر بخشیده اند
با صبا همدوش میسازم غبار خویش را

معنی بیگانه خواهد آشنا شد زاب چشم
سبز خواهم کرد آخر خار خار خویش را

در سواد زلف مشکین چند پنهان داشتن
از نگاه آشنا خط غبار خویش را

طوطی ما بسکه حرف از شکر لب میزند
کام شیرین میکند آئینه دار خویش را

نسبت آزادگی با سرو دورست از شعور
سرو در کار دل خود کرده بار خویش را

با وجود آنکه در رویت غبار خط نشست
روبرو هرگز نکشتی خاکسار خویش را

چون جنین هرگز نشد [illegible] ناکامی تمام
طرح دادم با خزان آخر بهار خویش را

تا نماند از دل سخت [illegible] یادگار
همچو خود در خاک [illegible] سنگ مزار خویش را

کی تواند خسته [illegible] آن شوخ سپهر ما را
[illegible] و تاب [illegible] آن کم یار را

چو جام گردش آن چشم پر خمار امروز
ز حادثات جهان کرد بیخبر ما را

چو گرد باد بخود [illegible] نفس [illegible]
چو آب [illegible] چشم تر ما را

چه طالعست که هر گاه که چون نگاه بغیر
فکنند ناظر افکند از نظر ما را

کمال بی هنری انتهای بی عیبست
که خلق عیب نسازند بی هنر ما را

علاج غفلت ما را که میتواند کرد
که مونس که خوابست بیشتر ما را

چه غوطه ها که بیک قطره خون دل زدیم
که تا گمان نکنند غیر بی جگر ما را

حرارتی دل متاب و آتش شوقش
مکنده است چو خورشید در بدر ما را

زخط و خال گناهست حسن روی تو آب
که نفع نیست ز سودای بی ضرر ما را

چه زنده کیست سعیدا که از نظر چون عمر
گذشت یار و نیاورد در نظر ما را

نابجا رفتار در جوی تر از دیده است آب
از هوای جلوه ات بر خویش گردیده است آب

میکند هر لحظه پیراهن قبا چرخ کبود
این قدر بیهوده بر گرداب پیچیده است آب

از دو جانب بسته دامن را برای بر کمر
از شتاب عمر بس در سفر و گردیده است آب

دایما در بحث کج با بحر میدان میکشد
راستی را از زبان موج نشنیده است آب

جلوه مستانه در [illegible] سعیدا شد نصیب
در پی آن یاسمین از بسکه گردیده است آب

در خرابی که ره هستی و پندار نیست
بر لب جام می کم از استغفار نیست

لازم حسن فراوانست زلف تابدار
گنج بیرون از حساب چون بود بیمار نیست

پیچ و تاب زلف باشد بر سر دیوانگان
بر سر مجنون هوای بخشش دستار نیست

زاهد ما بسکه از گفتار می‌گوید سخن — چون زبان تیز هرگز بر سر گفتار نیست

ای مسلمانان سعید را میاموزید دین — نامسلمانان چو او در حلقهٔ زنار نیست

صورت اندیشی کی از معنی با خبر است — پای خالیده چه داند که چه در زیر سر است

با خبر بودن از آیین جهان نیست کمال — کامل آنست که از غیر خدا بی خبر است

بقدم هر جهان کار رهو سالکانست — سالک آنست که بی منت پا در سفر است

غم مخور ای دل اگر بی هنرت هیچ نخوانند — هست جایی که همه عیب تو انجا هنر است

لب خاموش سعید از سخنی بی عیبست
گوشهٔ امن درین دور زمان گوش گرانست

بی ساخته در اهل کرم رسم کرم نیست — ورنه سخن اهل کرم لا و نعم نیست

غیر از دل اشکسته ... ضرران — آن کیست که بر سینهٔ او داغ درم نیست

... هوا و هوس و لاف بزرگی — بگشای نظر مرد صد اشتر علم نیست

بسیار بگو با فلک از طالع ناساز — زین دور همین طالع ناساز تو کم نیست

هر چیز که تقدیر بیان کرد قلم رفت — ورنه رقم صنع بفرمان قلم نیست

گم کرده پی از غم وصل خویش نهادیم — جای از غم شنیدیم که غم بر سر غم نیست

پیچان نشوان بسیر جهان گرد سعید
آنرا که درین بادیه دو منت قدم نیست

جست جوی جان جانان کی بجان ممکن است — سیر بازار آشنا با میهمان ممکن است

چون شنیدم رمز الرحمن علی العرش استوا — بر سریر آسمان منشتهٔ آن پیدا است

جز درون دیده خوبان راه نتوانند کرد — آنکه در دلها اثر وارد نهان پیدا است

آنکه جا بر صدر این آشیان کم بست روش — از سکون گردکان آسمان پیدا است

معرفت بر ظاهر اشیا سعید مشکل است
ورنه در باطن تجلی کرده آن پیدا است

چون دل دلیل نیست تن بجان برابرست — آبی که تشنه نیز و گل برابرست

جای که بحر وصل بگرداب پنجه دست — جام شراب مرشد کامل برابرست

هر دم که خود بوادی حیرت گذشته است — صحرا و باغ و جاده و منزل برابرست

گر خیر از برای عوض میکنند خلق — بس در طمع کریم و بخیل برابرست

عالم اگر شوی تو بالعلم نقطه دو — دانی که مرکز حق و باطل برابرست

شاه و گدا چو مرد مساوی است ز رحلت — بر راه با پیاده بمنزل برابرست

با نیست یار سعید الیک تو غافلی — دریا همیشه با لب ساحل برابرست

شایستهٔ درگاه تو جز بی سر و پا نیست — درگاه تو جایست که گنجایش ما نیست

آتش که درون بکار کند شعله ندارد — آنرا که درونش سوخته انگشت نما نیست

تا منتظر از ره گذری دیده ورایم — یک رهگذری نیست که صد دیده ورا نیست

دست کرمت بسته ره رسم طلب را
در شهر و دیاری که تویی نام گدا نیست

هر سو که دلم رفت رهی بود بکویت
این طرفه که تا کوی تو یک راه تمام نیست

بی دود بآخر نرسد مرحله شمع
ماند بره آن دل که در او آه رسا نیست

از باطن کس حرف زدن شرک خفی دان
کز سر دل آگاه کسی غیر خدا نیست

بر عاشق بیچاره ستم این همه یا رب
در مذهب معشوق مگر روز جزا نیست

از ماست سعیدا که خطا شده پیدا
ورنه ز قلم آنچه بهارفت خطا نیست

تنها نه خال عارض آن ماه دیده نیست
این دانه را بچشم از آن روی چیده نیست

اندیشه سند کام مکن عقل خویش را
زین شیر خام طفل خرد را بریده نیست

بر غیر او چرا نکشی خط نیستی
بر روی خاک آخر دم خط کشیده نیست

ای آنکه سر کشیده و مغرور میروی
این قامت بلند تو آخر خمیده نیست

ور انگکن اسیر تماشا که عاقبت
پوشیده نیست چشم تر از آنچه دیده نیست

از چشم او چو سرمه سعیدا دل مرا
تا هست در نظر به بلاها کشیده نیست

گردون کلیم کهنه غمخانه کسیست
خورشید جام روزن کاشانه کسیست

آن آشنای که هر دو جهان از حیات اوست
نه جرعه ی ز شیشه و پیمانه کسیست

هشتی گرا بدت بنظر طعنه اش مزن
محبوب جای دیگر و جانانه کسیست

جز عشق

جز عشق نشنوم سخنی دیگری ز کس
گوشم همیشه گرم بافسانه کسیست

یوسف کجا و عشق زلیخا کجا یقین
این ماجرا ز همت مردانه کسیست

جای گرفتن است مجنون که عقل کل
حیران خوی نشسته و دیوانه کسیست

دل از چراغ حسن سعیدا است گرم سیر
شب گرد زلف کاکل و پروانه کسیست

میتوان جان باخت اما از وفا نتوان گذشت
مگذر از حق از سر این ماجرا نتوان گذشت

گر نباشد پای همت لنگ ای موسی چرا
در طریق رزق از چوب عصا نتوان گذشت

زلف او زنجیر در پای صبا می افکند
نازکی هرچند ای دل از صبا نتوان گذشت

کشتیت را بادبان سودی ندارد زین محیط
لشکر دارای گران چون مه علمها نتوان گذشت

من چسان از سبزه گلگون بیا بگذرم
الفتی دارد که چون رنگ از حنا نتوان گذشت

بر نمی آید ز دل آه گریه ام ترسم تا لب
چون آب بنود در دشت کربلا نتوان گذشت

کشتی و بوسی طمع دارم از آن لب تا بحشر
بگذرم از خون ولی از خونبها نتوان گذشت

کشتی تن کند چون لنگر از این دریای خشک
بی مدد دیگر ز موج بوریا نتوان گذشت

تا سعیدا حرص خسپیده است بر پهلو ترا
بوریا باری ز نقش بوریا نتوان گذشت

دل ز کوثر از بهشت جوی از کوثر گرفت
آنقدر سودم جبین سندل سر که درد سر گرفت

سر نوشتم بود دیدم کفر غالب شد بدین
حسن خط حسن جمال یار را در بر گرفت

کثرت عاشق بیالا برد کار حسن را
شمع ما از جوشش پروانه بال و پر گرفت

لب گزیدنهای او امروز پیداست دو چشم
بوسها از لعل میگونش لب ساغر گرفت

ما در آن حکم بیم تا راه بجود پیدا کنیم
تا مسلمان بود دین و کفر را کافر گرفت

یاد گیر از شمع ای پروانه رسم سوختن
تن بآتش داد و آخر شعله در بر گرفت

هر کجا سیمین تنی میدید میشد هم کنار
کیست بشر بن یوسفی را استوان باز بر

گرچه آتش گرد تیز بها و لیکن زمزم
بر سر این تند مشرب جای خاکستر گرفت

سینه عریان کرد جان بر کف نهاد و او سر
تا سعید او دل ازتیش آن خنجر گرفت

آه گرمی که بباد تو ز دلها برخواست
مرده بود ز اعجاز مسیحا برخواست

نرگس از مستی چشم تو چنین شد بیمار
سرو آزاد بتعظیم تو از جا برخواست

هر کجا بزم طرب ساز شد از راه ادب
زود بنشست ز پا ساغر و مینا برخواست

بهوای گل رخسار تو از پرده غیب
غنچه بیرون شد و نرگس بتماشا برخواست

هر دو جا رفتم و دیدم که زید ما مخمور
مؤمن از کعبه کافر ز کلیسا برخواست

وای بر حال کسی کو بجهان دل بربست
ای خوشا آنکه بدل از سر دنیا برخواست

از سر کون و مکان از ته دل بر سر دل
با امیدی که نشینی تو سعید ار خواست

آن چشم و دل است که زبانم گرفته است
از دوست اختیار عنانم گرفته است

۸ من تیغ غمستم که بچرخم فنا و کار
بس از جبر و فلک بغسانم گرفته است

شد گرد راه توسن دل میستون دل
حق نگاه سرمه فشانم گرفته است

باالله من نه نیکم و نی زاهدم و نه ستم
بیهوده آسمان بجانم گرفته است

در روز باز خاست کجا میکند قبول
زنگ ستمگر آنچه نهانم گرفته است

بر بسته است کثرت خمیازه راه حرف
دست خمار باده دهانم گرفته است

محبوب زیر بال و پر و طوق بنده کی
حقا که طرز فاخته جانم گرفته است

شادی کناره گیر که در بزم روزگار
غم با دو دست خود ز میانم گرفته است

افلاک بازی سپر و با چرخ مینزند
آه دلی کدام ندانم گرفته است

سلطان غم نگر که سعید از و فکر
اقبال تخت رو انم گرفته است

غافل از دین شیوه خود رسم آیین کرده
رسم آیین رخنها در خانه دین کرده است

شهسوار عشق در میدان جان تاختن
عیش بی اندیشه را در خانه زین کرده است

از شفق هر شب مس افلاک ظاهر شود
گرچه گردون باز ریاضت پیشه زرین کرده

سید هر رخ طرح با ما مدعی باز از چه رست
سید فرخور اکرام و فرزین کرده است

گر به بند و چشم خود بینی زمانی بهتر است
زان ریاضت با که زاهد را خدا بین کرده

شانه رو بران گم شد است مو شانه را
دل معذورش که او کار تحسین کرده است

شد سعید از خیال این غزل مجنون ملال
بیت ابروی ترا گویا که تضمین کرده است

خم در خروش جوش خمیازه هست / این دور را قدح نه باندازه هست

مضمون بکر غیر خموشی نیافتم / بستن لب از سخن سخن تازه هست

رنگ پریده ام پر و بالم شکسته است / بوی گلم هوای تو خمیازه هست

آن دفتر درخت خزان دیده ام که باد / دایم بفکر بستن شیرازه هست

در دست داغ حسرت وصل تو هر زمان / از بوستان یاس گل تازه هست

برق از شکوه شعله آهم شراره است / فریاد رعد شعبه آوازه هست

در رزمگاه عشق سعید آبروی زرد / مشاطه تیغ خون [illegible] غازه هست

تشنه آب حیات از لعل شکر کام اوست / هر دو عالم از فصاحت بسته دشنام اوست

آفتاب از پرتو عکسش نشانی میدهد / ساغر سرشار معنی جرعه سنج جام اوست

خویش را همرنگ زلفش گفت عنبر شد خجل / روسیاهی های او آخر ز سر انجام اوست

باغبان گلرا بیاد عارضش جا داده است / در چمن مقصود از سروی اندام اوست

آسمان جام از [illegible] اگر بست / آفتاب افتاده خشتی از کنار بام اوست

باد سرگردان و [illegible] آشفته و عالم خراب / ای سرش گردم چه حالست اینکه در ایام اوست

تلخ میگوید بگوشش نرگس بیچاره گل / تا درین گلشن نوای شوخی بادام اوست

لایق [illegible] غیر حق از کس نمی آید بجا / چشم خاص و عام لیکن بر سر انعام اوست

هست عالمها سعید از خم زلفش نهان / صبح امید سعادت در کنار شام اوست

گلرا

نگذار

۹

نگذار در حریم خرابات پای بحث / جایی که جام باده بود نیست جای بحث

بیکار گشته ایم ز معنی بچشم خلق / هرگز نکرده ایم زبان آشنای بحث

واعظ ز زور شانه محاسن دراز کرد / افکنده است تا سر زانو ردای بحث

سر رشته سلوک بدست آر تا بجهد / با سوزن جواب بدوزی قبای بحث

صد گونه بحث هست سعید از جواب گو / زنهار با کسی نکنی ماجرای بحث

رقصم حباب وار ز خود در هوای موج / افتاده ام چو آب روان در قفای موج

در وجد [illegible] افتادگان / دارند زیر پهلوی خود بوریای موج

آب روان بیاد [illegible] نوبهاران / صد چاک میزند بر خود قبای موج

زاروی بازمانده وشی یاد میدهد / هر لحظه این کمان کشی دلگشای موج

دیگر جنم ز شورش و آشوب این محیط / گردیده است کشتی ما آشنای موج

آمد نسیم زلف جوانم ز سر گرفت / افتاده است بر سر فهم هوای موج

چشمم به بحر قطره زدن یاد میدهد / اشکم بیاد داده عبث پیشوای موج

تا گرد از ملامت [illegible] / افکنده است بحر بگردن ردای موج

از اهل خیر فرع نشانی پدید نیست / زین بحر کس ندیده سعید آسوای موج

چو دید جسم مرا جای آرمیدن موج / بنا رسید درین جسم از طپیدن موج

غبار کوی تو دانست جسم را ورنه
نداشت طاقت این مشت گل کشیدن روح

قبول جسم نمیکرد اگر رسید انست
شراب موت در آخر چشیدن روح

هزار مرتبه در گوش من گرفته قرار
برای سخن از لعل او شنیدن روح

بهیچ باب دگر رام کس نمیگردد
نهاد چون دل خود بر سر رسیدن روح

جهان که دیده مگر دیده است در چشم
برای یک نظر از دور بر تو دیدن روح

علاج نیست که تن باز پرواز خواهد کرد
ز جسم چون کند آهنگ سر کشیدن روح

دمید خط چو سعید اگر د عارض یار
ز جسم کرد خیال برون دویدن روح

ای خضر چو گرفته مدام آب تلخ
بهتر بود ز آب حیاتم شراب تلخ

زاهد چنین مسر که نشان تو رو برو است
انصاف نیست باز بگو بی جواب تلخ

دلبر گرفت لذت غفلت ز آگهی
شیرین گرفت از همه بر نقش خواب تلخ

بستی ز خشم باز بسیار از قتل من
شیرین نمود از کرشمه پیچ و تاب تلخ

یک کس نماند عاقل و می آب شد ز شرم
چشمت چو کرد بر سر مردم عتاب تلخ

دانند چیست لذت عیش مدامشان
فردا چو بر نهند بپای حساب تلخ

دلگیر گشته‌ایم سعید او گر ز دل
آشفته کرده را بکار این کباب تلخ

چشم او را نگذارید که هوشیار شود
فتنه را مصلحت آن نیست که بیدار شود

بار کرم

بار کرم کی نود ار شود گو چشمی
که به یک مرتبه شایسته دیدار شود

دل ما رنگ تعلق نپذیرد هرگز
کی ز تمثال کجی آینه گرانبار شود

صدف حوصله ما نشود پر هرگز
گر همه دیده ما ابر گهربار شود

سبحه در دست سعید او مده ای زاهد
که مبادا رود و رشته زنار شود

آنجا قسمت کرده هر کس روزی خود میخورد
طعمه خود باز و کرکس روزی خود میخورد

از نظاره عاشق کام می‌یابد ز حسن
بادبان دیده نرگس روزی خود میخورد

منعم از آن روی گندم گون نگیرم چون خط
خدمتی چه نیست هر کس روزی خود میخورد

هر که قسمت نوعی کرده رزاق جهان
آب از کف آتش از خس روزی خود میخورد

کس نمی‌ماند سعید بی نصیب از خوان او
هر که آمد پیش او بس روزی خود میخورد

هر که از خود فرود می آید
آسمان در سجود می آید

دایم از خان و مان سوختگان
نکهت داغ و دود می آید

دل بیغم از من دلبر است
یار هر چند زود می آید

بدو کان نظر متاع دلم
آنچه بود و نبود می آید

بزمین گر بزند نام
ز آسمانها درود می آید

طرز اکرامی بونازکی است
آنچه زو کس شنود می آید

چرخ با نیک بد کند چه عجب / زین بلای کبود می آید
دایم از خاک کشتگان غمت / شورشش زنده رود می آید

ای سعید انگشت چشمه دل / لب بکن از وی درود می آید

چند در اندیشه دنیا و دین خواهیم بود / تا بکی در [illegible] در این و آن خواهیم بود
گل نخواهد کرد آخر غنچه امید چند / همچو داغ دست ما در آستین خواهیم بود
گرچه خواهیم از نظرها رفت اما چون خیال / در دل و در سینها نکته بین خواهیم بود
یکنفسی آخر درین عالم قران خواهیم کرد / هر چه باد اباد با ماهی زمین خواهیم بود
دوست گو بر خاطر خود جا دهد یا نه بمهر / در دل دشمن چو منشین کین خواهیم بود

زور بازوی بخواه و دست همت کن دراز / ای سعید اچند ما در باطن سبین خواهیم بود

بروز ما چو خط مشک بار پیدا شد / غبار آینه را اعتبار پیدا شد
بدور خط رخت کام یاب شد دلها / گل مراد درین روزگار پیدا شد
برآید از دل مجروح آه و ناله گرم / پلنگ دایم ازین کوهسار پیدا شد
هزار نقش بدلهای عاشقان بربست / هزار شکن که بزلف نگار پیدا شد
خیال در نظر آور و رنگ آن گل روی / مرا بسینه و دل خار خار پیدا شد
ز موج خیز حوادث احسن خلاصم کرد / که بحر شور فنا را کنار پیدا شد

11

بدور عارض او فتنهای خوابیده / ز سر کشیدن خط اشکار پیدا شد
چگونه خانش آدم کسی که آگه نیست / چه کار دارد و بهری چه کار پیدا شد

کرم کشیست سعید از پا و شد محبوب / رواج نخل درین روزگار پیدا شد

چه دوریست که هر کس [illegible] / تمام نا شده نازش نیاز می آرد
بغیر نکوت حج حاجی بیابان گرد / وگر چه تحفه ز راه حجاز می آرد
درین سرا چه بازیچه ندانم کیست / که هر زمان نخودم برده باز می آرد
چو در عرق گل رخسار شعله ریز شود / چو شمع جان مرا در گداز می آرد
چه عشوه غمزه چه ناز و کرشمه از هر سو / جدا جدا بظلم رنگ تازه می آرد
نگاه چشم تو مار الکفت گو آورد / که باده بر سر افشای راز می آرد
خیال قامت او چون رسد بنا او را / بلی کشیدن آه دراز می آرد

چه همت سعید العشق با لادست / که جند می رود و شاهباز می آرد

جسم ما از ناتوانی جان نمیگیرد بخود / درد ما از نازکی درمان نمیگیرد بخود
کاملی ذاتی زیاده و کم ندارد در وجود / تیغ ابرو زحمت سوهان نمیگیرد بخود
عارف از تغییر اوضاع جهان دلگیر نیست / گرد کلفت یوسف از زندان نمیگیرد
از شمیم مشک میگردد پریشان زلف یار / ساده لوح کاغذ افشان نمیگیرد بخود

مرو ما ز فکر تعمیر جهان از غافلیت
جز خرابی این دعوی ویران نمیگیرد بخود
گرد غم جسفیده باشد در گریبان لباس
ور نه اندوه سینه عریان نمیگیرد بخود

بی محبت زنده کی باشد سعید از کفر محض
ننگ بی عشقی تن بیجان نمیگیرد بخود

لعلش که کار بوسه باناز میکند
دل را کباب شعله آواز میکند
ظلم عاشقان حقیقت شعار چرخ
خاکستر است آینه پرواز میکند
از بسکه ناز بر سر هم جمع کرده است
هر عضو او بعضو دگر ناز میکند

پوشد هر آنکه چشم سعید از کائنات
از روی خود ز غیب در باز میکند

گلرخانی که سر از سرو گل از خود زنند
وایم از عرق از گرمی بازار خودند
اهل همت بنشینند گر از جور دل کس
این گره تار معنی همه بستن بار خودند
گرچه چشمان تو مستند ولی هشیارند
وا بینا با خبر از مردم بیمار خودند
بسکه ابنای زمان کینه هم میدوزند
تا رسد باد گری در پی آزار خودند
ای خوش آن گوشه نشینان که بعید ازند
آن گروهی که خود و در سایه دیوار خودند
آن گروهی که بکف آینه و جان و دل ازند
که بفکر خود و آرایش دیدار خودند

کسب جمعیت ازان قوم سعیدا میکن
که پریشان شده زلف گهربار خودند

میورزند

مهان

۱۲

جهان ز ابر اگر انکساری آرد
که تا زر گل شود در فشانی آرد
نسیم خط تو گر بگذرد بسوی چمن
هزار طعنه بباد بهاری آرد
اگرچه بحر پر آشوب هست بی پروا
شکسته کشتی ما در کناری آرد
هزار نهال که از آب دیده پرورد
ز شور بختی من شعله باری آرد
بفکر کرده و ناکرده عمر صرف مکن
که این حساب غم بیشماری آرد
تاسف است اندیشه سعید آینده
نهال عمر تو هر دم دو باری آرد

فریب باده و بینا مخور ز رنگ و بو
که ناچشیده سعید خماری آرد

هزار تنی که گرفتار پیرهن باشد
چو مرده ایست که او زنده در کفن باشد
گل از طراوت آب هواست خندان روی
شگفتگی نه باندازه چمن باشد
میان نفس خرد گفتگوی ملک وجود
همان حدیث سلیمان اهرمن باشد
دل مرا سخن عشق زنده ساخته است
نمیرد آنکه دلش عاشق سخن باشد
چو آفتاب سیه قطعه ایست از شب تار
هزار دلی که گرفتار جان و تن باشد

ز بسکه از دل و جان دوستم بخلق خدا
محب خویش سعیدا رقیب من باشد

ز خوی از جبهه آن دلبر مغرور میبارد
بچشم من ز روی آفتابش نور میبارد
فدا از هم در نظر گر که شور غم چرا دارم
ز چشم گوهر افشان من آب شور

نمی زد ای سپهر خواهد کرد خاک را
ز سستی تاک می پیچد بخود سر میکشد هر سو
اگرچه سنگ و چوب از هر طرف بر دار می آید

چه شد گر ابر رحمت بر سر مغفور می بارد
که کیفیت مدام از دانهٔ انگور می بارد
ولی از عشق نصرت بر سر منصور می بارد

سعیدا روی خشکی ناید از چشمم نمی بیند
که از هر چشمهٔ داغم نم ناسور می رود

خط رخسار را گرچه ز بر باید خواند
بعنوان گفتن ز لب حرف بهر گوش ولی
ز هنر گوی به بی هنران عیب مگوی
بسکه عالم شده از سنگدلی گوش گران
باد مجنون بیابان جنون باید کرد
نادر آغوش کشی نه زبرت دور کنی
عیب کردن هنر را همه از بی هنری است

صنعت اینست که بی زر و زر باید خواند
صفت چشم بارباب نظر باید خواند
عیب را رفته باصحاب هنر باید خواند
بعد ازین خط بدیوار و بدر باید خواند
نقش فرهاد به هر کوه و کمر باید خواند
نام ترکیب قوی تیغ و خنجر باید خواند
گر تو داری هنری عیب هنر باید خواند

گر بود نغمهٔ عشاق سعیدا در دل
مست باید شد و هنگام سحر باید خواند

عارف چو جهان پیش سر کش مغرور نگردد
حیفست آن ظرف تنگ باده که می را
خورشید کی دور شود از شبهات

شورست محیط آب که پر شور نگردد
در باغ گل نو شده فغفور نگردد
هر جای سر و پا لایق این نور نگردد

در باغچه

در باغچهٔ صبر گلی بی جگر پیاست
منظور قبول نظر اوست وگرنه
خم خشت سر خود نکند تا سر مستی
پیوسته جهان مال که بصد آب می تاب
دل چون گرد از باده علاجش می نابست

زخمی که رسد بر دل و ناسور نگردد
هر کوه ز رفعت جبلی طور نگردد
خاک قدمی ریشهٔ انگور نگردد
همچون شکر از لعل لبش دور نگردد
بی نشئهٔ غم غمزده مسرور نگردد

دل را صفت کینه میاموز سعیدا
کین شان عسل خانهٔ زنبور نگردد

بان برچیده دامان همت غم کجا افتند
چه سازم با جهان با لابلندی عشوه پردازی
ز استغنا کشم در زیر دامن پای رغبت را
چه سان کس میتواند دید آن نازک خیالی را
که از لطافت که گیرد دامن پیراهن نازی

نشان از دوست ز نگین که به پای او حنا افتند
که در دیدن ز کوتاهی نگاهم پیش پا افتند
به پشت پای من گر سایهٔ بال هما افتند
که از خود میرود چون در رهش فکر جدا افتند
که در هر پیچ یکصد ناز بر بند قبا افتند

تمثال قیصر انکه نمیشود کامل که چون معنی
سعیدا در جهان باشد از نشو و نما افتند

مجنون نگر که خیمهٔ لیلی نمیرسد
تا کی برو و ز شیر ز نی خرقهای عزیز
حشمی ز خر گسته چو موسی عصا کشی

دیوانه را مقام تسلی نمیرسد
کس با خدا بجامهٔ تسلی نمیرسد
باید دو که کس به تجلی نمیرسد

بر آب گر روی و در آتش وطن کنی — موسی نشوی خلیلی نبرید

از دست روزگار سعیدا چه گل چه خار
از رو کدام روست که سیلی نمی‌رسد

با صفت گر شود این جان علایق آثار — سایه‌ی سر نکشم جز الف قامت یار
هر نفس دل نتوان داد و گری بسیار — چاره‌ی کوی خوبرون بود از حد شمار
بحر را کشتی امواج صفت میگردد — که رود تا بمیان گاه بیاید بکنار
دم فرو بسته و بن راه سخن را وا کن — زنگ شد از نفس آیینه‌ی طبعم آزار
که جدا دانم و گاهی بجدا نادانم — گاه تسبیح بکف دارم و گاهی زنار
زنگ جانان بکنی زنگ جهان نتوانی — هر که از سر گذرد میگذرد از دستار

هر که را خواب عدم برد نگردد بیدار
غافلان را نتوان کرد سعیدا آگاه

چون شود آشفته زلفش از نسیم بیخبر — جنبش زلفش کند رخساره‌ی شیرین نمود
طوطی ما نطق خود را میتواند سبز کرد — حرف شیرین منش کند چوب قفس را نیشکر
بوی گل از پا نیفتد گر نشد گل پیش [illegible] — هر نسیمی میشود بر نکهت گل بال و پر
چون تواند بدین بلای را که از اعجاز لطف — خوبش را پنهان تواند کرد در عین نظر
از چنین رمی نبندد ایم چون جوی اهیم رفت — باری بر رو جهان بد بشد باران بیخبر
در دو دل زندانیان را چون نجر بک اورد — ناله از نجر هم در گوشش باد و از

ما نظر بارم

١٤

ما نظر بازیم از بهر تماشا سبکنیم — نیست غم گر افکند آن طاق ابرو از نظر
هست ناول گر ز دست نگری سکرود خلاص — میکشد هر دم گریبان بجر امید دگر
جوهر مردی دران ساعت نمایان میشود — چون کنند آیینه مردان رو برو با هم دگر
تنگ ناموسی نماند حرص چون آید بجوش — آب از رو میرود در وقت گر با مشتر
نیست تا محشر سعیدا با شهید آتش خمار — خورده اند از تیغ خنجر باده‌های دو سر

نچشیده است شراب مژه کام هنوز — نرسیده است لب او بلب جام هنوز
چشم عصیان نتوان بست از آن کو گوی — که ندانند گل چشم از گل بادام هنوز
با وجودی که بنا سوده همی از گردش — نشده ابلق گردون کسی رام هنوز
هر کجا بود ولی کرد نظر بسته دام — با وجودی که ندارد خبر از دام هنوز
سید صد چشم مرا بر قفسی دلداری — نیست او را خبر از مردم بدنام هنوز
بال جز بود که در حلقه‌ی آن زلف طپید — میکند شرم دلم از نگه دام هنوز
در گلستان پی آشفتن گل میگردد — سید هباد [illegible] اندام هنوز
در طریق ستم از خانه بر انداز انست — آفتابش نرسیده ولب بام هنوز

چه شود گر تو سعیدا نظر از لطف کنی
هست این غمزه شایسته‌ی انعام هنوز

در کفر حق پرست نتوان گفت خدا ناشناس — بیگانه را یگانه شود آشنا ناشناس

باخود باش پس کنج خرابی نگاه دار | هر سایه که بر تو فتد از هما شناس
محو جمال یار شو و سیر خلد کن | بر زلف هیچ عالم بی منتها شناس
منعم کسی بود که ز خود دست شسته است | با تشنه روی چند جهان را که شهپاس
از تشنگی بمیر و مده آبرو ز دست | گوهر شو آب روی خود آب بقا شناس
چندین هزار مقصد و مطلب که خلق راست | در جنب فضل دوست تو یک مدعا شناس
حرف بجا نخست شنو از اهل روزگار | زنهار در میانه ایشان تو جا شناس
این نور چشم تن شود آن نور چشم جان | از خاک کوی دوست تو نا توتیا شناس
کم ناز روی هر که در خلق خویش را | بیگانه را و محرم از آواز پا شناس
با چون چراغ روشن و بنیاد بگو | بگشای چشم باطن و مار ابتدا شناس
مخلوط گشته با گشته در جهان | تا کشته گشته را تو درین کربلا شناس
بیهوده آشنا چه شوی زید و عمرو | با آنکه گفته است خدا این خدا شناس

مرهون وقت بوده سعید اسیر غم
با وقت آشنا شو و ذوق و صفا شناس

چراغ راست ز عالم دلی خریدارش | که نسیم ناسره آمد جهان بهار ازش
نشان کوی کسی را دهم طلب ... | که آفتاب بود گشت روی دیوارش
ولی که بی الم روزگار باشد جست | فلک بچرخ در آمد ز داغ بسیارش
جکوبم از گل روی که نرگس چشمش | بسایه مژه سازد ز خواب بیدارش

بیان

۱۵

بیان این همه اهل نظر سعید ابار | نگاه جانب او داشت حق نگهدارش

من و آن قامت شوخی که در هنگام جولانش | نشاند سرو را در خاک و گل ریز برگ ... انش
بهنگام تبسم معجز انگیز است آن لبها | که گویا بچکد آب حیات از لعل خندانش
چه بر حسرت چشم فتنه انگیزی که مژگانش | که خون چشم مسیحو شد چو دل از ... مژگانش
بسان چشم آخر روح او هم خاک خواهد شد | که از من پرور بیجا اسیر احسنت بیکند جانش
چه گلزار است حسن او که هر شب در نگهبانی | برون آید گل چشمت شبنم در گلستانش
چه کنعانی که یوسف را دهم نسبت بان مه خو | ز ندس سرنجها با دست پیشانی خاک درمانش
غزالان کرده اند امروز رنگ خوش نگاهی | هنوز از خواب وا ناکشته چشم سرمه افشانش
صفای خاطر او را چو گل سنگ که بیگر دو | دل ها کشش نما با نسب از جاک گریبانش

گر اصبری که جان آید بلب وانکه شود قربانش
سعید امیدوار شوم من همیشه از روح قربانش

کو جان جالی که سازد از حسن عالم خلاص | انکه پروازی که سازد از پر و بالم خلاص
باد عالی پایه او باد یارب زانکه او | کرد بی منت ز دستهای اقبالم خلاص
طالب آن هندوم کز یک کف خاکستری | کرد از احرام سفید و خرقه شالم خلاص
باد بالا تو خطا ز او دست حسن کمال | ساختند از جامه چون خامه چون بالم خلاص
داد جام باده بد مستی ز دین بیگانه | از جنس تن کرد بیرون زاهد الم خلاص

دوش در بزم خموشان کم نفس وا دیده جای | حالتی آمد که گرد از قیل و از عالم خلاص

در حساب روز و شب عمرم سعید امروز شد
گرد آن رخساره و زلف ... عالم خلاص

یا من فتح با سمک باب السلام فیض | انت السلام دارک دار السلام فیض
در مدح قامتی تو و لعل لب تو بود | هرجا رسیده است بگوشم کلام فیض
صیدی که شد اسیر تو فیض قفس شش | خال و خط تو دانه فیض است و دام فیض
سرو بهشت و پیکر فیض است قامتش | چشم و نگاه باده فیض است جام فیض
بالم ز ذوق چاک زنم خرقه همچو گل | هر گه صبا ز کوی تو آرد پیام فیض
قدی تو عمر خضر و خرامت روان پاک | روی تو صبح صادق زلف تو شام فیض
سرو الهم ز او تو حیران خویشتن | من بنده چشم و چشم تو هست مدام فیض

افتد بپای من گل اگر بو سینکنم
در گلشنی که هست سعید او دوام فیض

هست گلی الفتی در چمن اختلاط | بوی جفا میدهد یاسمن اختلاط
باد صبا از حسد آمد و صد چاک کرد | غنچه که پوشیده بود پیرهن اختلاط
بر در هر سفله هرزه درای کمن | مینشود دست اختلاط راهزن اختلاط
عجب زانکه بیک بیکند افشا بخلق | پرده فانوس نیست پیرهن اختلاط
مغتنت سعید امرا با دل جمع الفتی | گل چه وفا دیده است از چمن اختلاط

16

متاع پاک نداری مگو حاجت | گرفته است سعید از زبان صدف

یا ستم از قبله و از قبله نما دارد عشق | که بهر گردش دل رو بجدا دارد عشق
آفتاب جو رخ ماه جبینی همراه | آسمان چون خم زلف تو دوتا دارد عشق
ماکه آشفته تریم از گل صد برگ دگر | شورش بیهوده بر سر ما دارد عشق
در دل هر و مک و دیده شورش ز فضیلت | بر سر هر مژه نشو و نما دارد عشق
تا بمعشوق جز ... و چه زلف کاکل | بس ز اثبات نسب سلسلها دارد عشق
عشق شب باز و فلک پرده عالم شب تار | کس چه داند که درین پرده چها دارد عشق

خانه ما سعید اول درو بینا نیست
چشم ز کاسه و بر دوست ... دارد عشق

دل بی بخت ولی زم نظر دارد عشق | نگاه از دل فولاد گذر دارد عشق
هر کجا پای نهد جای محبت خالیست | منزل خانه بهر کوه کمر دارد عشق
لعل نرگس که بچشم منشین لاله نشسته | سر فرو کرد که فی جای بسر دارد عشق
بکشند می شکند بیکشد و می سوزد | نکجهان یکطرف افتد چه خطر دارد عشق
نی همین دست بتاراج غریبان دارد | آسمان را چو زمین زیر و زبر دارد عشق
تا محبت بنود اهل محبت نشوی | هر کجا هست ولی خوب خبر دارد عشق
که بیک عیب دو صد فضل عطای سازد | نی همین سعی بپاداش هنر دارد عشق

عقل در کار جهانست سعیدا شب و روز | لیک بیرون ز جهان کار و کردار عشق

بیرون ز عقلهاست درین جا شمار عشق | است کار عقل و هویداست کار عشق
صد جا شکسته ام سر خم گردن سبو | نشکست یک نفس ز سری بی خمار عشق
رو بشکند بخت دگر بشکند قبول | اول خزان بیاید و آنگه بهار عشق
آب بقا بدالله آتش خون جا بدامت | آنکس که کام یافته از چشمه سار عشق
امنست فرق کعبه و بتخانه ز تو ما | آن سنگ آستانه و این سنگسار عشق
در چشم عشق هر دو جهانست یک صدا | جام جهت آینه ز زنگ دار عشق
بازی نکرده جان بجنون از رشدی نجز | یکدم نوش نیست جهان در قمار عشق
این آهوان که روی بصحرا فتاده اند | وارند جملگی هوس مرغزار عشق
مجنون چه خیر و وامق و فرهاد کیستند | جای که گشته لیلی ایشان نگار عشق
کوی جنید و وادی منصور فرقهاست | این دار عقل آمد و آن دار دار عشق

جز عشق عاشقی ز سعیدا سؤال نیست
امروز تازه آمده است از دیار عشق

زند بر ابر نیسان طعن خشکی گوهر عاشق | محیطی را بیار و در نظر چشم تر عاشق
رسد فتنه نمایانست از غیر نوای خو | که نقش بوریا باشد به پهلو چو هر عاشق
زبانش چکویم کو هر اکشته بسیار و | بزی طعنه زند بر سنگ خار بستر عاشق

به بیدلان

١٧

چه بسود انی تو با ما منش آن مژگان چه میگوید | نداند کس بجز عاشق زبان خنجر عاشق
بهر جا تو خطی دیدم گرفتم نسخه او را | نباشد جز خطی خوبان خط در دفتر عاشق
چرا شوریده دایم ببر و دو در بامبد انجم | نگرانکنده بی باکی در و خاکستر عاشق
سرت گردم برای چشم زخم و عطر از آنم | نمی سوز و بجز دل خیره یکر مجمر عاشق

سعیدا عجز چشم مست مژگان سیاه او
نباشد حکم کس فرمان روا در کشور عاشق

دانی چه بود باده گلگون ز رگ تاک | لعلیست که گردد برون از جگر خاک
جز پاک نیندیشد و جز پاک نپسند | در هر که بود دیده نمناک و دل پاک
صد شیوه بهر چشم زدن باز نماید | دلگیر نگردد کس از آن چشم غضبناک
بی خون جگر فهم سخن را نتوان کرد | هر چند که دلسوز بود شعله ادراک
او بخته صد حلقه جان بر سر هر مو | دل در چه شمار است در آن حلقه فتراک

صحرای فراق و ره آن کوی سعیدا
وشنیست بلا خیز و طریقیست خطرناک

کو دل که ز بیستم چرخ نباشد غمناک | دیده کو که نباشد ز جفایش نمناک
از لگدکوب زمین را ز زمان پروا رم | سبز نم چرخ که در چرخ و در ابدال افلاک
لاله گردیدم و رعنا شدم و گل گشتم | سینه ام داغ و رخم زرد و گریبان صد چاک
جگر شیر شود آب در آن حلقه زلف | چیست دل تا نشود خون بخم آن فتراک

تا بلطف سخنی بار رسی می با بر
ای فلک بیست ببین همت انسان را باش
چون دو آیینه بی زنگ بود روی بروی

خردی تیز و دل نازک و طبع چالاک
تا بکار رقص کنان میروم این ذره خاک
نظر پاک زمین از تو دل و دامن پاک

گرچه در عشق سعیدا همه خونست ولیک
هر که سر داد درین راه ازان راه چه باک

بگداختم چو مهر نشانی ز دود دل
پرهیز از حقیقت خود کرده ام روان
با صد هزار طعنه اتش نقش بسته ام
تا در هوای قامت او سوخت [illegible]
دایم ز آه سینه عشاق روشنست
هرگز نسوخت خاطر یاران بحال ما

گردون مثال طاق روان ز دود دل
مانند شعله روح روان ز دود دل
چون آسمان شکسته کمان ز دود دل
در باغ سینه سرو روان ز دود دل
هرگز ندیده ام زبان ز دود دل
گردیم بحساب بیان ز دود دل

داریم همچو لاله سعیدا درین چمن
از چشم زخم داغ نهان ز دود دل

اهل عرفان را نباشد فکر سیم و زر و مال
گرد کلفت روشنی بخشد ضمیر عارفست
عاشقان را نشکند پرهیز جز دیدار دوست
ترک دنیا کرده کار از دل کلفت فارغست

هر چه افتد در کف دریا بود رزق حلال
خاکساران از غبار تن بود وجه کمال
روز می آینه موقوفست بر عکس جمال
ورنمی باید رخ آیینه را گرد ملال

مپرس آن جمعی که قدر وصل او دانسته اند
رمز خاموشی سعیدا نیز از خامشان

حرف در رگ دو عالم میرود فی رنگ لال
کس نمی فهمد زبان لال را جز گوش لال

یا بزور اهل حقیقت باش یا ز اهل مجاز
گر بیک جا راست می آید سعیدا حال [و] قال

بیا و روی تو خورشید را نظاره کنم
چو بحر و گوهر یکدانه گر بکف آیی
گذارم آنقدر ای چرخ داغ بر سر داغ
چه شد که گشت مرا امشب از جفای تو صبح
بصد دلیل حسد می برند بد خواهان
عبادت منعمی میکنم که میدانند
زیاده میشود هم همچو گل پریشانی
سیاه بختی ذاتی نمیرود از من

خیال چشم ترا روز و شب چه چاره کنم
ز اشک سیمان جوی خویش را کناره کنم
که آفتاب مه اختر و ستاره کنم
شبی دگر چو شود زنده کی دوباره کنم
شرر مثال اگر جا به سنگ خاره کنم
اگر بگوشه ابرو دل اشاره کنم
اگر هزار گریبان خویش پاره کنم
چو ماهتاب اگر کار صد ستاره کنم

اگر نهند سعیدا میان تابوتم
ز شوخ چشمی خود خواب گاهواره کنم

از حال من مپرس ندامت کشیده ام
هر دم شکست بخورم اما بچشم خلق
همچو پشت دشمن من مینشر زمنش

خو گشته پشت دست بدندان گزیده ام
از بس شکسته ام ننماید شکستنم
در چشم روزگار چو مو گم شود تنم

ای عشق رو بوادی حیرت نهاد رفت
هر کس که دید همچو تو از خویش رفت

از بس شکست خورد سعید از دلم ز خلق
رنگ آنقدر نماند برویم که بشکنم

یوسف از حلقه بگوشان تو دیدم گفتم
آنچه در چاه زنخدان تو دیدم گفتم

کفر را باعث جمعیت ایمان در خواب
چون خم زلف پریشان تو دیدم گفتم

با صبا عزم سفر تا سر کویش دارم
هر که از خانه بدوشان تو دیدم گفتم

نیست لایق که نشینی تو بچشم همه خلق
آنچه در مرتبه شان تو دیدم گفتم

نسبتی نیست شکر را بلب شیرینش
طوطی در شکرستان تو دیدم گفتم

از کمند تو رها یافته در عالم نیست
آشکارا ز اسیران تو دیدم گفتم

دل خون بسته من مشتری میخواهد
از دل خویش بمژگان تو دیدم گفتم

در کتاب دل صد پاره سعید امروز
غزل لایق دیوان تو دیدم گفتم

گر کمر زرین یار زر در کمر بسته ایم
از خیال خاطر آن سیمبر بسته ایم

این جهان گرد تعلق را ز خود افشانده ایم
گرد غبار راه احرام سفر بسته ایم

رشته تسبیح جان سازیم تا از تار زلف
عمرها شد ما باین نیت کمر بسته ایم

از درون باشد که حرف آشنائی بشنوم
گوش خود در حلقه بیرون در بسته ایم

بهر زینت خلق بر دستار خویش پیچیده اند
غافلند از آنکه ... بسته ایم

برده و آزادیم میگویند ما و سرو را
لیک ما همچو او دل بر ثمر بسته ایم

گر یکی مرغیم و گر سیمرغ در تیر قضا
دست و پا کم کرده ایم بال و پر بسته ایم

در تماشای جهان با خلق یکسان نیستیم
مردمان دل بسته اند و ما نظر بسته ایم

تا سعید آخر را در بزم او بود رهی
از کمال رشک بار خویش در بر بسته ایم

بگذر ز راستی تو بمن بر کمال من
از خاک قد خمیده برآید نهال من

خوش نیست ذات تو ز پاکی وجود
هرگز نبسته صورت آن در خیال من

از کثرت ظهور چو خورشید در جهان
پوشیده است از نظر خلق حال من

در فکر و ذکر آن رخ و قد همچو روزگار
شد عمرها که میگذرد ماه و سال من

بیمار و خسته گویم و از خویشتن روم
آن دم که چشم مست تو پرسد ز حال من

تا میرسانمش بلب از خویش میروم
جام می است مرشد صاحب کمال من

ولعا مرده را سخن من دهد حیات
آئینه را بجوش در آرد مثال من

یاد از جمال و از روی او سعید مرا
ماه تمام و قامت همچون هلال من

... ز هوش رفته دید سعید او و گفت یار
نتوان بچشم عقل تو دیدن جمال من

ای گرده وطن ... بسوی جان سفری کن
از جان گذر و جانب جانان نظری کن

بر خیز و ... فضولان
مانند گر از گوش تغافل سپری کن

تا منزل مقصود خودی راه بسی است
رهرو بجان منت از این ره گذری کن

وارد خبری گر ز خدا ... کام
... بری پیغمبر از خبری کن

خواهی ز جهان کام چو ابنای زمان
رو در پی دیو و دد و تسخیر پری کن

در هر قدم از خویش نشان ها ز بیابان
آنگاه بگم کرده رهان راهبری کن

گر سیم بری سیمبری سیم بر آید
برخیز سعید او برو فکر زری کن

از چشم خود ای دلبر شایسته حذر کن
تو خسته ای از نفس از خسته حذر کن

هوشیار ز چشمی که بحیرت نگرانست
مستی که بره میرود آهسته حذر کن

حال تو سپندیست بر آن آتش رخسار
در آینه زین دانه در جسته حذر کن

زین بیش مکن جور و جفا رحم بخود کن
از آه دل مردم وابسته حذر کن

ور دیده نگاه است که دل میبرد و دین
زان چشم سیه دیده و دل بسته حذر کن

ای دلبر محجوب خبردار سعید
از نیم شبها نظر بسته حذر کن

هر کس نگه پیچ طرهٔ پیچ و تاب او
زلفش چو مار گشت و در آمد بخواب او

یک بوسه که دل طلبد زان دهان تنگ
صد بحث میکند لب حاضر جواب او

بر کند صبر لنگر سنگین خویش را
دل برد چون سفینه خرام حباب او

نگذاشت طاقتی که کشد کس عنان آه
همچون هلال جلوه پا در رکاب او

در بسم

بندی چه سر ابنای عدو او پی کین چرخ
از دست طوق ازرق است آستین چرخ

بود عجب که نیز شود تیغ آفتاب
هر روز میکشد دم خود بر جبین چرخ

جز نام هیچ جای دوران بی مدار
نقشی نکنده اند و گر بر نگین چرخ

یخ بسته عالم از خنکیهای روزگار
یکموی کم نمیشود از پوستین چرخ

آخر چو آفتاب فرو میروی بخاک
گر میشوی بجهد سعید افزون چرخ

نی بی عمل شد برای جان دوزخ
بمرغ بی پر و بال است آشیان دوزخ

حضور عاشق مسکین حضور دلدار است
که بی وصال تو باشد مرا جهان دوزخ

بلاکشان غمت را نمیتواند کرد
بهشت منت آسایش و زبان دوزخ

دل بخیل و جبین گشاده درویش
بهشت روی زمین است این و آن دوزخ

ز لا یقم بجهان فرو رحیم جبرانم
که میکشد الم از جسم ناتوان دوزخ

دمی بمردم نادان بسر مشت بهشت
هزار مرتبه به عمر جاودان دوزخ

چه باک از نشود خشنم ملال اما
حرام باد سعید ابد و ستان دوزخ

مکن بروی دلارام من نظر گستاخ
مرو چو چشم من از در بشهر گستاخ

بدر کند ز جهانت فلک برخ زردی
چو آفتاب روی گرچه در بهر گستاخ

چو زلف یار مبادا سیاه بخت شوی
بزور شانه بآن مو مگر شود گستاخ

بموج چین جبین بتان مشو حیران
مرو ز چین دریای پر خطر گستاخ
نظر بابروی او مسکنی ز جان بگذر
مشو مقابل شمشیر بی سپر گستاخ
من فقیر چه سازم بانچنان یاری
که کس باو نشود جز به سیم و زر گستاخ

بجان خویش سعیدا تو خود زدی آتش
بگفتمت که بآن رو نظر مکن گستاخ

داغها چون لاله اجزای بدن خواهیم کرد
بعد ازین باشد گل ما در چمن خواهیم کرد
فوقی گر مانده باشد بعد ازین در پای فکر
چشم را پوشیده سیر انجمن خواهیم کرد
گفتگو با خلق تشویش دل آزرده است
خاموشی را قفل وسواس سخن خواهیم
جسم خاکی را ز داغ گاه حسرت میکنیم
گریه را آب روان آن چمن خواهیم کرد
مهره مهر سلیمانی بدست آورده‌ایم
خاک بر فرق سر دیو محن خواهیم کرد

چون زلیخا صاحب مقصد سعیدا گشته‌ایم
دیده را بینا ببوی پیرهن خواهیم کرد

مگر انگبین خاطر گفتمش چون مو کمر دارد
خیال دل خطا باشد که تا مو در نظر دارد
کمانت کوشش کرد و زا بزور چله می آرد
گرادستی که دل از زخم پیکان نو بر دارد
پر خونها بخت مژگان بلندش از رگ جانها
هنوز از دل سیاهی خون مردم در نظر
ربایند از سر هم تاجداران تاج اما کو
جوانمردی که یک افتاده را از خاک بر دارد
سعیدا بر پر غیر از حق بپوشان چشم دل وقتی
هزاران نفع که داری در نظر آخر ضرر دارد

دیدم بچشم

دیدم بچشم سر که سکندر نشسته بود
در چنگ انفعال دلش ریش و خسته بود
آیینه اش ز پای ستوران نمود روی
او دل میان آینه ز آیینه شسته بود
احوال ملک حشمت دارا ز من بپرس
جم بر زمین فتاده و جامش شکسته بود
دیدم بنقش ساده بنی مسجد و ممنوع
دی زاهدی که نقش بدیوار بسته بود

آخر ز زلف یار سعیدا اسیر شد
با آنکه صید زیرک از دام جسته بود

مانند کوی جانان کوی دگر نباشد
جنت اگر چه خوبست زین خوبتر نباشد
دیدم بچشم حیرت در چشمه گهر
آن گوهری که مثلش در بحر و بر نباشد
اشعار خواجه ما یکدست می نماید
آری کلام حق را زیر و زبر نباشد
امروز دفتر خود از معصیت سیه کن
تا نامه تو فردا ننگ بشر نباشد

چون تو تنها سعیدا شد خاک راه جانان
در خاطرش غباری زین رهگذر نباشد

فیض از کوچه معشوقه هوا میگیرد
نکهت از طره او باد صبایی گیرد
بام صبح فنا هر که شبی مستی داد
فیض ها از نفس صبح بجایی گیرد
جای در دیده افتاده خود ساز که سرو
در کنار لب جو لب نشو و نما میگیرد
نشود کم ز میش لذت دیده عاشق که ز لطف
هر کجا پای نهد رنگ حنایی گیرد
خرمن سوخته طالع دل بی صبر و سکون
آتش از سنگ اثر [illegible] همایی گیرد

خط مشکین تو هر چند که آمد ز خطا / نکته بر روی تو از روی خطائی گیرد

دشمن از دست سعید ار نتواند که رود / گر رود از ره تقدیر قضائی گیرد

هر کس نظر بسوی تو از دور می کند / هر خانه را خیال تو پر نور میکند

بگذر ز چین و چینی و در ساغر سفال / می نوش ای فقیر که فغفور میکند

بر داغهای کهنه صد آرزوی خام / بهر علاج مرهم کافوری کند

داری بیاد کار اگر زخم تیغ عشق / الماس ریزه باش که ناسور میکند

نی بجام و نی دل جمع و نه سر خوشم / خوشحال آنکه کار بدستور میکند

هر کس که دلنشین خلایق شود بسعی / جا در میان خانهٔ زنبور میکند

شوری که عشق در سر من جای کرده است / آخر بزور کاسهٔ طنبور میکند

حق نمک بجای نیارد هر آنکه او / حسن نمک نشان تو اش کور میکند

پوشیدن نظر ز جمعیت دلست / زاهد ز باز چشم تو مستوری کند

گر نیست هیچ منفعتی از شراب تلخ / مفتی همین بس است که مسرور میکند

هر جا غمی که راه بجای نمیدهند / بی دست و پا بسینهٔ من زور میکند

صد اخگر از بدست بهار زوی آنکه او / در زیر خاک دانهٔ انگور میکند

موی سیاه کرده نظر میرود بطور / دل را نگاه چشم سیه طور میکند

سیلی مکر قناعت سعید اگر روزگار / باز این خمار از چه مستور میکند

صفای

٢٢

صفای وقت جهان چون بکامی خواهد / گذشت آینه با صفا نمیخواهد

شکست توبه خوش آمد مرا که روزی / نمیکشد ز کس و موی میان نمیخواهد

بیا بکشتی تجرید فنا نشین و برو / ز خود که کشتی مکش ناخدا نمیخواهد

جهان سبک شده ام در ره وفا که چو کاه / کشیده ام دو کهربا نمیخواهد

هر آنچه کس طلبد از کریم می یابد / خوش آنکه او ز خدا جز خدا نمیخواهد

کسبت نیک که نیکی چو میکند امروز / در آن مقابله فردا جزا نمیخواهد

خوشم بطور سعید او بی نیازی او / که زخم مرهم و دردش دوا نمیخواهد

خوش آنکه باسانی بآخر راه مشکل میبرند / ره نوردانی که اول پی بمنزل می برند

در محبت میشوند ایشان شهید بی کفن / دست کردن بسته خود را پیش قاتل میبرند

در ره نوشان جز بپای خم نمی افتد هیچ / خویشتن را در پناه پیر کامل میبرند

هر متاعی را که از شهر محبت میرسد / همچو کشور ما جانب دل می برند

آنچنان لب تشنه و صد ابهای زمان / از جواب خشک آب از روی سایل میبرند

خود فروشان که در صد زر و مانند چاه / نام حق را هر زبان هر دم بباطل میبرند

مزرع دنیا که سبز از آب رو گردیده است / آب رو آنانکه میریزند حاصل میبرند

همت دونان عالم هیچ میدانی که چیست / میکشند از آب رخت خویش و در گل میبرند

وا کند راز خود سعید از آنکه در هر مسکنی / هر که از خود بگذرد زو دوش منزل میبرند

بهر وادی که آبادیست آن وادی جفا دارد
تهی چون شد ز خود نی زیر و بم را ساز میدارد
تسلی ناشکیبائی جفا پیمان شکستن عهد بستن
نه شادی دارد از بودن نه غم دارد ز نابودن
تنی لاغر نه بردارد ز وزنش هیچکس منت
ندیدم هیچ دل کامل عیار دوربین بارکی

در آن صحرا که معموری نمی‌باشد صفا دارد
نوای عیش و عشرت را درینجا بینوا دارد
چه گویم این جهانی بیوفا با خود چها دارد
که در شهر تعلق پادشاهی را گدا دارد
که از پهلوی خود با خویش نقش بوریا دارد
که از هر جا چوبی بر رسم جوابی آشنا دارد

سعید الطبع وحشی سایه دیوار کی خواهد
ولی دیوانه ما رم ز نقش بوریا دارد

ساغر از گردش ادوار چه پروا دارد
دور از روی تو دل از سیاهی غم منت
دل خون بسته من عاشق زخم سنت
منع دل کس نتواند کند از کوی حبیب
چمن نگیرد چنین روی زمین از افلاک

از شکستن سر سرشار چه پروا دارد
با نوا آینه از زنگار چه پروا دارد
عندلیب چمن از خار چه پروا دارد
عندلیب از در و دیوار چه پروا دارد
کاغذ از گردش پرکار چه پروا دارد

حرف حق گوی سعید از جهان باک مدار
هر که منصور شد از دار چه پروا دارد

رمز نسبت این که شمع فروزنده می‌کند
نازم بعفر شمع صفای ضمیر او

بر حال خویش خنده و با گریه میکند
روشن چراغ مرده خود ز دم میکند

ازاد

آزاد میکند ز دو کونش نگاه عشق
مانی تصوری تو چو خواهد کشد بدل
در چشم چو دختر من طاعت به نیم جو

آنرا که در محبت خود بنده میکند
اورا خیال عکس تو شرمنده می‌کند
زاهد چرا او خیره آینه می‌کند

در دل هوای زلف سعید اگر فته جا
زار و خیالهای پراکنده می‌کند

هر که دارد صنمی جور و جفائی دارد
در چمن با هوای تو روان کردم اشک
عاشقی را چه غم از جور و جفای ایام
در خرابات بکش باده بگو با شافی

دلبر ماست که مهری و وفائی دارد
سرو و تشریفی و گل نشو و نمائی دارد
که بهر حال شبی ماه لقائی دارد
که از و هر الم و درد دوائی دارد

هیچ کار از نقشه بجو سعید امور بحر
که عجب بادیه و طرفه هوائی دارد

از خود گذشته منت دوران نمیکشد
آنکس که باف لذت فکر تمام را
در فکر روزی تو فلک کرده پشت خم
انکو متاع خویش بیغمای عشق داد
غیر از خیال خنجر مژگان ناز او
هر مو جدا بخویش گرفتار میکند

از پا فتاده تنگی دامان نمیکشد
هر کو بسری زنخدان گریبان نمیکشد
این قیل منت بار تو آسمان نکشد
در چارسوی حادثه نقصان نمیکشد
کس خون منت زرگ جان نمیکشد
این دل جفا ز زلف پریشان نمیکشد

جوهرهای ذاتی خود هر که می‌شود
انگاره‌اش منت سوهان نمیکشد

تا میکشند بگوشه‌ها منت از عدم
شوخی که پا بگوشه دامان نمیکشد

نا داده اند در چمن بیخودی رهم
در گرد دلم سیر گلستان نمیکشد

روشن دلان ز منت آیینه فارغند
بیمار عشق ناز طبیبان نمیکشد

قانع به نیم نان گدایی کسی که شد
ذلت ز خوان و سفره دونان نمیکشد

تا میرسد بوصل سعیدا کسی بعید
تا محنت منت هجران نمیکشد

نگردم بعد ازین [illegible] که دل خون جگر گردد
بسوزم سینه را داغش مبادا چشم تر گردد

ز خورشید جمالش قسمت ما کم بهم از ان دارم
که خط پیدا شود در آن رخ و دور قمر گردد

بخاک آن کف پا روی [illegible] خود شادم
که من بر کیمیا چون بر خور و بسته زر گردد

چه کم دارد که دار [illegible]
که گر بر پایش افتد که بقربان کمر گردد

تا این قدر گران بی ناز [illegible]
که تا این سر بپا افکنده را بر گرد سر گردد

هوا خاکستر شمع [illegible]
جوان پروانه بعد از سوختن بی بال و پر گردد

کمال تو سعیدا دیدن نقصان خود باشد
اگر بینا شوی ز عیب خود عیب هنر گردد

هر بی قبله‌های دل دانا نشود
طوطی عقل ز هر آینه گویا نشود

عاشق از جلوه معشوق نمایان گردد
سرو تا سر نکشد فاخته پیدا نشود

برو دل بی زنی حلقه که این قفل گران
با مدد کاری مفتاح دعا وا نشود

راه در زیر لب فاخته پنهان گردد
سرو اگر همسر آن قد و بالا نشود

با چنین سنگدلی زاهد اگر خاک شود
گل شود کوزه شود ساغر و مینا نشود

یقین بود یعقوب نخواهد بودن
که رسد پیرهن یوسف و بینا نشود

بغلط راه در آن کوی نمی یابد کس
همه گدایی بدر دوست سعیدا نشود

مرو نمای گردون جور و احسانش ستم باشد
غم اول لقمه این خان الوانش الم باشد

حصیر کهنه را قیمت دل درویش پیدا شد
سفال باده در دست [illegible] کشش جام جم باشد

خیال ما را ز عالم برده بیرون سرمه سا چشمی
که تعلیم غزال اول بطفل خویشتن رم باشد

چو بخت ناقص آید خیر هم کی در حساب آید
هزار افتد را [illegible] ادش اگر یک نقطه کم باشد

کمن حرف [illegible] چون [illegible]
سعیدا از جهان [illegible] یافت گر [illegible] باشد

صبح دم از شب وصل تو اثر می آرد
آفتاب [illegible] سر کوی تو خبر می آرد

دیگر از روز قیامت نرسد هرگز
هر که [illegible] عجب [illegible] می آرد

می توان گفت دل آیینه را [illegible] سنگ است
که بروی تو چنین تاب نظر می آرد

مزه چاشنی لعل تو در کام خیال
واندکی که بصد خون جگر می آرد

مفلسی باعث تحمل کسی میگردد
هر که بی زر شود رو بهنر می آرد

آسمان بوقلمون ساز اگر نیست چرا
هر زمان در نظرم رنگ دگر می آرد

فکر پاپوش جها کردن مردم خم گرد
چه بلا با سر کوه کمر می آرد

چه نوا هست نوابخش سعیدا که درخت
برگ میریزد و آنگاه ثمر می آرد

در نظربازی من یار نهان میگردد
از میان چون بروم یار عیان میگردد

نشئه می بجوانان صفت پیر دهد
طرفه سریست که این پیر جوان میگردد

پشت من از ازل فکر محبت شد خم
تیر از بار غم عشق کمان میگردد

بوسه با او لبش وعده و با من تو سعید
چکنم دور زمانست از آن میگردد

در بیابان طلب که نظر کرم روست
سرمه در دیده من یک روان میگردد

نگران چند روی از پی گردیدن دل
زان خبر گیر که گرد سر آن میگردد

عالم غیب سعیدا سفری آسان نیست
که درین راه نظر بار گران میگردد

کمی باور که نفس از جا ز مستی برنمی خیزد
صدای پای این سرکش ز حسنی برنمی خیزد

دل اهل بقا جز خویشتن غیری نمیداند
که از آئینه نقش خودپرستی برنمی خیزد

مدان آشفته کان خاک لب از خامشی بستند
فغان هرکه بند گردون پستی برنمی خیزد

شکست دل به دراوج گردون ناله دوست
که این جسم لطیف از تندرستی برنمی خیزد

غبار جسم خاکی را بآب چشم خود بنشان
که گر طوفان شود این گرد هستی برنمی خیزد

سعیدا

سعیدا آمد و بیرون نشو از حریم دل
که این افتاده زین درها تو هستی برنمی خیزد

که دیده ز زوار د سوزی که جگر دارد
ما در دل شب دیدیم فیضی که سحر دارد

حسن کرمش ظاهر در صورت عصیان شد
از ابر عیان دیدیم فیضی که قمر دارد

جز بخل و حسد چیزی سرمایه مردم نیست
عیب است درین عالم آنکس که هنر دارد

هستی بچه می ماند در نشئه این عالم
بحریست حبابی را پوشیده به بر دارد

لخت جگری ای دل با اشک روان میکن
زادی برهش باید چون یوسف دارد

بر دیده مهرویان ای دل چه شوی حیران
در دیده ز هر چشمی او با تو نظر دارد

حق را بلباس حق دیدن نبود کاری
در صورت باطلها سیران دیگر دارد

جز حق سخنی دیگر بالا نکنی ای دل
حق چون سر منصور بر دار اگر دارد

عمریست روان دارد خونابه ز راه چشم
نامه سر و قد او را ول تازه و تر دارد

فردا که خرام آرد آن قامت سرو ای دل
از خاک سعیدا آرزو که بر دارد

دار فنی در کشتن منصور برپا کرده اند
حرف حق را در میان خلق بالا کرده اند

اهل عقبی در تلاش جاه و جاه آرزو
تهمت بیهوده بر ارباب دنیا کرده اند

قطره چندی که از چشم فلک افتاده است
بحر را نادیده کان نسبت بدریا کرده اند

مهوشان چون زنگیان آئینه بشکسته اند
در نظر ما را ز آئینه سیما کرده اند

در گلستان جهان بهر گلی اهل نظر
بر جبین خویش از چین صد گره بربسته اند
اهل همت را نوازش سخت رنجاننده است
سرو را در وجد آورد و گل را در سماع
سالکانی را که در بند سلوک افتاده اند

جز بعبرت ننگرد چشمی که بینا کرده اند
اهل دنیا از گرفتاری عقده وا کرده اند
دوستان بیهوده نی در ناخن ما کرده اند
در چمن هر جا که ذکر جام و صهبا کرده اند
سوزن عیسی است هر خاری که در پا

رنجها بردند استادان به تبدیل صفات
تا درین عالم وجودی را سعیدا کرده اند

گدا که بر سر راه بخیل می آید
هر آنکه عاقبت کار این جهان را دید
خطا مکن نظر از مطلبی که داری مپیچ
بنای کلبهٔ ویرانه ام چنان شد محو

چو پشه ایست که در چشم پیل می آید
عزیز مصر بخشش ذلیل می آید
به پیشواز تو گر جبرئیل می آید
که سیل غم بهزاران دلیل می آید

برای رزق سعیدا مرو ز جا هرگز
که قسمت تو کثیر و قلیل می آید

دلها بیاد صحبت مستان کباب شد
شب بود و شمع مجلس ما صبحدم چو شد
دل پیش ازین نداشت رواجی بچشم عشق
هر قطرهٔ عرق که چکید از رخش بناز

معموره باز دولت خوبان خراب شد
بیرون شد از خرابهٔ ما آفتاب شد
این شیشهٔ ناشکست بسنگ انتخاب شد
پیمانه گشت جام شکست گلاب شد

تخمیر

۲۶

تخمیر ما ز باده گلرنگ کرده اند
آمد چو برف زاهد و شستند همچو یخ
بسجده ام جمال تو می خواستم ز حق

افتاده هر چه در قدح ما شراب شد
از همت صراحی و می رفت آب شد
برداشتی نقاب و دعا مستجاب شد

میکرد عرض حال سعیدا بپیش او
بلکن زبان گرفت وی از اضطراب شد

دلبران چون بهوس رشتهٔ جان میسوزند
اتفاقی را ازل مثبت بهم خوبان را
همه خوبان جهانسوز چراغ خوبند
شعله چون تیز شود خشک و تر فرقی نیست
در دل سنگ بتان آتش پنهانی هست
سوزش شعل خود چو هر مردی نبود

پیشتر از همه کس سوختگان می سوزند
ورنه گر جمع بیابند جهان میسوزند
طرفه شمعیست که از پرتو آن میسوزند
عشق چون گرم شود پیر و جوان میسوزند
که ازین چشمه هر داغ نهان می سوزند
این چه راغبست که خود بهره زبان میسوزند

سوز اغیار نه از راه کمال شوقست
تا بسوزی تو سعیدا و گران میسوزند

کسانکه سود ز بازار درین جهان دانند
بود ز عجز و توانائی دگر بخویش ندوز

بعقل قماش کفن به ز نقد جان دانند
که سود خویش درین باب در زبان دانند

گذشته گیست سعیدا متاع بالادست
که قدر و قیمت آن گذشتگان دانند

ما چو پروانه همه ز آتش نسبت سوزند … عاشقان بیشتر از گرمی صحبت سوزند
شمع سوی چه کنی با دل سنگی که تراست … ندهد نور چراغی که بنوبت سوزند
حسن یوسف چو شود روی بروی رخ یار … چون چراغست غریبان که بغربت سوزند
دل بجان سوخت چو هندو که پس از شوی خویش … ای بسا دوست که خود در محبت سوزند

همچو باغ شهیدان نبود جا گل داغ
این چراغیست سعیدا که بنوبت سوزند

زعاشق سنبلش چین از دل دیوانه میخواهد … نمیدانم جهان آشنا بیگانه میخواهد
سعیدا دود آتش کی توان از خود سفر کردن … که قطع این بیابان همت مردانه میخواهد
روم از خویش و سیر بوستان سازم که گل امشب … زبلبل ناله از من گریه مستانه میخواهد
همان کنج خلقی اهل جهان را دوست میدارم … که سنگ انداز طفلان دل دیوانه میخواهد
ندانم تخم امیدی که خواهد سبز شد آخر … که من یکدانه زاهد سبحه صد دانه میخواهد
برو ناصح به بزم اهل دنیا گرم کن مجلس … که گوش طالع خواب گران افسانه میخواهد

برای ریختن خون دل دیوانه را بردم
سعیدا گر سبو که جام که پیمانه میخواهد

زمین از اشک سرگردان من گرداب میکرد … زمان ز نالهای زار من سیماب میکرد
مگر خورشید در این صبح با گل گرم سر کرده … که از گستاخیش در چشم شبنم آب میکرد
بچشم طالع ما سوده الماس اگر پاشی … ز چشم ما نهان نا گشته آن هم خواب میکرد

مراد از فقر

مراد از فقر حاصل گشته اکسیر قناعت بس … که خاکستر زیر پهلوام سنجاب میکرد
چه سان مشاطه بر بندد کمر یارب نمیدانم … سیاه فر را که از شیشه موی تاب میکرد

مگر قصه شبی خوبی سعیدا آسمان دارد
که امشب بر سر ویرانه ام مهتاب میکرد

مگر خبر ز دل خسته آن نگار ندارد … چه آتشیست که امشب دلم قرار ندارد
درست گو بنما از دل بیار تخته شوی … که این شکسته به پیش تو اعتبار ندارد
بیا که صحبت رندان مفرح افتادست … هوای مشرب صافی دلان غبار ندارد
کراست فکر غم خاطر شکسته دلان … برای شیشه ما سنگ انتظار ندارد
بروز معرکه عشق که بود منصور … سری که دست ارادت به پای دار ندارد
چه لذتست باشفته گی نمیدانم … کدام غنچه که در سینه خار خار ندارد

بیا و دست بخون سعیدا رنگین کن
که رنگ خون شهید را بهار ندارد

چو از نور تجلی ساغری سرشار میکرد … حباب آسمانی از خود تمامی بار میکرد
بیا و تیغ آن ابرو بلند آوازه شد شوم … چو حرف ماه نو در کوچه و بازار میکرد
وجودی را که باشد ذره از مهر او در بر … چو مهر عالم آرا جمله تن دیدار میکرد
مگر خواهد نمود تیغ از زور [illegible] … خیال جان فشانی بر سرم بسیار میکرد
بغفلت کار با ابنای [illegible] … که خضر از عمر جاوید ان خود بیزار میکرد

کدامین خلوت از عمامه بهتر ای یا مینه / که مولا عزراز گوشهٔ دستار میکرد

شکستی ساغر ما را سعید اگر خبر یابد
دهان شیشه‌ئی و دیده خونبار میکرد

سفر بهشت وران زود تمامی دارد / باده کم نشئه چو فند رگ خامی دارد
باده عشق نپوشید و هنر سید کاین / نشئه رابیست که تا حشر تمامی دارد
زلف چون بند کند پای دلی در زنجیر / ز بهارش که بگوئید گرامی دارد
از برای مدد قافیه و حسن ردیف / هر زمان عرض بجامی و نظامی دارد

چه بلاها که سعید انکشیده‌ست از و
بازو رخدمت او قصد غلامی دارد

شیشه و پیمانه و دل غم زهم کم میکنند / اهل دل از راه دل پرسی هم میکنند
بسکه خود را دوست میدارند ابنای زمان / بیشتر از زخم ایشان فکر مرهم میکنند
غنچه را در بزم ما منع شکفتن کرده اند / نخل موی را در پنجه شمع ماتم میکنند
بست غم در کشور وارستگان روزگار / شادی صبح طرب در شام ماتم میکنند

قبضه داران قضا آخر سعید چون کمان
هر کجا سروی قدی سر میکشد خم میکنند

خوبان ز ناز بیهوده آغاز میکنند / ایشان به بردن دل ما ناز میکنند
چون سرو هر کسی که ز رگ نم گذشت / آزاد میکنند و سرافراز میکنند

درکار

در کار میشکنند دو صد عقده دگر / هر عقده که از دل ما باز میکنند
آنانکه سر بجیب تفکر کشیده اند / بر روی خود ز عیب دری باز می کنند
خاموش نشسته‌اند فرو رفته کان بخاک / از راه دل بهمدگر آواز میکنند
هردم هزار مرغ هوس از سر دل / بخویش در هوای تو پرواز میکنند
آیینه میشود دل اگر آهنین بود / در آتش غم تو چو پرداز می کنند
مرغان بال بستهٔ نظاره هر زمان / در راه انتظار تو پرواز میکنند
خشت سرای عدل بصد جور میکشند / از ظلم خانه داد گر آغاز می کنند
که میکنند کار خدای جهانیان / گر میکنند باز خدا ساز میکنند
با ناز پروران ستمگر جفاکشان / عرض نیاز خویش بانداز میکنند

فیضی نبرد سعید از اهل دل
آنانکه شرح حال دل آغاز می کنند

صدای خسته کان جان دل اندوه گین سوزد / که نی را خانهٔ خالی ز آواز حزین سوزد
چو شمع پردهٔ فانوس پیراهن بجا کرد / اگر تصویر روستی من کشی در آستین سوزد
غبار جسم سوزانم اگر بر روی بحر آید / هر آن موجی که آید از پی گردم جبین سوزد
چسان در وادی ایمن توانم رفت با هوسی / اگر بر طور مانم پای کوه آتشین سوزد
مرا چون بخت با جانان کند ز دو زبکی میرم / که خس را باد با آتش اگر سازد قرین سوزد
دل مشتاق تعلش بوسه زان لب نمیخواهد / که حلق تشنه را البته جوش انگبین سوزد

سعید از تربت خاک آمد شکفته داغ چو لاله ز عشق
مبادا سر کشد یکباره که از روی زمین سوزد

به من نه نامه از آن شوخ دلنواز آمد
همای رفته ز بخت بلند باز آمد

نگنده سر ز زمین قاصدم بسوی تو رفت
چو دیده قامت سرو تو سرفراز آمد

بجز ترانهٔ توحید نغمه راست نکرد
اگرچه مطرب عشق از ره حجاز آمد

کسیست عاشق صادق که در شب هجر
چو صبح خوشدل و چون شمع جانگداز آمد

جهانیان جهان جماد بان و نبات
حقیقتیست که در صورت مجاز آمد

قسم بحضرت عزت که ناز بندهٔ ما را
خبر دهید سعید ابی نیاز آید

شیخ گر از سنت فرزانه می یابد مراد
پیر ما از شیشه و پیمانه می یابد مراد

هر کجا حسن گلوسوزیست با کام من است
شمع چون روشن شود پروانه می یابد مراد

مفلسان از سایهٔ بال هما مستغنی اند
جغد ما از گوشهٔ ویرانه می یابد مراد

زاهد امیخانه چون خلوت سرا بت خانه است
وایم ابخا محرم و بیگانه می یابد مراد

بت پرستان کام از بت یافتند ای لب خشک
آخر از سنگ شما دیوانه می یابد مراد

رند از می عاشق از نقودی زاهد از تقوی
از بتی هر کس درین بتخانه می یابد مراد

از می بیدانه کام خود سعید اندازه کرد
عنبر ما از سبحهٔ صد دانه می یابد مراد

ز جانبان که گشته‌اش را از پی نظاره می آید
که خورشید قیامت از برای چاره می آید

صدای صاحب دل اهل غفلت را کند واقف
که زآواز جرس گم گشته آواره می آید

مکر در پرده گلهای کرده آه نالهٔ بلبل
که گل از پرده بیرون با دل صد پاره می آید

نگاهش با خبر گرداند از محشر خلایق را
چو از خود بیخبر از خانه آن میخواره می آید

کفن از چشم غافل پیرهن باشد که تا گوشش
ز نادانی صبی را در نظر گهواره می آید

برو گر بیخبر دل از دست مردم چشم
عجب نبود که از این پیش از آن مکاره می آید

مکر دست تعدی کرده بالا پنجهٔ خورشید
که صبح از جانب مشرق گریبان پاره می آید

شهید از دهان زخم از خون بسته کی گردد
که سیل خون ز چشم خونفشان همواره می آید

ز سختیهای طالع کوهکن دل کند از جانش
که هر دم تیشه را در پیش سنگ خاره می آید

مکر سیل حوادث باز رو در تشنگان دارد
که جای آب خون از دیده فواره می آید

مشو ایمن از آن بالا که دارد فتنه با بر سر
بلا از آسمان نازل چو شد یکباره می آید

مکن با نفس خود حیلت که او در حیله استاد است
بجز توفیق کس که بس با این اماره می آید

نمیخواهم سعید اچاره از کس که میدانم
مسیحا از علاج درد من بیچاره می آید

زمانکی که پنهان کرده روی خویش بنماید
هر آنکه بسته در از لطف خویش باز گشاید

دلم ز آدم و عالم چنان گرفته دماغ است
که باز غنچه شود گل چو در خیال در آید

یقین که پنجهٔ خورشید دست او بالاست
که باد ادا کمر او بو بند و بگشاید

نوجانان

زهی ز باغ ... خبر گشته و گر ...
هر آنچه روی نماید بما ز راه تو خوبست

بتجربه نکهت گل را ز دست باد ربودیم
ولی رفیق منافق با صفا بکار نشاید

ز دیدن رخ خوبان که نور دیده فزاید
اگر بدیده کشم خاک راه می شاید

[illegible]

فلک گر به

کسی از چاپلوسی دل نشین یا نمی گردد — که در مجلس نمکس هم دست بر بالای سر دارد
نه او در دل بزار امید و گویی طالب اویم — بروای مرغ زیرک عاشقی کار دگر دارد

ز بس اهل جهان فکر حیات خویشتن دارند
غم مردن سعیدا بهر مردم بیشتر دارد

نگر که بوی گل و لاله و هوا جوشید — که باز شور جنون در دماغ ما جوشید
عنان گرد نوشد ابلق نظر را کرم — غبار کوی تو گویا به توتیا جوشید
چه الفت خدایا که او بمن دارد — کسی ندیده به بیگانه آشنا جوشید
حنا بان کف پا در روشد هرگز — بسی بخون شهیدان کربلا جوشید

به روی یار سعیدا سخن بعکس مگوی
که خون شرم در آینه حیا جوشید

خوش شوخ فتنه گری که صفا داشته باشد — پوشیده ز خود دره بغداد داشته باشد
نگس ره گذر از سایه کوی تو محالست — گر بر سر خود بال هما داشته باشد
در خاطر من جز غم او هیچ دگر نیست — تا در دل خود یار چها داشته باشد
معشوقه خوبیست جهان لیک بشرطی — کاین هرزه هر پیشه وفا داشته باشد
خون کرده و سرشته روانست مهی من — تا باز نگاه دگر عزم کجا داشته باشد
بگریزم ازان شهر که دارند خلایق — دردی که نظر سوی دگر داشته باشد
پوشیده تو انگور و از هر دو جهان چشم — از جا نبرد آنکس که عصا داشته باشد

چون من

چون من نشود صبح بدین روز گرفتار — در سینه اگر آه دمی داشته باشد
بی برگی من تا بکمالیست که با فقر — بیزارم از آن نی که نوا داشته باشد
بیدل شو و از هر دو جهان آنکه چو خورشید — در دست نهی زلف دوتا داشته باشد

جز سیر جمال تو سعیدا نکند هیچ
تا در دل و در دیده ضیا داشته باشد

خوش آن روزی که سر در راه آن نا آشنا باشد — غبار جاده کوشش بچشم توتیا باشد
دلا از ناتوانی دل مزن در جاده مقصد — که در سنگ ره مطلوب سنگ کهربا باشد
چه غم از انقلاب دور عارف را که میدانم — غبار حادثات چرخ گرد آسیا باشد
ز عقبا هم گذشتم بسکه از دنیا جفا دیدم — که عقبا هم مبادا همچو دنیا بی وفا باشد
توان شد هم عنان عشق تا کوی فنا امشب — اگر چون شمع سیل اشک ما را رهنما باشد
بر دارند دست از دامنی افتاده کی هرگز — اگر دانند مردم خاکسار کیمیا باشد
سحر در غافل از الوان نعمتهاست در عالم — که ذوق کودکان در عید از رنگ حنا باشد
نه خوف غرق گشتن دارد و نه بیم سر گشتن — خوشا آنکس که در این بحر خوبین با خدا باشد

سعیدا آشنای ما تواند شد کسی یکدم
که چون ما در طریق خود نا آشنا باشد

هر که غافل یکنفس شد صاحب دم کی شود — کج گذارد آنکه پا در راه اقدم کی شود
کی بحرف آید اگر داند معلم در قفاست — طوطی آنکه چون بود زآیینه همدم کی شود

کعبه را بگذار و طوف خانهٔ خمار کن — آنچه از خم میشود پیدا از زمزم کی شود
سینه بی خراش دل نمیاید صفا — زخم بی بریزهٔ الماس مرهم کی شود
ناجوانمرد از بدی نیکی نخواهی دید از او — جز باحسان و مروت خصم ملزم کی شود

گوی از میدان سعیدا نامداران برده اند
جان اگر بخشد کسی بر مرده حاتم کی شود

کسی ز سر میانش کجا خبر دارد — بغیر بهله که دستی در آن کمر دارد
اگرچه ناصحم وصل کعبه راه خوشست — ولی ز میکده عارف ره دگر دارد
مرا بجز می هجران دگر نصیب مباد — که عاقبت قدح وصل دردسر دارد
شفا مجو ز مطول ز علم فقه ملاف — که درس عشق معانی و مختصر دارد
با آب خضر و به قرص مسیح خنده زند — هر آنکسی که لب خشک چشم تر دارد
حباب خانهٔ خود را بموج می سپرد — گله بباد دهد آنکه زلف سر دارد
سکندر آینه دید و ندید چشمش را — که از برای چه اندوه بحر و بر دارد
ز قبله رو بقفا کرده سجده می آرد — کسی که گوشهٔ محراب در نظر دارد
ز بحر و بر گذرد دل ز جام جم گیرد — کسی که آینهٔ صاف در نظر دارد

ز دست عقل سعیدا به باده بر پناه
که او بقول نبی از بلا خطر دارد

چه شورست اینکه دل از دست آن نامهربان دارد — که جای مغز جسم من نمک در استخوان دارد

چسان

۴۲

چسان مستور دارم عشق را واعظ بپوشان از و — که حق را در مسلمانی بکفر کافر نهان دارد
ز خواب غفلتم بیدار کرد امید فریاد درا امشب — صدای اهل دل در گوش اهل ذوق جان دارد
چه غم دارد رخیل آهوان لیلی درین صحرا — چو مجنون ناله سوز و دردمندی بی نشان دارد
چسان نسبت دهم پروانه را با شمع بسوزد — تو آتش بر زبان داری و او آتش بجان دارد

نمیدانم سعیدا کین اخوان از چه رو باشد
که گوی یوسف با خویشتن این کاروان دارد

ز بس بر سر خیال آن گل رخسار میگردد — بسر گردشت خاری میزنم گلزار میگردد
مشو غافل ز چرب و نرمی گردون بزم آرا — که آخر شمع موی نخل آتشباری گردد
نمیدانم چها دیده است دل از گوشهٔ چشمش — که دایم در قفای مردم بیمار میگردد
بقلب سبحه گرداب چون نظر کردم خبر گشتم — که در تسبیح ذکر و در دلش زناری گردد
پریشان ساز اول خویش را انگاه عزه چمن — که گل چون شد پریشان بر سری دستار می گردد
چرا یاد تو در دل نبخشد جان که تصویرت — اگر در خواب مخمل بگذرد بیدار میگردد
چو مرغ نیم بسمل شد دل آرام کی باشد — سر منصور از بیطاقتی بردار میگردد
چو نی تا عشق بی برگ نوایم کرد دانستم — که آخر استخوانم ساز موسیقار میگردد

چه غم داری سعیدا گر ز پا افتاده امروز
که فردا دست گیرد خواجه احرار میگردد

دل بیدار از غم خوبان مصفا می شود — از غبار راه یوسف کور بینا می شود

از تو زیبا مینماید دل بهر نوعی پری
عشوه گر با ناز هم‌دست رعنائی شود

آنچه من در گریه خود دیده‌ام از روی تو
گر نباشد در میان روی تو دریا میشود

صد هزاران جان بقربان تیغ دارد انتظار
بر سر کوی تو گر روزی تماشائی شود

کار من و آینه چون تو ام بکار مردست
کار شیرین میکنم از هر که حلوائی شود

هر چند تکی را که می اندازد آن ابروکمان
بار قیامت منجز باز با ما می شود

مدعی امروز از ما گفتگو پوشیده است
گر خدا افضیحت فردا این سخن رسوائی شود

گرد هستی را سعیدا خاک دامن میکنم
آنچه گم کردیم در این خانه پیدا میشود

دی صبا قصه آن کاکل پیچان میکرد
جمع میکرد دل خلق پریشان میکرد

نکهتش هر دل آشفته که میبرد از راه
میگرفتش خم زلف از ره و پنهان میکرد

سخت مشکل شده از دست خرد کار مرا
کو می صاف که می آمد و آسان میکرد

سخن از معجزه آن لب خندان چه کنم
سنگ را بی سخن آن لعل بدخشان میکرد

هر شبی که نسیم از ره او می آورد
میگرفتش گل و در چاک گریبان میکرد

در خرابات مغان هم دگر آن باده نماند
که دو جامش بصفت جانور انسان میکرد

خم نشین گشته فلاطون ز مسیحا پرسید
هر کرا درد خودی داشت چه درمان میکرد

موج زد خاطر بحر و نظر زود آمد
ورنه چشم گهرافشان تو طوفان میکرد

قابل فیض نبودیم سعیدا ور اصل
لیکن آن مبدا فیض از کرم احسان میکرد

هرکه دل بیاد لبی جوش میزند
صد موج بوسه بر لب خاموش میزند

گردم بگرد مست شرابی که بی دریغ
خود را بروز غمزه در آغوش میزند

بر هم نمیزند مژه چشم تحیرم
که در هوای دوش در آغوش میزند

مینا و جام و دختر رز رقص میکنند
بوس و کنار و خنده بهم جوش میزند

مینای باده آینه گر نیست پس چرا
دایم بقلب ته بته پوش میزند

فاش شد حکایت خامان روزگار
آری همیشه دیگ هوس جوش میزند

صهبا نصیب کوزه سربسته میشود
معنی همیشه بر لب خاموش میزند

مژگان کلاه عقل سعیدا زند به تیر
ابروش تیغ بر کمر هوش میزند

غنچه بس می از آن لب بناله حسرت میخورد
شکرستانها از آن تبخاله حسرت میخورد

طرفه تبخیر است در پیری و ایام شباب
آرزو دارد جوان صدساله حسرت میخورد

جام زربی می اگر خوش بود پس نرگس چرا
سرنگون گردد و از لاله حسرت میخورد

بسکه چشمش بر قفا افتاده کان دارد نگاه
خال پشت چشم بر دنباله حسرت میخورد

همچو عنبر گرچه سودایم سعیدا خاک شد
برده‌ام بوئی کزان دلاله حسرت میخورد

اگر ز آهوس آینه دار برخیزد
غبار از آینه نازنگبار برخیزد

اگر بقلب نظرهای آشنا نازی
هزارساله ز دلها غبار برخیزد

بسی که ز کف پایت شود حنابندان / نگار بسته ز دست بهار برخیزد
یکی شود بنظر دیگر آسمان و زمین / وگر ز سینه ترا خار خار برخیزد
بجرم آنکه مبادا میان دیده و دل / ز رنگ نازکی جانان غبار برخیزد
چو جام باده درآید ببند دستور / که کس ز بزم بغیر از خمار برخیزد
چو مو ندیده اگر آتشی ز رخسارش / به پیچ و تاب چرا زلف یار برخیزد
دل شکسته ز زلف ترا اگر پیوند / فغان و درد ز دندان مار برخیزد
بپایداری اگر حرف حق سر منصور / ز پا اگر فتد از پای دار برخیزد

دل شکسته سعید از درست کی گردد / اگر برای مدد روزگار برخیزد

هر که یاد قامت آن سرو بالا می کند / هر مطلع مصرع برجسته پیدا می کند
نیست از غباری خاطر از کسی آیینه ام / هر که می بیند مرا خود را تماشا میکند
نیست یکجا کم بملک حسن شهر طره ایست / خط اگر آزاد سازد زلف دعوا می کند
چون نگردم مست لعل لبش کان می پرست / گاه کار خضر و گه کار مسیحا می کند
دیده خود بین چو عکس افتاده در آیینه ها / هر که دارد چشم عبرت بین تماشا

باحجابش کس چسان بیند سعید او دیده ام / از حیا در چشم مردم خویش را جا می کند

زبان بسته ما صوت بی صدا دارد / لب خموش بدل حرف آشنا دارد

بسی هر که ابوجهل نفس کرده بچاه / قسم بعمرهٔ او کعبه اش صفا دارد
مه و ستاره و خورشید این غلط حرفت / فلک ز گردش ایام داغها دارد
چرا چو چرخ فلک زلف سرکشی نکند / که آفتاب مه و زهره و سها دارد
اگر بکعبه رود دل اگر بقدس خلیل / محبت نجف و شوق کربلا دارد
نشان قامت آن شوخ میدهد دل را / از آن بمصرع برجسته سرو جا دارد
در انتظار خدنگ تو صید رم کرده / دو دیده میرود و چشم بر قفا دارد

دلی که یافت سعید ا پناه در خم زلف / چه غم ز سایه بال پر هما دارد

تیره ما بت فیض نوروزی کند / بوریا باف تو زردوزی کند
روز ما حسرت عالم آرائی شود / شب بجوهت مشعل افروزی کند
گر بگیری دست هر کم گشته / کمر بازان قلاوزی کند
ز سکی را بر در خود ره دهی / او ز یمن همتت یوزی کند
عشق را با عقل ره یکدل مکن / شیر را روبه بدآموزی کند
ره دمی خواهد پر سد خاطرم / داغ مجنون جهد که دلسوزی کند

ای سعید ار هر چه میخواهی از و / او ز خوان همتش روزی کند

هر ساغری که آن لب می نوش می کشد / دل از قید سلسلهٔ هوش می کشد

در چمن که سرو کند یاد قامتش — بلبل زبان ناله و گل گوش میکشد
زاهد که دی گناه بگردن نمی گرفت — باری خودی ببین که چه بر دوش میکشد
ابروی او که پنجه خورشید تاب داد — ناز این کمان بقوت بازوش میکشد
تا حرف می بلند کرد و میان خلق — دل باده سخن ز ره گوش میکشد
جادو دهان شیشه می میکند بذوق — هر زاهدی که پنبه از گوش میکشد
کیفیت شراب ده چشم مست او — رندی که بی قدح می سرجوش میکشد
رستم کمان نشان ملامت کند ترا — این گوشه گیر سخت در آغوش میکشد

حرف نگوی عشق سعید اچو بوی گل
خود را بغنچه لب خاموش میکشد

همین نه نرگس تنها کشاده چشم سفید — که در فراق تو شد جام باده چشم سفید
بگوش نرگس از اخلاص یاسمین میگفت — که نور بصر دار از روی ساده چشم سفید
زمان زمان ... خود بسیر گل نرگس — عصا گرفته و بر کف نهاده چشم سفید
ازین چمن ول نرگس ازین جهت برخاست — که هیچ مادر مشفق نزاده چشم سفید

ز هجر یار سعید انکو که چون یعقوب
هزار یوسف مصری فتاده چشم سفید

مراز حلقه آن در بهر پسند مباد — چو آفتاب خلاصم از آن کمند مباد
بران سری که بران آستان نگردد خم — چو حلقه در آن کوی سربلند مباد

رقیب اگر

۳۵

رقیب اگر شکر از خورده تو نوشش باد — مرا بجز می وصل تو سودمند مباد
ز فکر ماضی و مستقبل است ظلمت عقل — که هیچ دل بخیالات چون چند مباد

همیشه پرور سعید است حافظا این قول
که جسم نازکت آزرده گزند مباد

که فرنگی با مسلمانی نهانی می کند — آنچه با ما آشکارا یار جانی می کند
از غم تنگ حادثات چرخ ای دل گوشه گیر — چون کمان با پشت خم آنهم جوانی میکند
فتح ملک دل بنام عشق ثبت است از ازل — اندرین اقلیم او صاحب قرانی میکند
ای بسا دلداده را جان داده او بی گفتگو — کار صد خضر و مسیحا از زبانی می کند
نیست بی شوری جهانم سیر دیوانم مکن — شعر من هم کار اشعار فغانی میکند

جانفشانی کن سعید اگر نداری جان تیغ
از غبار خط رخش عنبر فشانی می کند

بار که شو چو نی بنوا میتوان رسید — از راه نیستی بخدا میتوان رسید
وامانده از وصول اصول ای فروغ جوی — از سایه گر زری به هما میتوان رسید
ای دل بگوی یار اگر ور و هم جست — مردانه زان قدم بدو امیتوان رسید
چون سرو باکجی مکن الفت درین چمن — از راستی به نشو و نمای توان رسید

او خود مگر بجذبه سعید الکند ترا
ورنه بجد و جهد کجا میتوان رسید

هر آنکه روی ترا رنگ ارغوانی داد … مرا ز عشق تو رخسار زعفرانی داد
نه رخ نمود نه آراست قد نه زلف کشود … بحسن و خلق و وفا داد دلستانی داد
ز ضعف مانده ام از راه جست جوی وصال … بخاک پای تو از دست ناتوانی داد
ز درس عشق تمنای علم محو نمودم … سبق ز مصحف رویش مرا روانی داد

شنو ز شعر سعید انوای درد و الم
اگرچه داد مذاق سخن فغانی داد

کام نامت ز کام روا نتوان کرد … تا تو هستی بمیان هیچ صفا نتوان کرد
جذبه عشق چنان کرده سبک روح مرا … که تنم را ز پری کاه جدا نتوان کرد
میتوان از دو جهان بهر خدا بگذشتن … ترک نظاره خوبان جهان نتوان کرد
دایه چون کرد جدا لعل ترا از پستان … که بصنعت شکر از شیر جدا نتوان کرد
باغبان گر فلک و اهل جهان سیار ند … میتوان خاک شد و نشو و نما نتوان کرد
ازبرای دم آب لب نان با مردم … میتوان مرد و مدارا و ریا نتوان کرد
وجد و رقص طرب سجده و قربان گشتن … گر نمای تو مرا روی جهان نتوان کرد
گرچه رفتیم بخطا در طلب مشک خطت … باز گشتیم که دگر باره خطا نتوان کرد

دست میباید و طالع که سعید ار سعد
ورنه کار از مدد آه رسا نتوان کرد

کسی گرد کوی تو گردیده باشد … که صد بار سر زیر پا دیده باشد :

کسی

کسی طاقت آتش حسن دارد … که چون زلف بر خویش پیچیده باشد
کسی را ز زلف تو باشد سراغی … که سررشته خویش گم دیده باشد
کسی میتواند که بی غم نشیند … بشادی غم دوست بگزیده باشد
تو دانی که خوبست بد هر که را … پسندیده ها شی پسندیده باشد
کسی را رسد گل ز روی تو چیدن … که داغی تو از باغ بگزیده باشد
کسی میتواند جمال تو دیدن … که از خویشتن چشم پوشیده باشد
کسی را رسد دست بر دامن او … که دامن ز کونین بر چیده باشد

هر آنکس که گوید ورا دیده ام
ز چشم سعید ار نگر دیده باشد

ز جوشش جان بکار آمد نیامد … سرشکم در کنار آمد نیامد
خمار آلوده و در کف صراحی … خزان رفت و بهار آمد نیامد
رقیب دو سه رت شکر ازو … بدولت آن نگار آمد نیامد
زمین کاری که مقبول تو باشد … فلک هم دستیار آمد نیامد

سعید از تماشای خیالش
نگر جانت بکار آمد نیامد

نقاش طرح صورت آن ازچه سان کشد … آن دست رس کجاست که کس نقش جان کشد
خال خطش کشید بفن هر مصوری … اما کمان ابروی آن ازچه سان کشد

نتوان کشید گفت ملک بار عشق را | اما چه چاره گفت که این ناتوان کشد
عالم وقوع صورت این کار خانه نیست | صانع قلم بتخته پی امتحان کشد
دنیا و آخرت بطفیل نیاز اوست | هر عاشقی که ناز تو نامهربان کشد
سودای غیر عشق تو هر کس که نقش بست | گر سودهاست در نظر آخر زیان کشد
خواهد که تا سبک نشود گفتگوی عشق | خود را بکوی گوشه گوش گران کشد
خوش عاشقی که از دم تیغ شهادتش | باز حسرت خمار می ارغوان کشد
یارب چه دلبری تو که بنمود روی خویش | تا حشر انتظار تو پیر و جوان کشد
در این زمانه یکجهتی در نهاد نیست | از بیضه مرغ اگر بپرش تو امان کشد

هر نفس در کوی جانان کوه غم باید برید | زهر باید نوش کرد از جام جم باید برید
دهر دریاییست بی پایان و ما امواج او | ای رفیقان همچو موج آخر زهم باید برید
مهد جنبان درد و اندوه دایه غم مشفقش | ناف طفل خویشتن را با الم باید برید
باد دم تیغ فنا هر بند و پیوندی که هست | از نیستان همچو نی حلق قلم باید برید
تا ز بیابت از مستی گریزانم ز خود | اندرین ره از پی خود چون قلم باید برید
طفل شب را قسمت روزی ز شیر ماهتاب | سیر تا گردیده شام و صبحدم باید برید

تا چون نسیم بلبل لب جانان نمی رسد | آوازه بگوش من از جان نمی رسد

باریست

باریست اوفتاده حمایل بگردنم | این دست تا بدامن خوبان نمی رسد
همصحبتان پخته طلب کن چو کباب | جز سوختن ز صحبت خامان نمی رسد
ما را چه احتیاج بدار الشفای دل | دردیست درد ما که بدرمان نمی رسد

باز تا در چمن آن سرو خرامان آمد | رنگ بر روی گل و تافته ریحان آمد
راست گویم که ورا سرو خطا گفتم کج | نخل عمریست که در صورت انسان آمد
هر که از حسن خود آگاه بود دم نزند | که کمال همه از غایت نقصان آمد
بسکه خون جگر از مادر گیتی خورد است | طفل از آنست که با دیده گریان آمد

دوش بر خاک سعید اقدم خویش نهاد
بنظر نور و بدل صبر و بتن جان آمد

ذکر تو هوش مگر تو از خویش میبرد | بار خودی خیال تو از پیش میبرد
هر خار کان کشیده بمژگان ز پای گل | بلبل بیاد کار دل ریش میبرد
تنها نه فارغ از غم و بیناش میکند | غمها ز دل برون دل درویش میبرد
هر که دل بخنجر نازی شود دو جا | خود را قفا کشیده مرا پیش میبرد

اندوه کرد جمع سعید از برای دل
دریوزه بخدمت درویش میبرد

خار خار دل کجا در دیده ما مخلد | خار ماهی کی بچشم موج دریا مخلد

دستگاه صنع را انگشت رد هم میزند / خار چون از دست افتد بار در پا میخلد
بسکه یاران ملایم طبع سنگین طینت اند / رشته گوهر بچشم سوزن ما میخلد
ور دل مفلس نباشد آرزوی هیچ چیز / خار خار اگر بجان اهل دنیا میخلد
از ملایم ظاهران زنهار در اندیشه باش / پنبه دارد نرمی و در چشم بینا میخلد

گفتگوی مدعی در بزم ما کردن خطاست
حرف بدگو هم سعیدا بد بلبهای ما خلد

چون خون عاشق آن رخساره گل می‌خورد / صد گره بالای هم از ناز کاکل میخورد
بسکه از عاشقان معشوق جذب رنگ را / وا بما در این چمن گل خون بلبل میخورد
وحشی دل تازه دارد کام از زلف بتان / آهوی این دشت دایم برگ سنبل میخورد
گرچه مو خرم مثل قدر مرتضی برگ گشت / غیبت ضایع خاطرم جمعیت از دل میخورد

میبرد چون خس سعیدا آخرش سیل فنا
باوجودی کسی غم زیر این پل میخورد

همت چو دست گیرد رطل گران توان زد / دامن کشان ز عالم سرو جهان توان زد
از نخیه آشکارا منع مدام کرده / با یار خوش عیاری می در نهان توان زد
بردار دست همت پا بر طلسم خود نه / باشد که پشت پای بر این آسمان توان زد
بتری زدی و رفتی باز آمدی بر این زه / برگشته باز تیغی از امتحان توان زد
خون جگر بشادی سعیم نمیتوان خورد / جام نشاط عشرت با میهمان توان زد

خوش گفته

خوش گفته این غزل را حافظ بحق قرآن / باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

بگذر ز جان سعیدا در راه فقر پا نه
شاید که پشت پای بر این و آن توان زد

در سواد خط خوبان بسکه دل اشکار کرد / همچو صبح صادقم در این سیاحت بر گرد
زلف خوبان بسکه در این گوشه وا گردیده است / جذبه را در خلوت عاشق در زنجیر کرد
خواب دیدم زلف معشوقی بدست آورده‌ام / هر کرا گفتم پریشانی مرا تعبیر کرد
چون صبا با ناتوانی عقده‌ها وا کرده‌ام / شیر چشمان را نگاه عجز ما نخچیر کرد
در شب زلفش بس خال بهر دل کرده جا / دلبری از دلبری آن شوخ را دلگیر کرد
ناگهان از روشنش دیدیم و مژگان سیاه / روبرو ما را قضا با ناوک تقدیر کرد

بنماید صورت و معنی سعیدا هر چه هست
تا بدل کلک خیالم نقش او تصویر کرد

نشه سرشار چشم مست ساقی کار کرد / راه ناهموار هستی را بما هموار کرد
خواب غفلت در شب مستی ز هوشم برده بود / یاد او کردم طپیدنهای دل بیدار کرد
زرد روز میشود از مهر در چشم کسان / گرمی عشق تو هر کس پیش غیر اظهار کرد
در ریاض دهر هر کس را که از باد طمع / غنچه امید تا گل کرد او را خوار کرد
لذت طعم شراب بیخودی را چون برد / هر که راه و رسم اهل ذوق را انکار کرد
شکر هد شد خلاصی از حلقه اهل ریا / تا سعیدا رشته تسبیح را زنار کرد

نشئه سرشار چشم مست ساقی کار کرد / راه ناهموار هستی را بما هموار کرد

غنچه شد آشفته و زاری کنان از خویش رفت / بسکه بلبل در گلستان ناله‌های زار کرد

خواب غفلت برده بود از هوش ما را لیک دوش / گفتگوی مردم چشم بتان بیدار کرد

سرو کی بیرون نیارد همچو گنج از زیر خاک / هر که عیب مفلسی ما را بما اظهار کرد

باده شب برده بود از کار ما را لیک صبح / طرفه جام پر ز آب آتش در کار کرد

همچو خفاش از رخ خورشید تابان کور باد / عشقباز بیهای ما را آنکه او انکار کرد

دست بی باکان سعیدا کی رسد بر دامنش / نازنینی را که عصمت گرد او دیوار کرد

رود یوسف گر در چه گر آن مشکین رسن آید / تکلم میکند بر مرده گر او در سخن آید

ید بیضای او ز اعجاز خود مه را قلم کرد / مرکب میکند خطش اگر مشک ختن آید

نسیم باغ عشقش جان دل را تازه میدارد / شود به خسته زهری اگر در این چمن آید

مسیحا انتظار حکم او بر آسمان دارد / سلیمان میشود در دین او گر اهرمن آید

هر آنکو دید اول روی او صدیق اکبر شد / که تا ترکیب صدق غیر با وجه حسن آید

عمر تریاق فاروقت زهر مار نفست را / زبانش میگریزد گر بخواب آن اهرمن آید

چه از رمت عثمان که از خود چشم میپوشد / نه چندانکه از حیا او گرد بر سرش سرو سمن آید

زبانهای نابسته ز مرد و زن فریاد در خیزد / دران روزی که سید بر حسین با حسن آید

سعیدا هرچه میگویی بدرجا نشنت یابان / که کار زباد آن قلبی که چون این در سخن آید

شرح عشق

خواه

خوش آنکسانکه بفکر دل افکار خودند / چو داغ لاله چراغ سر مزار خودند

چو گل شکفته و ما غنچه در پریشانی / چو ابر تازه دل از چشم اشکبار خودند

چو سرو سر بتماشا کشیده انداز باغ / چو سبزه در قدم یار گلعذار خودند

چو زخم لب بشکایت دو باره دوخته اند / چو داغ تازه شب و روز در فشار خودند

ز غفلت است سعیدا که غیر می بینند / ز خواب تازه چو خیزند در کنار خودند

کارها از آتش رخساره گل میشود / لاله داغ از شعله آواز بلبل میشود

میتوان کردن بنازش صبر اما غمزه اش / فتنه دل آفت راه تحمل میشود

از پی آزاده کان بود دل که در راه طلب / این گروه را خار در پا غنچه گل میشود

دل چسان بگریزد از قیدش که از زنجیر زلف / تارهای یافت بند جعد کاکل می شود

چه خرابی بت بما زلفش باید کار کرد / دایما دوران با دور تسلسل میشود

نرگس از چشمت خجل شد گل ز رویت آب شد / زلف را آهسته بگشا کار سنبل میشود

با سعیدا گر شود همراه هر بیطاقتی / چند روزی بگذرد زاهل توکل میشود

چه شور است اینکه بر گرد سر مخمور میگردد / که جان کندن بتلخی در غم شور میگردد

ز تا کاکل بگرد سر چرا پیچیده میدانی / خیال خود پرستی بر سر مغرور میگردد

نمیدانم چه خوب است این بتی وحشی مزاجم را / که من نزدیکتر چون میشوم او دور میگردد

منه سر زیر پای دارد بنا ز بهار ای دل / که در این راه هر کز ناکسی منصور میگردد
دلا ساغر بکش غم از شکست خود مخور هرگز / که از انجام این پرانه ها معمور میگردد
خیال روزگار دون مراد و رجه می آرد / که چون بر پای دار آید سری منصور میگردد
جوانی چون بعصیان شد به پیری ناتوان باشد / که مه از شب روی ها مسجدام منور میگردد
ز بس در کوی جانان دور باشی شرم میباشد / دلم هر دم روان میگردد و از دور میگردد

نباشد عقل را رای سعیدا در دل روشن / چو موسی گاه گاهی بر سر این طور میگردد

طفلست یار و چشمش با ما نظر ندارد / تا باده خام باشد با کس اثر ندارد
عمریست در دو عشقش بیگانه گشته از ما / آن آشنای دیرین از ما خبر ندارد
نخست صبر لیکن نقشش هم از زبانست / زهرست خشم لیکن اما ضرر ندارد
دایم خرابه ما چون زیر آسمانست / زان روی کلبه ما دیوار و در ندارد
خط قدیم اگر نیست بر صفحه رخ او / پس از چه روی قرآن زیر و زبر ندارد
پیغام دل بجانان میبرد تیر آهم / اما چه چاره سازم این مرغ پر ندارد
از عشق ماه رویان زاهد نمی کند ننگ / میداند و ولی چشمش اما جگر ندارد
گر نیست مردم چشم پس از چه روی آن / از سایبان گویش تاب نظر ندارد
شد از کمال ظاهر نقصان اهل عالم / از عیب پاک باشد آنکو هنر ندارد
از اشک من ز رحم باید که او یتیم است / رو در سفر نهاده طفل و پدر ندارد

در راه استقامت آنکو که سر از آن کو / بنهاده پای بر عرش تا حشر بر ندارد
غرق محیط وحدت از کثرت است و جمع / در زیر بحر کشتی هرگز خطر ندارد
زلف شبیست بس خوش روی تو روز روشن / این روز شب ندیده و آن شب سحر ندارد

از غم خورشیم سعیدا از آنکه دور گردون / در کارخانه چیزی زان خوبتر ندارد

دوستان از سر این توده غم برخیزید / زود باشید چه نشست و چه کم برخیزید
گر چه بر ساحل این دجله نشستید بسی / وقت آنست که با دیده نم برخیزید
هر ولی را که غباری ز شما بنشیند / زود و سازید دوا و چو الم برخیزید
چند جایی بکشید و سر دار انشکنید / در خرابات نشینید و چو جم برخیزید
از کسی تا بشما و ز شما تا بکسی / پیش از آن دم که رسد جور و ستم برخیزید
ما توانید به آیین عرب ننشینید / همچو صوت از سر قانون عجم برخیزید

مدعی تا نشود کافر و مومن فردا / چون سعیدا از در دیر و حرم برخیزید

چه غم آن مه پیکر از جهان و از چمن دارد / که در زیر نگینش آسمانی با زمین دارد
نجو ابهم گهر زان بحر اگر بر روی آب آید / که هر دم از تنگ ظرفیش چینی بر جبین دارد
مرا از خاک گر بر داشتن از خویش نی آید / که هر چیزی که بالا میرود در زیر زمین دارد
هر آنکو با تو به گوید از و اسباب نیکی کن / که هر جا غنچه نو رسته با خود انجمن دارد

دلم از باغبان دهر منت برنمی‌تابد / که صد خرمن گل حسرت از آن دو سه چمن دارد
زمین از دست چرخ بی‌مروت داغها گشته / که بحر اخضر افلاک موج آتشین دارد

سعید او در خیال آن کمر چون موی می‌پیچد / ندارد گرچه تاب طاقتی فکر متین دارد

شوم دیوانه ای مجنون بمن گر همسفر باشد / در آتش میروم پروانه‌ام گر راهبر باشد
توانم شد بعیسی همنفس گر خشک لب باشم / روم بر آسمان گر همچو اشکم چشم تر باشد
شود آن وقت عیب بگروان راست رو ظاهر / که آدم را قبول عالم از راه هنر باشد
چسان آتش کند منع طپش مرغ کبابی را / که با هر شعله پرواز آورد گر بال و پر باشد
سخن بار بگیر از موی خواهد در میان آمد / دران بزمی که حرف پیچ و تاب آن کمر باشد
بتکلیف نماز و روزه چون هشیار میگیرند / نخواهم رفت از میخانه تا عقلم بسر باشد
چسان از لاغران پوشد نهان مژگان خونریزی / که کار سینه ریشان را با ما با نیشتر باشد
بزرگ توانی همچو سرو آزاد گردیدن / که در بار است هر نخلی که آزار کمر باشد

توان در گلشن عالم سعید یکدمی واشد / بشرط آنکه در دستت چو گل یکمشت زر باشد

رخ زرد عشقبازان چمن و بهار باشد / دل پر ز داغ ایشان همه لاله زار باشد
بفکن بعین دریا خود را ز دامن جنبش / که بلای موج طوفان همه در کنار باشد
دل غافل آن زمان سر جود شود ز دار فانی / سر خویش را ببوسند که به پای دار باشد

خبری زکوی جانان دهد آنکسی که دیدم / قطرات اشک خونین برخش قطار باشد
ز جمال گل کسی فیض برد چو چشم نرگس / که تمام دیده گردد همه انتظار باشد
سخن رقیب بدگو نه پسند خاطر اوست / که بحرف باد و دوده چه اعتبار باشد

ز حساب روز محشر نبود غمی سعیدا / که ندیده هیچکس هیچ که در شمار باشد

عاشق از خود چو رود عزت دیگر دارد / عشق بیرون ز جهان دولت دیگر دارد
عالمی در طلب کعبه و زین بیخبرند / یار ما غیر حرم خلوت دیگر دارد
غیر هفتاد و سه مذهب که درین عالم هست / عشق راه دگر و ملت دیگر دارد
آبرو در سر شیرینی دوران مفشان / لب نمک چاشنی و شربت دیگر دارد
گرچه حسن تو و ما هر دو غریبیم غریب / لیک تنهایی ما غربت دیگر دارد
کشته کار از قد من گرچه کند منت سرو / سایهٔ او ز زمین منت دیگر دارد
خار گل گرچه بقدر از رخ گل کمتر نیست / خار خار غم او قیمت دیگر دارد

گرچه عمریست سعیدا که بشادی شادیم / لیک غم با دل ما سبقت دیگر دارد

گرچه دورم ز نظر کی نظر از من دارد / نه من از او خبر او خبر از من دارد
بدو دل مظهر سرچشمهٔ هستی شده‌ام / گرچه بحر است ولیکن گذر از من دارد
هیچ از مزرع اوقات نمی‌پردازم / داد و فریاد از آن بحر و بر از من دارد

خون خود وقف بر مژگان سیاهی کردم / بلکه دیگر ز بصر روشنتر از من دارد

نفس سوخته‌ام تحفهٔ باد سحر است / نافه خون در دل و چین مشک تر از من دارد

رسم و آیین بد و نیک ز من پیدا شد / روزگار این همه عیب و هنر از من دارد

شب نکردم خبر از آمدن یار کسی / آفتاب این کله را در بدر از من دارد

دم سردم اثر از کاهربائی گیرد / نفس گرم مسیحا خطر از من دارد

چرخ یک حلقه بگوشی ز اسیران منست / گرچه در قید خود او بیشتر از من دارد

برد پا بر سر خم محتسب از مستی من / شیشهٔ می پر دل پر چشم تر از من دارد

بسکه بر درگه او جبههٔ خود مالیدم / سر آن کوی دگر درد سر از من دارد

گفتگوی غم او من بمیان آوردم / کوه این بار گران در کمر از من دارد

پای بر ماه قدم بر سر خورشید نهد
هر که یک ذره سعید اثر از من دارد

هر که درین در ز ره صدق در آید / بایدش اول ز خویشتن بدر آید

خانهٔ فقر بهشت جای ما و منی نیست / شاه جهانست با گدا اگر آید

آن ز عملهای باطلست مشو خوش / آنچه ز اعمال نیک در نظر آید

از ره عبرت ز خویش هر که سفر کرد / گر بخود آید عزیز و معتبر آید

چشم آلوده‌ات نه کاشانهٔ جنت / چون شکند باز از وصد ابد در آید

این دل دیوانه را باز ز زلف تو بند / کی بدر از زنجیر او ز عهده بر آید

دوری خوبش از آن ماه لحظه افتد / هر که رنج دو بکشد و کام پیشتر آید

من ز سر خود گذشته میروم این راه
یار سعید اگر که سر بسر آید

سعیدا از شکست سنگ اثر در سبو افتد / خشوعی هست چون در دل اجابت از دعا افتد

ز رفتنه‌ای جهانی بی شکست خاطر از عالم / مسلم کی بر آید دانه چون در آسیا افتد

به غم در این چمن گر از نوای عندلیبی کم / مبادا همچکس در کشور دل بینوا افتد

اگرچه شام جنت لیک باشد طرفه مانند / همان بهتر حسینی وار کس در کربلا افتد

اگر در محبت بیگانه گان بیگانه آید کس چه غم ما را / مبادا همچکس یارب بچشم آشنا ناآشنا افتد

سعیدا هوش در دوم باش تا باشی که از غفلت
شود عاصی اگر از دست موسی چون عصا افتد

سرمه کی طاقت آن چشم پر از ناز آرد / تا دل خستهٔ صاحب نظری ناز آرد

بدلم تخم وفا پاش بچمن دهقانا / هرچه انداخته در خاک همان بر آرد

آه من حلقه بگوشش تو مگر اندازد / که با منت همان دیده گهری بار آرد

هر که بی عشق قدم در ره حق بگذارد / میرود در غلط این راه سری میخارد

خبر از حاصل عشقت نبود دل را لیک / چند روزیست که تخم هوسی میکارد

همچو آن بندهٔ خرکار بدنبال خود است / هر که نارفته ز خود راه خدا بسپارد

عمر بگذشت سعیدا نشد از پی دل / دلبرش رام که او را بوفا باز آرد

اگر خواهد کسی تا روز محشر با شرف آید / ز جان و دل بطوف مرقد شاه نجف آید
ز دریای سخایش گرچه بسیار است امیدم / قناعت میکنم زین بحر اگر سنگی بکف آید
شهیدش را لب کوثر چو خواهد گشت بزم آرا / برقاصی مسیحا مهر و مه با چنگ و دف آید
چه سازم مدح آل او که در مداحی ایشان / ز جوشش عقده های در لب دریا بکف آید

سعید اگر نبودی بنده از بنده گان او
چرا از هند همراه او چو خورشید این طرف

آن ماه وش که در همه جا جلوه میکند / خورشید در خرابه ما جلوه میکند
در سینه های روشن و در دیده های پاک / دایم ز فیض صلح و صفا جلوه میکند
از موج خنجر حادثه بطاقتی چرا / ای ناخدا اگر و خدا جلوه می کند
خورشید وش برامده از خوابگاه ناز / امروز باز تا بکجا جلوه می کند
آن سالکی که با خبر است از مقام خویش / دایم میان خوف و رجا جلوه می کند
ای دلبران برای خدا جلوه گر شوید / نور خدا از روی شما جلوه میکند
اقبال در عنان تو عالم گرفته است / در سایه تو بال هما جلوه میکند
بر مدعی ز نکهت اخلاص بهره نیست / با او همیشه بوی ریا جلوه می کند

بنشین بکوی یار سعید اگر بی حجاب
در خانه کریم گدا جلوه می کند

دلا گنج روانی سوی این ویرانه می آید / نمیدانم چه در دل دارد آن مستانه می آید

دو عالم مدعی در پیش و پس جانانه می آید / نمیدانم چرا آن آشنا بیگانه می آید
تجلی طور را از رفتن موسی نمایان شد / فزون گردد جلای شمع چون پروانه می آید
مرا غفلت دو بالا می شود از وعظ بی معنی / که خواب الکنر گران از گفتن افسانه می آید
اگر در فکر توحیدی بدریای محبت شو / که از این بحر دایم گوهر یکدانه می آید

رجوع اهل عالم با سعید افتاد از دنیا
که طفلان جمع می آیند چون دیوانه می آید

هر آن صید که ز ظلم غافل نشیند / گرفتار در دست قاتل نشیند
کرم از ره لطف برخیزد از جای / بر آن در که از عجز سایل نشیند
بود باده صاف بیغش نصیبش / چو خم هر که در بزم کامل نشیند
نصیحت بود گرچه شیرین چو شکر / ولی بدتر از تیر در دل نشیند
پریشان شدم در میان ندیدم / کسی کو بجمعیت دل نشیند

سعیدا خوشا حال آن فقیر خواهش
که برخیزد از تخت و در گل نشیند

روشندلان که آخر دم از جهان روند / گریند خود و لیس و چو شمع از میان روند
هرچند مفلسان سبک آیند در نظر / لیکن ز رشک تفرقه از جا گران روند
وقتی شوند تشنه دیدار هم که خلق / از جوی روزگار چو آب روان روند
جوشند و می کشند و بر آیند از چمن / مستان چو باده تا سر خم کف زنان روند

آن غنچه مشرب انکه بسامان نشسته اند / روزی شوی چو گل که بباد خزان روند
در عالم فنا چه گدا و چه پادشاه / آخر ازین دیار چنین و چنان روند
مردان راه عشق سعید از خویشتن / از خویش مست تا ازین جهان روند

آن نگاه آشنای سنگدل آسانت چه شد / با اسیران سر آن کوی احسانت چه شد
نی ترحم با فقیران نی کرم با بندگان / ای سرت گردم دل و جانم بقربانت چه شد
سوختی از گرمی خوی ای سراپا آفتاب / عالمی را آن سحاب لطف بارانت چه شد
از دل پرخون و چشم اشکبارم غافلی / با صراحی عهد و با پیمانه پیمانت چه شد
با لب خشک و دل پرخون مراد خویش را / گر نمی یابی سعیدا چشم گریانت چه شد

از یک نظر لطف که آن مهر لقا کرد / چون صبحدم مستی من رو بصفا کرد
در صومعه بودم همه عمر معتکف / نازم بخرابات که از قید رها کرد
تفریق مزاج دل ما را نتوانست / مردی که بحکمت شکر از شیر جدا کرد
هر غنچه مرا شد بنظر صورت پیکان / تا در دل من عشق تبر غم تو جا کرد
تا عشق تو از هر دو جهان کرد خلاصم / هر کس که مراد دید ز تاخیر دعا کرد
هر رنج و جفای که رسد از دل دانا / از خوی نکو دانکه ندانست صفا کرد
جز پیر مغان کس هنر خویش نپوشید / هرگز بکسی گفت فلان عیب چرا کرد

نه دوش

نه دوش که کلبانگ مرا رست نمیگفت / آوازه عشاق تو با برگ و نوا کرد
در خدمت میخانه بسر برد سعیدا / کس را خبری نیست که او کار خدا کرد

دلم را همنشین یاری جهان گردیده می باید / رفیق نوح ای جان مرد طوفان دیده می باید
بخال و خط و ابرو کی توان بردن مرا زجا / که در تاراج دل چشم نگه ورزیده می باید
بجانان خوش نباشد نامه را خالی فرستادن / درین مکتوب با خط جان و دل پیچیده می باید
بآن بالا نظر کردن بآن مه روبرو گشتن / بلا نادیده می باید ستم ورزیده می باید
سعیدا کار خامان نیست در آتش وطن کردن / که عاشق چون سپند از دانه بار چیده می باید

چو من بلند نظر گاه گاه می افتد / نظر بهمتم از سر کلاه می افتد
بدو رمزهای نهانی نمیکنند بهم / بهم چو شاه و گدا را نگاه می افتد
خوشم بگریه ولی قطره با چو آبله / قدم نمانده بجای نگاه می افتد
خوشم بسرو روانی که باده دست بگردن / شراب خورده بخواه نخواه می افتد
مدار آینه دار رو بروی شاه سوار / عنان هوش ز دست نگاه می افتد
ز دستگیری یار انکه خوش نشست گرو / بجوش خلاص نگرگان بچاه می افتد
چو جز نام سعید انشان بهم نرسد / هران سری که بعقبد کلاه می افتد

عالم ز خرابی سر تعمیر ندارد این حرف پریشان شده تعبیر ندارد
از بسکه اساسش ز ته کار خرابست ویرانهٔ ما طاقت تعمیر ندارد
ابروی تو خوش بخت کمانیست که چون او در معرکه حادثه تقدیر ندارد
شب روز جهان کرد باین سرودی تیغ این تازه جوان کز نفس پیر ندارد
آهی بکف آید که کارش نتواند مردی که درین معرکه شمشیر ندارد
ای آینه خوش باش که چون عکس جمالش مانی بطرب خانهٔ تصویر ندارد
رندی که کشد باده و مستی کند افشا از پیر مغان رخصت تکفیر ندارد
در شرع جنون هرچه دلت خواست مینوش کین قاضی ما حکم به تکفیر ندارد
مسند ز بس محتسب از هیبت حشمت مستان ز لطافت تعذیر ندارد

احوال جهان از سعید تو چه پرسی
این خواب گران حاجت تعبیر ندارد

موج خبر گریهٔ ما چشم ز بار آورد صندل پیشانی ما درد سر بار آورد
نخل حرص و بیوفایی و طمع درین چمن جز پشیمانی چه باشد چون ثمر بار آورد
بر نمی آید بجز معنی ز نطق اهل دل بار جانان ناز باشد گرچه هر بار آورد
گر ثمر بخشد نی ما ناله خواهد سر زدن زان نیستان هیچ این نی کان شکر بار آورد

نخل عمرت را سعید ار روی چون آبرو
بی نیازی این نهال از بحر و بر بار آورد

هرکاراه

هر کار اره سخن واشده موسی گردد هر که پاس دم خود داشت مسیحا گردد
هر که او پاک درون نیز گرهش مشکل تر که گره وا نشود گر بجز او واگردد
اطلس کار جهان را نه چنان بافته اند که بهر رشته بند پر تو پیدا گردد
دولت بگسر موی خبر از حق یابد هر سر موی ز او بدهٔ بینا گردد
سخن عشق مگو بهر بیهوده روی راز ما را مگذارید که افشا گردد

هر که دل بست نه آیین محبت داند
بر سعیدی نتواند که سعید گردد

هر که دارد صنمی جور و جفایی دارد دلبر ماست که مهری و وفایی دارد
در چمن با هوای تو روان کردم اشک سرو تشریفی و گل نشو و نمایی دارد
عاشق را چه غم از جور و جفای ایام که بهر حال بت ماه لقایی دارد
در خرابات بکش باده بگو با شافی که از و هر الم و درد دوایی دارد

هیچ کار نخستند همچو سعید او هرجا
که عجب باده و طرفه هوایی دارد

قطره های سبه را کرده است اگر سفید بشکند آینه را از زنگ خاکستر سفید
آفتاب عالم آرا هم ز گردون قطعه ایست صبح میسازد بصد خون جگر دور سفید
بر وکار از دست ما بنده اند برنور زرف صاحبش را دست گیری کرد روی از سفید
عشق می باید که آرد خون عاشق را بجوش می برآید از دل افسرده کان خنجر سفید

عندلیب نطق ما هر جا شود سنجی رقیب | کی تواند کرد آنجا زاغ بال و پر سفید

هست جای نقطهٔ خالی سعیدا از گناه
نامهٔ ما چون تواند گشت در محشر سفید

از نگاه غیر جانان چهره در هم می کشد
آه یعقوبی رسن بازی اگر خواهد نمود
از سلیمانت انگشت ندامت میگزد
بر در واعظ نماند احتیاج کس هر که او
دوستی هر چند افزون دشمنی افزونترست
کی نماید ای سکندر با تو از آیینه ذات
اژدهای لا دهان خویش را وا کرده است
من کباب بزم آن رندم که در کوی حبیب
از نگاه حسرت سوزن مسیحا می کشد

روی گل شرمنده کی از چشم شبنم می کشد
یوسف ما خویش را از چاه زمزم میکشد
آخر دم چون ز دست خویش خاتم می کشد
حلقه در گوش از فغان اهل ماتم می کشد
نیشتر آزار زخم از مرهم می کشد
آنچه از جام لبالب تشنه جم می کشد
زنگ این هم کش دو عالم یکدم میکشد
خون دل زین هر تغافل یاد با هم میکشد
آنچه از طعن زبان خلق مریم می کشد

کی سعیدا هر گدایی آشنا گردد بحق
سوزن از این بحر ابراهیم ادهم میکشد

اگر آن مهر آید صبح صادق شام من باشد
نخواهم رفت چون خضر از پی آب بقا هرگز
سوادم گر کند راهب همت عشق بی پروا

چو خورشید دگر آغاز من انجام من باشد
که تا ممکن بود یک قطره می در جام من باشد
گذشتن از سر کون و مکان یک گام من باشد

ندیدم

ندیدم هیچکه خود را بکام خود کماندارم | که عنقایی بهشت گویند صید دام من باشد

میان بت پرستان نام رایی می توانم گفت
اگر یک لحظه آن کافر سعیدا رام من باشد

پای نرگس نهادی چشم بلبل تازه شد
آنقدر در راه فقر و نیستی کردیم صبر
شب سخن از پیچش آن زلف آمد در میان
با هلال عید اشارت کرد سوی جام می

شاخ سنبل را شکستی خاطر گل تازه شد
تا قناعت سبز گردید و توکل تازه شد
خاطر مجروح ما را داغ کاکل تازه شد
عاشقان را زخم شمشیر تغافل تازه شد

دی جهان آرا و شهر آرا بیا و آمد مرا
دل سعیدا از خیال شهر کابل تازه شد

در خاطری که آن بت عیار بگذرد
دیگر سرشک من پی او کم نمیکند
اشک مرا بکشت رسان و روا مدار
غافل مشو ز دل که مبادا ازین طریق
با کم کن از زیاد و خدا یار روا مدار
آخر شود چو شمع دلیل شب وصال
آهی گرم گسست که در ره گذار دوست
گیرایی عجوزه دنیا زره طلبیست

تا خود چها ز سینهٔ افگار بگذرد
یکبار اگر بچشم گهربار بگذرد
این بحر موج خیز که بیکار بگذرد
آن شوخ بیقرار اگر یکبار بگذرد
تسبیح من ز رشتهٔ زنار بگذرد
در سینه که آه شرربار بگذرد
چون چشم اشکبار ز ایثار بگذرد
بردار دست خواهش و بگذار بگذرد

باور مکن که مالک دینار اگر بود — در این زمانه از سر دینار بگذرد

خوش آمده است مصرع صاحب سعید را
کو سرکشنده که ز دستار بگذرد

کس چو نرگس مست تو هشیاری که ندید — آسمان چون فتنهٔ چشم تو بیداری ندید
او چه داند حال ظلمت دیدگان عشق را — در جهان غیر از نگاه خود ستمکاری ندید
تا بلب آمد غم دل از برای غم خوری — لیک غیر از خویشتن بر خویش غمخواری ندید
کاه دریابیت فتنه که در کمر کیچه ترا — کس چو در عارضت چون زلف عیاری ندید
از برای امتحان هر سو که دل گردیده است — جز اجل در پیش روی خویش دیواری ندید

یک شد شرمنده کی آخر سعید از کار او
غیر گفتار عبث از خویش کرداری ندید

مردی که درین ره دل آگاه ندارد — در منزل صاحب نظران راه ندارد
چون لاله بداغ تو کسی را که جگر سوخت — دیگر سر و برگ نفس و آه ندارد
آیین گدا را به توانگر چه مناسب — کیفیت بیقیدی ما شاه ندارد
سهلست گذشتن ز دو عالم که بکویت — این مفلس ما جز دل آگاه ندارد
بس سعی که دل کرد بسوی تو شتابد — لیکن چه کند همره و همراه ندارد

هم خم نکند پیش کریمی که سعید ا
که داشته باشد کرم و گاه ندارد

زان نهانی که

٤٧

زان نهانی که تن و روح روانم دادند — دل اسیر گشته و چشم نگرانم دادند
پشت خم گشتهٔ من گوشه نشین کرد مرا — تیر همت شکسته و کمانم دادند
مقصدم راز دو عالم بکناری بردند — وانگهان خانهٔ مقصود نشانم دادند
فکر آن تنگ دهان کرد چو مویم باریک — تا بیان هیچ کمر جا بمیانم دادند
فکر روشن ز آینه جان بخشیدند — غزل صاف تر از آب روانم دادند

قسمت هر که سعید از خرابش کردند
آنچه از روز ازل خواستم آنم دادند

موج دریای جنون یکدست بر دامن زنم — میکشد میدان و هر دم سر بساحل میزنم
پاسبانها است چون افلاس هر جا میزنم — همت عاشق آنکه با ما میرود دل میزند
بهتر از عشق ره آرام در فردوس نیست — سالک این راه پشت پا بمنزل میزند
از بساط کهنهٔ خود ای فلک غافل مباش — وا بما در وحشی بر دیوار خود گل میزند

ای دل سعید اظرفی بی باکست در میدان عشق
همچو هر خویش را بر تیغ قاتل میزند

ز راه عشقبازی این دل اشیدا میگردد — که هرگز از طریق خویشتن هرجایی گردد
توانا آدمی شد اولیا عارف شدن مشکل — شود چون شیر در پستان ولی صهبا نمیگردد
بخوش چشمی کسی صاحب نظر کی میتواند شد — که نرگس سرمه سا گردد ولی بینا نمیگردد
سراغ چشم لیلی از غزالان گردنی دارد — که مجنون خبث آن دیوانه در صحرا نمیگردد

مبادا پای رنجیدن مکرر در میان آید
گره چون بر گره افتاد دیگر وا نمیگردد

سلامت را نمیخواهد همه رندان بلا تنگی
بکوی نیکنامی عشق دلی پروا نمیگردد

زمان تندرستی و جوانی مبدل باشد
که این بیت الحزن چون شد خراب احیا نمیگردد

زبازار دلم با خال آن رو زلف میداند
که چون شب در میان آمد دگر سودا نمیگردد

سعیدا عندلیب باغ آن رعناست کز لطفش
گل هر سو نثارش در جهان پیدا نمیگردد

رفت از حریم دیده و دل را کباب کرد
این کعبه را بسنگ جدائی خراب کرد

نگذاشت تا نمود کند رنگ عیش ما
از بس که نوبهار جوانی شتاب کرد

ما را مراد او ز میان بود رشته بس
با ما اگر چه ناز و بدشمن عتاب کرد

غیر از دل شکسته ما خیال دوست
کس دیده است بحر که جا در حباب کرد

با آنکه مغز و شش فلاطون شعار ما
در باده آب کرد جهان را خراب کرد

نادیده اعتبار ورق در شکستن است
دوران صحیفه دل ما انتخاب کرد

آیینه حیات بچشمم گذشته است
از بسکه عمر رفته سعیدا شتاب کرد

انگشت پشت دست ز دو بر نظر همه زر میزند
سکه همت بروی مهر و اختر میزند

میشود با زلف خط با کاکل سررشته
از چراغ دود می که بخت ما سر بر میزند

بر رخ دریا نه موج است این که از تعجیل عمر
میکشد از آستین دستی و بر سر میزند

هر که آمد چند روزی جا درین کاشانه کرد
آخر از این شهر بربسته برون میزند

کمتر از تاج کیانی نیست مجنون ترا
طفل شوخی گر ز کویت سنگ بر سر میزند

آید و سنگ بجای زر بجان با طالبان
طعنه بیجا با براهیم آذر میزند

آهن سرد است میکوبد سعیدا هر که او
بهر تحصیل مرادش حلقه بر در میزند

سبزه هر جا که آه از خاک مجنون میدهد
از نیستان محبت ناله بیرون میدهد

بسکه می نوشیده آن مه جوش عرق از پیکرش
همچو رنگ باده از مینا به بیرون میدهد

در زبیب دل افسونی که لیلی خوانده است
باز هر جایی که میخوانند مجنون میدهد

خط رخسار تو بیجا نیست حسن ظاهرش
شعر ناموزون کجا از طبع موزون میدهد

در بهارستان طبعم سبزه بیگانه نیست
بیشتر هر چه آنجا غیر مضمون میدهد

ای سعیدا میشنید از ساکنان کوی یار
آه گر میکشید این هر شب بگردون میدهد

ای خوش آن روز دل در خم گیسوی تو بود
در غم روی تو آشفته تر از موی تو بود

دل بهر تار سر زلف تو بند چنگی
چه کند شاهد عادل بمیان روی تو بود

اگر آتش بجهان بر زد و عالم را سوخت
گفتگوی تو رخ زیبای تو و خوی تو

بوی کردم گل و از کار شدم صبحدمی
ظاهر از نفس باد صبا بوی تو بود

که نظر جانب آهوی حرم تیز کند
هر که یکروز هوا خواه سگ کوی تو بود

باد آن روزی که سودای سر زلف تو داشت / دل آشفته سعید اگر شبوی تو بود

خانهٔ نفس من خراب شود / یا غذا آتش من آب شود
باده با غیر خود منوش بگو / کو دل عاشقان کباب شود
ساغر می بدست جانان ده / جام می جام آفتاب شود
خون دل را عبث ز دیده مریز / گشته چون خون شراب ناب شود
جز ندامت ثمر نخواهد داد / کارها چون باضطراب شود
من ازین باب بد نخواهم تافت / با امیدی که فتح باب شود
عمر باشد که در خیال توام / فکر من هم مگر صواب شود
گریه چندان کنم که در آن بحر / کاسهٔ چشم من حباب شود

که بود کی بگو سعید را / که دعای تو مستجاب شود

بناز دل تو بردن خوشست خوش باشد / ز ما نیاز سپردن خوشست خوش باشد
شراب صبح که خورشید داغ تشنهٔ اوست / قسم بروی تو خوردن خوشست خوش باشد
چنانچه با تو مرا زندگی خوش آینده است / بپای وصل تو مردن خوشست خوش باشد
گذشتم از سر و پا و آخرت بر دو / که زنگ غم تو کردن خوشست خوش باشد
رقیب گرچه ضعیف است در نظر مگذار / که مور دیده سپردن خوشست خوش باشد

بهر بهانه سعید او درین فراق آباد / نفس بهر کس شمردن خوشست خوش باشد

رخش روزی که طعن رنگ با لعل بدخشان زد / لبش هم حرفهای تخت با یاقوت مرجان زد
چه پیوستست چشم او درین میخانهٔ عالم / که یک یک دوستان خود را بنیزهٔ مژگان زد
از آن روزی که قسام ازل قسمت ادا می‌کرد / صلا رندان عالم را بجنس با همه ویران زد
ز فکر و ذکر سلطان که خاص اهل عالم / چه شد یارب که این گم کرده طالع راه مایان زد
ز تسخیری که نامش نسبتی با زلف او دارد / سلیمان تخت بخت خویشتن بر کوه ماران زد
که وقت آوازهٔ کوس مخالف طبلتان دیگر / از آن روزی که نوبت شاه خراسان زد

گلستان را سراسر و به پیراهن قبا کرده / سعید ا هم به پیش خار چاکی بر گریبان زد

آشکارا از نظر یار نهان میکند / حیف ازین عمر که چون آب روان میکند
کس چسان وصف کند قامت دلجوی ترا / سرو قد تو که از مد بیان میکند
رفعت قدت ابر که تماشا کرده است / همچو منصور ز دار دو جهان میکند
نه ز غم باش ملول و نه ز شادی خوش / که چنین است جهان گاه چنان میکند
دم مزن ای می گلگون ز لطافت زنهار / که درینجا سخن از لعل بتان میکند
بهتر آنکه ازین خانه برون سازد رخش / ای خوش آنکو ز جهان گذران میکند
چشم حیرت زده را محو تماشا میدار / که چو برهم زده دیده جهان میکند

در پنجه و فلک شغله ندانیم که چیست
باز بما غم ایام گران میگذرد

هیچ دانا نیست سعید اگر دل را باز
وصف فکری که بران موی میان میگذرد

گر مطلب تو جنگست صلح و صفا چه باشد
ور آشتیست در دل جور و جفا چه باشد

پست و بلند دوران در چشم ناقصانست
در عالمی که ماییم ارض و سما چه باشد

هر دلبری بنوعی دل میرباید از ما
بیگانگان چنین اند تا آشنا چه باشد

آنرا که در دل خود مهر حسین دارد
بیم هلاک کشتن از کربلا چه باشد

غیرت بجز ما نا چون ما و او نیست
گر ما سوا نباشیم پس ما سوا چه باشد

با چرخ هم وقت ما سرگران نباشیم
با دانه محبت سنگ آسیا چه باشد

ای دل مدار کو بین از عشق کشته موجود
در کارخانه عشق کار شما چه باشد

هر کس بخواهش خود دارد حساب فکری
تا در میان سعید المرضا چه باشد

می تلخ و چمن پر گل ساقی نگین باشد
آیا که چنین گفتم در روی زمین باشد

تا مهر من نقش نشده است نگینی
در ملک سلیمانست در زیر نگین باشد

جز فکر خط و خالش باور نکنم هرگز
در کار که عالم نقشی به از این باشد

ایام بهار آمد گل خیمه بصحرا زد
آرام مگر امروز در خانهٔ زین باشد

بر بازوی پر زورت بر حسن دلفروزت
مغرور مشو زنهار نی آن و نه این باشد

سیلی که

سیلی که درین راه گذر داشته باشد
از خانهٔ دیوانه خبر داشته باشد

آزرده کی هیچ دلی را نپسندد
رحمی بدل خویش اگر داشته باشد

درمان غم هیچ مپرس سعید ز جانان
فکری بدل خویش مگر داشته باشد

دل در بر من نیست ز دلدار بپرسید
از گم شده شاید که خبر داشته باشد

شخصی بتو چند که چو آیینه فولاد
آهن جگر و سینه سپر داشته باشد

ای بهله فرن دست مباد اگه میانی
آن بسته کمر زیر کمر داشته باشد

عیب فلک شعبده مساز که معلوم
یک بی سر و پایی چه هنر داشته باشد

که میگذرد و از سر قربان شده خود
تا در نفس خویش اثر داشته باشد

زنهار سعید اگر ز دشمن نهراسی
تا چشم کرم با تو نظر داشته باشد

خوشا دلی که چو آیینه جلوه‌گاه تو گردد
ز سر گذشته و چون زلف گرد ماه تو گردد

ز ذکر می آه دلم چه غم باشد
ز شعله همچو هوا بر سر گیاه تو گردد

بیا مکن کردن خورشید خم شود آنسو
بهر طرف که سر کاکل سیاه تو گردد

ز پای افتد و آید بسر انجامش
بسر کسی چو سری از خیال راه تو گردد

بر آستان تو گمنز ز نقش پا باشد
هزار سری که بسر گشتگی ز راه تو گردد

سلوک فقر سعید اگر آنچنان که دگر
زمین بساط شود آسمان کلاه تو گردد

بهر هنگام دعا زاهد نظر بر آسمان دارد / امید دانه گندم مگر از کهکشان دارد
چگویم با چنان شوخی که در نظاره اول / خدنگ ناز و چشم مست و تیغ بی امان دارد
بجان طور آتش از تجلای تو پیدا شد / ز دست تست هر داغی که در دل آسمان دارد
ز بیداد تو در جوشم که گویم چون تو میدانی / دلم از خنجر ناز تو زخم بی نشان دارد

سعیدا هر کمالی را زوالی در کمین باشد
که هر سودی که ماه نو کند آخر زیان دارد

شد زخم تیغ تیز تو در کام جان لذیذ / خون جگر شد از دمش چو می ارغوان لذیذ
شد آبروی تیغ تو در کام جان لذیذ / خون از دمش بحال چو می ارغوان لذیذ
گردون چو نی شکر بدهان می نهد مرا / آری که در مذاق بود استخوان لذیذ
با آنکه خانه شست دلاراست کوهکن / حلوای قند با لب آن مهربان لذیذ

تا قند ذکر را رسانی بکام دل
کم بشنود ز نام سعیدا دهان لذیذ

نامه شوق چو املا کنمش بر کاغذ / چشم بندم که ز اشکم نشود تر کاغذ
حرف از زلف و رخ دوست نمودم انشا / قلم دسته گل گشت و معنبر کاغذ
مهر دل کردم و با رشته جان پیچیدم / تا بگفتند بره از بال کبوتر کاغذ
یاسمن آمد و با غلغل بر دوش / ره آورد بهارش زده بر سر کاغذ
خال و خط کرده نهان زیر نقابی گفتم / همچو مشکیست که پیچیده بود بر کاغذ

در کتابت

در کتابت خط خوش باید و اشعار لطیف / حاجت مسطر و جدول نبود در کاغذ

گر بود پادشه عصر ز معنی آگاه
بهر دیوان سعیدا کند از زر کاغذ

ساقیا ساغر شراب بیار / غم دلهای عاشقان بردار
راه عشاق پیشواسر کن / در طریق فنا قدم بردار
تشنه کامند و فتاده بخاک / از شراب وصال کن سرشار
در طریق وفا چو نافه مشک / همه جان صحتمند و تن بیمار
همگی همچو حلقه زنجیر / در لب یکدگر گرفته قرار
روی شادی ز چشم ایشان هیچ / پشت غم گشته گردشان دیوار
بید مجنون باغ و راغ خودند / همه بیحاصلند و نیکوکار
در رز و باغ این گروه که نیست / نه خزان راه دارد و نه بهار
ظاهرا این گروه را منکر / همه سر خفته اند و دل بیدار
در مکانی کمند از کم کم / در زمانی ز بیشتر بسیار
همه هشیار مست کردارند / همه مست بکار خود هشیار
جمله از سر نهاده بار خودی / نه ز سر واقف و نه از دستار
همه را دیده همچو نرگس باز / همه را دل چو گل شکفته عذار
همگی همچو ما کف دارند / آنچه دارند از پی ایثار

بوسه زن خاکپای یک یک را / سرمه دیده بدست بیار

ای سعید تو هم از ایشان‌ها / گرچه دارند از تو ایشان عار

سینه را شست قانون بانگ بی‌معنیت بگر / شیشه عصر عجبت موزون جام می معنیت بگر
روی او خورشید خود گردون بناگوشت صبح / قصه عمر است زلفش خط وی معنیت بگر
در سراغ ناقه لیلی بهر صحرا و دشت / کف بر جاده مجنون نقش پی معنیت بگر
هر که واقف گشته از اسرار او را در نظر / برگ بران خزان سرمای دی معنیت بگر
سر آن تنگ دهان مضمون آن موی میان / در تصرف دم مزن نهاری معنیت بگر
اهل دولت را اگر واقف شوند از اصل کار / نقش کاووس حکایتهای کی معنیت بگر

آنچه در عالم سعید امروز می‌بینی بچشم / گر بی خورشید و مه بالله کی معنیت بگر

یاد خود سعی کن و از دل آگاه ببر / زنده خویش چو خود مرده ازین راه ببر
دست خالی طلبکاری و لدار مرو / هیچ اگر نیست زاسباب جهان آه ببر
یا رب افتاده زپا یوسف توفیق بچاه / کاروانی زکرم بر سر این چاه ببر
دست گر بر سر آن کاکل مشکین نرسد / پیش زلفش گله طالع کوتاه ببر
بهواداری خورشید جمالش ای اشک / هر غباری که بود از دل آن ماه ببر
همچو خورشید سعید ابد و رنگ جهان / جام پرنور بگاه آور و بیگاه ببر

بس بلند است

بس بلند است قصر و خانه یار / در تصور زسر فتد دستار
در رهش بسکه دست و پا زده‌ام / پا ز رفتار مانده دست از کار
بعد از بیم غم حساب نماند / راست ناید دگر غمش بشمار
هر چه بینی به بد حواله مکن / زیر این چرخ گنبد دوار
کار فرمای شان کسیست یکی / خواه بدکار و خواه نیکوکار
کفر و دین را بهانه نیست جز او / هر دو از اوست خفته و بیدار
در مقامیست فاتح الابواب / در مکانیست حافظ اسرار
بی‌حسابیست در صفت آنکش / که خدا هست جز یکی بشمار
دل روانش بصد زبان در حمد / گر زبانم گرفت از گفتار
نشوی تا درین میانه دو دل / دل بگیر دلربای خود پیدا
زاهدا تا خدا چه میخواهد / من گنه میکنم تو استغفار
جز از پا براه نگذارد / هر که خواهد شود صلاح آثار
ساقیا چند از شتابی گیر / تا شوی از دو کون برخوردار
با اسیران خویشتن مپسند / در قدح جرعه‌ای و ما هشیار
شد شنایی حکیم حاذق من / داروئم در دکان نجسته عطار
پای من راه خانه میدانم / سر من راه خانه خمار
چند ای خود پرست خواهی بود / هم خود آزار و هم خدا بیزار

چیست توحید با خدا بودن / بجز دو غیر او بی انکار
ورنه با خویشتن اگر خواهی / هر یکی کو چه صد بگو چه هزار
اصل توحید نفی غیر خداست / نیست لیکن بجز تو بی اغیار
تا حسابی بخویشتن داری / خویش را در حساب هیچ شمار
بی تو در کلبه کی باشم / کشته هر سوی زتنم مسمار
باده در جام و در زبان توبه / دست در کاسه و لب تنها
زین جهان در بساط ما امروز / نیست غیر از جریدهٔ اشعار
هستم امروز زین تجمل خود / از خدا و رسول منت دار
دبر در بروزی مرا دل آزرده / عشق با این جلال جاه و وقار
گفت ای عاشق خراباتی / از می وصل ساغرت سرشار
دل حزینی چرا و از چه سبب / گشته عاجز و مشوش کار
گفتم ای پادشاه درویشان / خود سپاهی و خود سپه سالار
فوت من شعلهٔ دماغ منست / نیستم کم ز مرغ آتش خوار
گرچه بی بالم و پر و پرواز / نشدم جز ترا و لیک شکار
از تو هرگز نکرده ام دوری / گرچه دورم ز خویش و یار و دیار
آنقدر جای کرده در من / که دگر دلبرم ندارد یار
بخدایی که غیر او خدا نیست / دست من گیر و با خدا بسپار

سالها

سالهاست که ذکر من عشقت / تو هم ای عشق روی با من آر
چه شود گر به بین همت تو / از فشار اشوم به یار دوچار
او کشد تیغ و من کشم آهی / هر چه جز او باو کنم ایثار
پای بخرد از میانه برخیزد / دیگر از ما کند فراق فرار
ما و من هر دو گم شود در او / خود شود عشق و عاشق و دلدار
چند باشم چو صورت درها / چشم در راه و پشت بر دیوار
بر سان بر سرم جفا کاری / ای خدا باز انتظار برآر
کشتی ام اوفتاده در گرداب / نه زمین مینماید و نه کنار
مدد از هیچ کس نخواسته ام / جز تو یا ربنا مع الابرار
هستم کی ز خاک بردارد / گر فتد بار سایهٔ اشجار
آنچه جز حمد حضرت باریست / نیست جز نعت احمد مختار
در خیالم نه زهد و نه عمر است / شعر من جالبست از اثر

ای سعید ا کباب کرد مرا
گریهٔ خون فشان و نالهٔ زار

گه تو شعید از کوی نفسی میشد دور / از خیال تو نمیداند دلش را او دستور
گرچه در صورت ظاهر ز تو دور افتادم / نیست منظور خیالم بجز ایام حضور
پرتو شعلهٔ دیدار هنوز دارد / کلبه ام دامه و خورشید چه نزدیک چه دور

مهر مفتاح فرج گفته رسول عربی
تا بجد اگر ده نظرهای رقیبان ازبار
در حلاوت چو عسل گشته کلامم که ورق
مطلب از مهر جانان دیدن بمعصر است
مثنوی تا بجهان شرح جدایی را کرد
منتظر باش که یوسفی از غیب رسد
دوش در کوی خرابات گذارم افتاد
معنی مصرع ثانی بترنم می گفت
شام شهر رمضانم شب هجران گشته
دید از دیده من سیل روانی زانو
وقت مهر است خدایا ز سحاب گریست
روز هجران مرا هم شب وصلی بهر است
بجمال تو نسازم چکنم مسند را
طرفه سختست بمطلوب رسیدن در هجر
بی تو در دیده من هر جهان تنگ فراست
خار صحرای فنا سایه دامن گیر است
زاتحادم سخنی چند بیان میکردم

با امید سخن اوست که گشتیم صبور
چشم زخمیست که افتاده بر ویم ناصبور
بسکه برشان قلم نقش زده چون ز نور
ورنه بالله که خواهش نبود دور قصور
گشت در عالم تنهایی ما نی مشهور
که کند کلبهٔ احزان تو بیت المعمور
مطربی ساغری در کف و می و تنبور
واهی بر حال کسی کو ز تو باشد مهجور
مهر در رشک شام تو ما وقت سحور
چرخ افکنده درین گوشه با مدا انجور
چند در ابر جدایی بود این خور مستور
که باین روز شوم چون شب یلدا مشهور
آب چون جست ز خاکست گلهار بعضو
این نگار ز انگشیده است کسی با زر و زور
که برم رشک چو آید بنظر دیده مور
پوست بر دوش درین راه بدار که سمور
لیک ز رسم که بدارم نکنی چون منصور

ذکر مهجور بجز وصل نباشد چیزی | غیر من سر نوشته حرف دگر از مهجور

مهر و یاد تو از هوش خیالات از خویش
رفت بیجا سخنی گر ز سعید المعذور

در جهان آنکه متاع فخر او باشد غرور | از هوس او ناچار گردد طالب فسق و فجور
در حقیقت آدمی انسان عین واحدیت | این دو عالم را دو چشمی و ان نور رو به ظهور
رسم و عادت از فقیران خود است محض خطاست | کس نجوید تواضع را از اصحاب قبور
در دو عالم هست عاشق را به چیزی التفات | از برای همت قاصر بود حور و قصور
آیتی از مصحف رویش اگر نازل شود | محو گردد جمله انجیل و توریت و زبور
ترس از خود نیست ما را ورنه از حق خوف هست | او خداوند کریم و رحیم است و غفور
وصل ما با او چسان گردد که چون خفاش کس | او تماشای ظلمت و خورشید تابان محض نور
با حضوری ناحضور دل بیاورده بدست | حاضران هستند غائب ان بیبا شد حضور
با وجودی آنکه دنیا جیفه صبرش مشکل است | چون تواند عاشق از معشوق از خود گردد صبور
جوهر ما چون شود معلوم حرف ما بلند | خاک اگر گوش گرست آسمان از چشم کور

وصل جانان کی بسعی و جهد می آید بدست
واین دولت سعید الکس نیسکیر در زور

بار من درد و کبابم دل و می خون جگر | هست جز زیر زمینم هوس جای کر
خاطر خسته من چون وکشایب سخن | که باین ضعف دوا هست بجز گل شکر

جوهر همت ذاتش نمایان گردد | هنر یاران پسر را که برد نام پدر
عقل را نور نماند چو شود موی سفید | شمع تاریک بماند چو شود وقت سحر
میرسد گر قدح باده معنی نوشیم | ما که دوران دگر گشت نگشتیم دگر
حرف آن لعل لب تنگ دهان با نکو | سخن از بوسه و جامست مکرر خوشتر

رسنی بست سعید ابیات نکه شنید
زیر بار غم مصرع کمران تا به کمر

خدا حاضر خدا ناظر چه در باطن چه در ظاهر | نظر در دید او عاجز زبان در مدح او قاصر
خبردار این عالم را یکایک با خبر گشتم | نبود از او کسی آگاه و از جمله کی مخبر
وزین برزخ اسیر ما بهوای خود نگردانم | چو اول باوری کردی تو باور باش تا آخر
قسم بر مصحف روی تو دارم راست میگویم | که غیر از سوره اخلاص نبود هیچ در خاطر
رخش را دیده دود دل اسپند پسوشد ز اهل دل | ندارد در جهنم دردها چه گوید کس بآن کافر

سعید از خدا دیگر چه میخواهی که در عالم
زبان در مدح او گویا بنامش گشته دل ذاکر

دروکر تو دیدم در و دیوار قلندر | یادم دهد از روی تو دیوار قلندر
از پرده ناموس برآ چون تو نوشی | بگذر عوض از ساغر سرشار قلندر
در آینه هم عکس جمال تو کند سیر | خودبین نبود دیده بیدار قلندر
که مومن و که ملحد و که گبر نماید | کس را خبری نیست ز اسرار قلندر

این کار

۵۵

این کار رسید اند و از بحر است | هر کس کند اقرار با انکار قلندر

از مشرق و مغرب سعید اتو چه پرسی
از عرش خبر میدهد اشعار قلندر

شد میسر شب وصلت شب عید آخر کار | دور را دیده و بر رخسار تو دید آخر کار
یاد از پیرهن یوسف مصری میداد | هر نسیمی که ز کوی تو وزید آخر کار
حاصل کار جهان غیر پشیمانی نیست | کیست در دو جهان کو دستی نگزید آخر کار
بسکه مشق غم بی برگ نوایی کردیم | از دل خامه ما ناله دمید آخر کار
سینه ام شد هدف ناوک مژگان دیگر | غم دل باز کمان گشت خمید آخر کار
شادی وصل بیک غمزه تلافیها کرد | آنچه دل در غم هجر تو کشید آخر کار
فلک از دیده امید کشید آبحیات | نشود تا که سیه چشم سفید آخر کار
روز ما روی بزردی ننهد ممکن نیست | رنگ از چهره ایام پرید آخر کار

عمر ما گرچه ز ما صرف شقاوت گردید
شکر لله که گشتیم سعید آخر کار

صبحدم تا شده بیرون از افق خاور مهر | رفت جانها پی مهر و دل من بی مهر
ظاهر و باطن معشوق بهم دارد جنگ | دل او صورت مهر و تن او پیکر مهر
شهر غالبست ز خوبان و دل عالم سخت | تا شد از غیب رسد بر سر ما لشکر مهر
صبحدم تا ته غنچه گل را دیدم | همه خون بسته زبی مهری او بر سر مهر

جز تجلی بود جسم مرا رنگ وجود | نیست جز ذره هوا خواه به بال و پر مهر

از رخش را ز ازل قوت گیرائی نیست | گر شد پخته یکی خام ازین اخگر مهر

ز آتش حسن تو خورشید اگر سوخت چه باک | میتوان ساخت دو صد مهر ز خاکستر مهر

چون صبا زلف شب از چهره مقصود گشود | بود طغرا خط مشکین تو بر دفتر مهر

فلک از حلقه بگوشان در جانانست | میکند سجده به پیش بت ما داور مهر

که رسد باده دیدار سعید انا مست
اندرین میکده مینا فلک ساغر مهر

در بدر گردیده دشمن با تو بر و گردیده یار | شکر هدر روی ما را آبرو گردیده یار

هیچ ازین ازنماز هر جائی که وا کرده بود | مژده ای جان باز در فکر رفو گردیده یار

نه همین از زلف مجموعه بند یا از خط مراد | عاشقان را مطلع صد آرزو گردیده یار

با نسیم نیست الفت زانکه در این بوستان | چون گل اهل هوس با رنگ بو گردیده یار

این دل پرشور ما را هیچ و کم منظور نیست | گاه با خم گاه با جام و سبو گردیده یار

هر نهالی را از مضمونهای دیگر است | در بر ما جان در گل رنگ و بو گردیده یار

مژده باد ای دوستان با دشمنان [illegible] | از برای خاطر ما جنگجو گردیده یار

تو سعید الفتگو دارند مردم گر ز ما
شوخ شیرین کار ما با گفتگو گردیده یار

در نگاه بت خود کام نمی باشد مهر | در دل سنگ دلارام نمیباشد مهر

ماهرویان ز مشتی ز وفایی خبر ند | راست بود بست که در شام نمیباشد مهر

رحم در حلقه آن زلف خم اندر خم نیست | از ازل در نگه دام نمیباشد مهر

بسکه هر دوست جهان در نظرم روان | زان سبب بر سر این بام نمی باشد مهر

آفتابیست نهان در خم هر حلقه زلف | این غلط بوده که در شام نمیباشد مهر

همه کس دوست شود با تو اگر داری دوست | چون بود پایه الزام نمیباشد مهر

رحم هم جا سر مو نیست در ابروی بتان | تیغ را بر همه اندام نمی باشد مهر

خبر از تشنه لبان بحر کجا میگیرد | هر که را کام سرانجام نمیباشد مهر

با سعید الکند یار جفا خو چه کنم
در دل سنگ دلارام نمیباشد مهر

چو آب در دل هر سنگ دل برو جا گیر | چو آفتاب درین خانه رنگ مینا گیر

ز زهد خشک دماغت گرفته می بینم | ز راه میکده گردی چو عنبر آسا گیر

صفای وقت با مینه خم نخواهی یافت | نشین و همچو گهر دامن ثریا دل گیر

قبای اطلس دیبا نمیشود حایل | همین تو پرده غفلت ز چشم خود وا گیر

اگر که مرد شجاعی و همتی داری | چه میدهی جگر خویش را ز دنیا گیر

وفا چو می نتوانی جفا بکش باری | که دست اگر نتوانی گرفت خود پا گیر

چو برکشند ز هر جانبی رقیبان سر
تو از میانه بیا جانب سعید اگر

نسخهٔ عکس رخ او مه تابان حاضر / شاهد حرف لبش لعل بدخشان حاضر
هر که از خط فرمان تو بیرون سازد / تیغ ابرو و رسن زلف پریشان حاضر
دل بگو خم زلفش سر سودا دارد / گر قبولش نشود جان و دل ایمان حاضر
گر سواد خط یاقوت نداری ای دل / مصحفی بر ورق گل خط ریحان حاضر
منکر یوسف اگر گشت بگو ای زاهد / قدمی پیش بنه چاه زنخدان حاضر
منکر پاک دل صبح نگردد خورشید / تیغ آلوده بخون زخم نمایان حاضر

گر سر رفتن از خویش سعید اداری
شاه راه نظر و چاک گریبان حاضر

مژده آمد که ز اکام روا شد امروز / مدعا با هدف تیر دعا شد امروز
سایه انداخت بسر قامت آن سرو روان / صوره طالع ما باز هما شد امروز
وقت خوش دولت جاوید مبارک باد / تو بقا یاب که عمر از تو فنا شد امروز
شکر ایزد که بدور تو ز هم بی تصدیع / باطل و حق چو شب و روز جدا شد امروز
دل شد و صبر شد و جان شد و تن از جا رفت / تو خبردار نه ای بی تو چها شد امروز
خارزار از قدوم تو رشک شد گلزار / جنگ و کین از کرمت صلح و صفا شد امروز

بهوای که سعید ابو بهلام گردد
همچو نی بیدل و بی برگ و نوا شد امروز

رسید نامهٔ عنبرفشان مشک آمیز / باین فقیر دعاگوی بیکس و بی چیز

چو گل کشوده دم و همچون صبا ز خود رفتم / بآن امید که بینم مگر جمال تو نیز
رسید دام خط و دانهای نقطه درو / چو زلف و خال محبت فزا و مهر انگیز
چه کاغذ و چه مرکب که خط مهر و وفا / بروی روز رقم کرده خامهٔ شبدیز
لجاج بخت کسان دل ز راه او گردد / که چشم مست ز پرهیز میکند پرهیز
امیدوار چنانم که جام ساغر تو / همیشه از می صدق و صفا بود لبریز
ز بسکه واله و حیران کارهای توام / ز شخص و عکس ندارم در آئینه تمیز
امید هست مرا از خدای دوست نواز / که دشمنان تو گردند رهوا ناچیز
مراد دل انجمن برآید از لب یار / که صبر لعل کند سنگ را نه آتش تیز
چو هست یوسف کنعان بکام عاشق زار / بیا بگو که زلیخا چه سود عمر عزیز

بیاد وصل تو تنها نه من ز خود رفتم
خیال رفته و دل رفته و سعید نیز

هوس یار ز جوان پیر نگردد هرگز / که کمان گر شکند تیر نگردد هرگز
آنکه دل بست بآن حلقهٔ گیسوی دگر / خون دل نوشد و دلگیر نگردد هرگز
شب بی شام عشا نامحرمش یکسانست / روز روزی بگمان دیر نگردد هرگز
آنکه در فکر خم زلف بود مجنونست / عاقلی از پی زنجیر نگردد هرگز
ناکس از بار کنه روی دگرگون نکند / رنگ از چهرهٔ تصویر نگردد هرگز
بهناگوش تو تا زلف بس نتواند آمد / صبح از خون شفق سیر نگردد هرگز

شام ناصح بیک آه رسا ساز که ماه / بدر بی محنت شبگیر نکرد هرگز

شعلهٔ عشق به پیری ننشیند از جا / کین حرارت به تباشیر نکرد هرگز

زاهد از شیوهٔ گردون بر یار با غیرت / آسیا آب به تزویر نکرد هرگز

رحم در سینهٔ آن شوخ نمیباشد هیچ / آب در جوهر شمشیر نکرد هرگز

طبعم از فهم سخن عجز پذیرا نشود / اثر بریدن دم شمشیر نکرد هرگز

دست در دامن تقدیر سعید از ده ایم / کار ما راست به تدبیر نکرد هرگز

زدرد ما نه همین آشنا کند پرهیز / ز بی دلی اجل از درد ما کند پرهیز

ز تلخ کامی ما نیم بس عجب نبود / که از شکستهٔ عظیم هما کند پرهیز

بگاه جلوه چنان نازکست آن کف پا / که همچو چشم ز رنگ حنا کند پرهیز

غبار راه تو هر دیده را که داد جلا / دگر ز سرمه و از توتیا کند پرهیز

درون صومعه خود را حلال میسازد / ریاکاری که ز نشو و نما کند پرهیز

از آن نمک که ز یاقوت لبش خوردم / دل شکسته ام از مومیا کند پرهیز

کسی که خاک شود زر بدست همت او / بخاک افتد و از کیمیا کند پرهیز

حکیم خسته دلان غیر از این جواب نداد / که گفتمش که سعید از چها کند پرهیز

برای قوت ایمان و ضعف اسلامش / کباب داغ نمک از هوا کند پرهیز

خوابیده

خوابیده مست چو امروز در بر ناز / صد منت عظیم است امروز در بر ناز

از مهر ناز بالش در زیر سر نهاده / چون گل به زیر پهلو افکنده بستر ناز

چشم تو از لطافت با ناز ناز میکرد / آندم که آفریدند از ناز پیکر ناز

امروز آن پری رخ بسیار نازنین است / تا خود چه لعبت آرد از ناز بر سر ناز

نیست راهی خنده را بر آن لب میگون هنوز / وا نگردیده است از هم غنچهٔ مضمون هنوز

در شب معراج پا بر آسمان بنهاده بود / بار منت می کشد بر دوش خود گردون هنوز

تخم حسرت سبز شد بر خاک ما اما نکرد / دانهٔ امید ما از خاک سر بیرون هنوز

آخر منصوبهٔ مهر بتان را کس ندید / عشق می بازند با هم لیلی و مجنون هنوز

بی وفایی از جهان هرگز سعید اکم نشد / بر همان آهنگ اول هست این قانون هنوز

غرق دریای گنه کردند مغفورم هنوز / صد شکست از دار خوردم لیک منصورم هنوز

رفتم از دلها و لیکن بر زبانها مانده ام / همچو عنقا گم شدم از چشم و مذکورم هنوز

با وجودی آنکه صبح صادق از من سیده / چون شب قدر از نظرها باز مستورم هنوز

خورده بودم از شراب عشق جامی در الست / محتسب بیرون میا با من که معذورم هنوز

شادی روز وصال او کی از سر میرود / هجر شبها با غم پرورده مسرورم هنوز

گفت موسی را لن ترانی و مطالب شد تمام / گفتگوی عشق دارد بر سر طورم هنوز

چشم دل هرگز نگردد سیر از خشم بتان
با وجود آنکه دور از خنجر زلفم کرده اند

کاوش دارد به مژگان زخم ناصورم هنوز
صد بیابان من ز عقل و ز فنون دورم هنوز

روزگار پر ستم هرگز فراموشم نکرد
هر کجا در دی سعید است منظورم هنوز

عهد کردم ز جهان کام نگیرم هرگز
جای اگر دوزخ اگر جنت اگر اعراف است
بسته ام عهد ز آغاز پریشانی را
تا نه بینم نگریان دل و جان سوخته
تن پرستان جهان را نشوم همبازی
هر ستم کز تو رسد داد نخواهم گفتن
وعده داون اگر داون روز قیامت باشد

جم شود ساقی و من جام نگیرم هرگز
تا نه بینم رخت آرام نگیرم هرگز
که چو زلف تو سر انجام نگیرم هرگز
پخته از طمع خام نگیرم هرگز
انس با عام کالانعام نگیرم هرگز
هر چه من میکنم انعام نگیرم هرگز
عهد کردم که ز کس وام نگیرم هرگز

هرگزش با تو سعید ار زبان میگویم
دلبری را که بدل نام نگیرم هرگز

سخن از میکده و ساقی و جام است امروز
خنده زن باده کش و جام بده رقص بکن
مانع ما نشود حرف کس از شرب مدام
زلف او هیچ ولی نیست که داغی ننهاد

هر چه جز باده خوری بر تو حرام است امروز
کار کونین درین خانه تمام است امروز
نه هراسیم ز فردا که دو دست امروز
شهر بیداد گران خطه شام است امروز

خال ابرو رخت روی توجه دارند
غم و درد و الم و خون دل و سینه ریش

خواجه و بنده درین شهر غلامت امروز
دور از آن یار مرا آب طعامست امروز

در تجلی شد و گفتا که سعید ار گوی
آنکه انکار تو میکرد و کدام است امروز

بشنوید این نکته را ای اهل راز
پیشتر زان محو گردی در جهان
خوب بودی گر سخن از این و آن
گر حریفت پر دغا افتاده است
گر چه ناز از یار باشد خوش ادا
فارغ آید از تمیز دیگران

شد ازین مقبول محمودی ایاز
خویش را از خاطر خود محو ساز
پس روا بودی کلام اندر نماز
نقد جان را او درو غایش پاکباز
خوش نما باشد ز عاشق هم نیاز
هر که خود را گر ده باشد امتیاز

چشم دل خواهی سعید او اگشود
خاک پای نیکویان را سرمه ساز

خورشید وشی دربدری را چه کند کس
یک کس بجهان واقف اسرار ندیدیم
چشم از دو جهان دوختن آسان بود اما
شاید که توان داشت دل از ماه جبینان
در هند توان بر دل خویش نگه داشت

معشوق پریشان نظری را چه کند کس
این طایفه بی خبری را چه کند کس
از هر دو جهان پاک بری را چه کند کس
لیکن صنم نوکری را چه کند کس
هند و بچه لب شکری را چه کند کس

گفتند به لیلی که میا منزل مجنون
گفتا که بلی رنج ری را چه کند کس
تکلیف به دل کرد سر شکلم که بیا گفت
همراهی این نو سفر را چه کند کس

من مفلس از مطلب یار سعیدا
خود گوی چنین سیم بری را چه کند کس

اشکی که به گلشن چمن آرا نکند کس
زنهار که از دیده تمنا نکند کس
محکم نشود جذبه قلاب محبت
تا از ته دل درد دل هم جا نکند کس
بردار ز رخ پرده چو خورشید که هرگز
از سهو دگر یاد مسیحا نکند کس
خوش نعمت عام تو زبان همه را بست
تا از تو دگر شکوه بجا نکند کس

بر عاجز و بیچاره اگر رحم ثوابست
پس رحم چرا بر تو سعیدا نکند کس

از حیات ابد آن روح روان ها را بس
تا که شستیم ز جان صورت جان ها را بس
با رقیبان اگر اظهار کرم میسازد
گذرانست همین لطف نهان ها را بس
ای جوانان بشما فصل بهار ارزانی
پرافشانی هنگام خزان ها را بس
دیده را نعمت دیدار تو هر چند نماند
در ره وصل تو چشم نگران ها را بس
گرچه از ساغر دوران نکشیدیم می
نظر جاذبه پیر مغان ها را بس
طمع گنج نکردیم درین دیر خراب
همچو ماری کف خاکی بدهان ها را بس
بتمنای دم گرم مسیحا زوبم
ای سعیدا نفس سوخته گان ها را بس

کاکل خود را بوی من از پیچ و تاب ما مپرس
طالع بیدار خود را جز بخواب ما مپرس
لب ببند از گفتگو در سیر احوال ما مگیر
جز خموشی هیچ حرفی از کتاب ما مپرس
سینه بریان دل مجروح چشم زمزمه است
جای می خالیست ساقی از کباب ما
نبض ما بر کف شد و ست افلاطون عشق دار
بیشود سیماب آب از اضطراب ما مپرس
شد چو گرداب درون محیط عشق سر ما سرنگون
موج دریای قدیمیم از حباب ما مپرس
و رسنی یک آب جو روان بیت عمر میشتابی
میشوی سرگشته ای خضر از شتاب ما
زلف را بگشا که بر کاکل مشکین مزن
میشکنی سررشته کم از پیچ و تاب ما مپرس
آسمان خم شد ز بار منت اعمال ما
میشوی درمانده از روز حساب ما مپرس
هرچه میخواهی بکن اما مگو چون کرده
آنچه میخواهی بگو لیک از جواب ما مپرس

شرح حال ما سعیدا نیست با کس گفتنی
میشوی دیوانه از کیف شراب ما مپرس

چشمی که گهربار نباشد چه کند کس
آن جام که سرشار نباشد چه کند کس
دلدار که غمخوار نباشد چه کند کس
یاری که وفادار نباشد چه کند کس
از جان خود بیخبران بیخبر از خویش
هر لحظه خبردار نباشد چه کند کس
در دار جهان مرتبه شیخ جنیدی
منصور که بر دار نباشد چه کند کس
زلفی که نه بیحد بکمر خویش نماید
در کفر که زنار نباشد چه کند کس
تا خم نبود پری گلرنگ نونوشیم
آن آب که بسیار نباشد چه کند کس

زاهد ز خرابات سخن برد بمسجد / در خرقه که زنّار نباشد چه کند کس
عالم همه گلزار بود لیک چو نرگس / آن دیده که بیدار نباشد چه کند کس
مقصود ز خورشید عنایت حرارت / ماهی که سمنکار نباشد چه کند کس
با نخوت جهان لیک پر از خار ملامت / آن باغ که گلزار نباشد چه کند کس
آن دل که بزلف صنم لاله عذاری / چون تاب گرفتار نباشد چه کند کس
رندی که پریشانی او ظاهر و پیدا / از گوشه دستار نباشد چه کند کس
داریم ز هرگونه متاعی و درین شهر / مردی که خریدار نباشد چه کند کس
منظور سعید از جهان روی نباتست / در خلد که دیدار نباشد چه کند کس

با چنین دل چون توانم کرد جانا زاسپاس / مرگ از تن جان جانا ز از جان سازم قیاس
دانش خود دوامش پرده دکار خود یک است / نیست فرقی در میان خود شناس و حق شناس
مبتسم هرگز نگان آنکه در این کارگاه / بهتر از پوشیدن عیب کسان باشد لباس
پاس پیمان دار و لب را بر لب پیمانه نه / عاقبت بر عهد و بر باد است دنیا را اساس
نطق من از آتش شوقست دایم شعله زن / همچو موسی میکنم از طور آتش اقتباس
ای که اکثر شب بفکر این و آن خم میکنی / چند داری در بهار عمر خود او را نفاس
گنج در ویرانه ها باشد سعید هشیار / ناتوان خاطر خسته کاز آزار پاس

پای اندازی ز پا افتاده و امانت بس / دست گیری دست کوتاه ان گریبانت بس
در طریق آخرت دنیائی آید بکار / زاد این ره تا قیامت عهد پیمانت بس
هیچ دستی بر گریبان فلک ره نیافت / این لباس تنگ سرتاپای دامانت بس
لطف معنی را دل مجروح میباید که تیغ / جلوه گر امروز در چشم نمایانت بس
کشتی تن از نگاه تند می بجه بگذرد / چین پیشانی درینجا موج طوفانت بس
کاستن ها در پی است ای ماه بالیدن چرا / هر که سودی میکند امروز نقصانت بس
جهل بی اندازه در دنیا کلید دولتست / خصمی دنیا همین با اهل عرفانت بس
لطف بیحد و حساب یار ما را گشته است / شکوه از دردی که ما داریم درمانت بس
نیست قابل فیض مطلق را سعید اغیر تو / علم الاسما همین در باب انسانت بس

میبرد نوش جهان را که آمد و اپس / هر که چون صبح زند خنده بخود نیم نفس
زاهد از سبحه ببیند که بس کوتاه است / از خم حلقه زلف بت ما دست هوس
ای کم از مور چه بر خوان سلیمان جهان / چند بر سر زنی و دست تو لا چو مگس
ملتمست در بن باشد و دنیا که مدام / مینماید بنظر نقش نی او گل نرگس
چه توان برد زین فیض چو آن دیوانه / گفت شب مونس من بیشه و روز است عسس
نیز باشد خاطر ما ز سودای مجاز / ظاهر است این که شود خانه سیه ز آتش خس
دل شود خسته ز تکلیف که میل با لد / گر ز چوب گل صد برگ بسازند قفس

زاهد از ارزه آوازه جنت برده است
سر بصحرا زده این قافله را ز جرس

نیستم طفل رسن تاب و لیکن چون او
کارم از پیش روی رفته سعیدا واپس

دارم بتی که کار نظر هست دیدنش
داغم از انکه گوش چرا می کند بتر
دارم تهی که شرح جفایش حساب کنم
هر آب را چو چشمه حیوان کند ز لطف

رم باد میدهد بغزال آرمیدنش
غم نیست از نصیحت من ناشنیدنش
نادیدنش عذاب بلا نیست دیدنش
عریان چو آفتاب چو ماهی طپیدنش

دی روز داغ گشت سعیدا ز بسملی
بر خاک او فتادن و در خون طپیدنش

اگر بدست من افتد دوباره ساغر عیش
باده و یاس قدحت تمام خواهم سوخت
قماش عیش که نقشش بر آب می بینم
درین زمانه چو عنقا وجود نایابست
مرا بخانه عشرت دگر مبر ای دل

بهر دو دست زنم جام عیش بر سر عیش
شبی که چرخ مرا افکند به بستر عیش
مکن سرور تو بر این بساط کم ز عیش
صفای وقت دل با حضور پیکر عیش
که او فتاده چه سرها ز پای بر در عیش

چه نقشها که سعیدا بنوش عشرت نیست
مزن تو سینه خوبان خود بخنجر عیش

ما را بان نگاه کرامت شعار بخش
از صد یکی چو در نظر آید هزار بخش

خواهی که

٦٣

خواهی که از شکنجه کونین وارهی
برخیز و دلق و سبحه بده باده نوش کن
حق را بلند کرد و ز حق سرگران نشد
بگذر ز دوستان سیه دل که آینه
در بر کف لعل تر اچون بهار خط
اعجاز را اگر نفسی هست ای مسیح
با تیغ غمزه باده بده بی تکلّی

با هر که اختیار کند اختیار بخش
ایمان بجان نشین و بروی نگار بخش
منصور را براستی چوب دار بخش
چون زنگ بسته است بآینه وار بخش
یاقوت را بمصحف خط غبار بخش
صحت بیا بنرگس بیمار یار بخش
آرام صبر را بمن بی قرار بخش

روز مرا که جرم سعیدا سیاه کرد
یا رب بحق حافظ شب زنده دار بخش

یک قامت بلند بهر کی کشیدنش
دستی که میرسد که گریبان او کشد
میدان رنگ تار خیالات او منم
جان عزیز نیست اگر جسم او چرا
دیگر بجویش باز نیاید بسالها
من باده نوش ساغر آن ساقیم که گاه

بالا بر آید آب لطافت ز گردنش
صد جان و دل کشیده سر از پای دامنش
جای جفاست نا بدل از دیده منش
نازکتر از خیال نماید بمن تنش
یکبار هر که از بر خود دید رفتنش
کیفیت شراب دهد لب مکیدنش

دارم بتی و شکر سعیدا که روی او
دیدن نمیتوان مگر از دیده منش

آسوده شو از سود و ضرر از زیان باش
خواهی که ترا آخر تجربه رسانند
هرگز ندهم دل بکسی کو نه چه دل
خواهی کنی جای بفانوس خیالی
نادیده خود بین ز او دست نماید

وین ناگذران است تو هم در گذران باش
چون سرو شو آزاد و چو نرگس نگران باش
گو ابن فلان ابن فلان ابن فلان باش
انگشت نما منتقش کرم روان باش
چون مردم چشم از نظر خویش نهان باش

زنهار سعید امکن از یار شکایت
گر زنگ سوی تو از ناز نگهان باش

خط سبزی تماشا کردم از رخسار گلگونش
مدان آسان طریق خانه دیوانه ای عاقل
سیه بار است زلف او که در ره پر ز نجیرش
نشد نار مخالف راست این چرخ هرگز
کند یک سرمه دانش کار صد مینای پری
بلای قامتش کی میرسد با فتنه چشمش

نخواندم لیک از انداز پی بردم بمضمونش
که می آید برون از عهده یک بر مجنونش
بسی کردم نه جا دو میکند کار و نه افسونش
که او بد مست افتاده از من نمیرقصم بقانونش
چو سازد با شراب غمزه زهر چشم افیونش
برابر کی شود روز قیامت با شبیخونش

شرابم میدهد تسکین خاطر در غم آن لب
سعیدا ای پرستم گرد آخر لعل میگونش

یار ما نمود روشن در حجاب از پرتوش
زنهار ایدل صفات از ذات او خارج مدان

طرفه شمعی است این که میگردد نهان از پرتوش
نیست غیر از بیان آفتاب از پرتوش

کرد عالم را

کرد عالم را بنا و جلوه در کار کرد
چون نسیمی مو پریشان کرد و بر گلشن گذشت
کرد جا در سینه آهو خیال زلف یار
داد عکس خویش را بر مردم آبی نشان
از حیا خود را تماشا کرد و خوی بر رخ دمید
بر جبین سیماب روزی یوسفش دیده بود
نیک و بد که بود چون شد مظهر او آدمی

عکسها افتاد بر روی نقاب از پرتوش
بر زمین افتاد و سنبل شد گلاب از پرتوش
گشت خون در نافه او مشک ناب از پرتوش
قصر حور است در چشم حباب از پرتوش
تا قیامت گوهر افشان شد سحاب از پرتوش
تا بحال لامست او در اضطراب از پرتوش
خیر و شر آمد بیکایک در حساب از پرتوش

طرفه مطلوبی سعیدا در کنار آورده
کاسمان از داغ دل شد آفتاب از پرتوش

رفتم ز او دیدم یکباره از بر خویش
گاهی بهم برآییم از مسجد و خرابات
ناخورده باده مست نادیده بت پرست
سلطان و سیر و گلشن با ساغر شراب
بگشای چشم و بنگر ای شیخ شهر ناگه

در انتظار خویشم عمریست بر در خویش
ما و شراب زاهد تسبیح و دفتر خویش
یارب چه چاره سازم با نفس کافر خویش
ما بر کنج گلخن با دود و اخگر خویش
این زهد هیچ در دامن خشک تر خویش

هر دم روم ز هوش گم خبر از خویش
دهم بنا مرادی خو در نسبت کردهام

بدیاد او مباد بیایم بیاد خویش
تا یافتم ز حضرت عزت مراد خویش

در عهد پادشاهت ملک وجود خود / پیدا نکردم و نرسیدم به داد خویش
هرگز بآن نشانهٔ مقصد نمی‌رسی / داری چو تیر تا کجی در نهاد خویش
خورشید را بروی تو تشبیه کرده‌ایم / ما سهو کرده‌ایم درین اجتهاد خویش
با آنکه صلح با دو جهان کرده‌ایم ما / فارغ نگشته‌ایم هنوز از جهاد خویش
با ما هر آنچه یار سعیدا کند نکوست / ما را گمان بد نبود ز اعتقاد خویش

اگر چون خضر می‌بخشند جان از آب شهیدانش / خیالی غیر جانبازی نباشد در شهیدانش
دهان زخم از خون خشک ناکرده به زخم نو / بجای لب تشنگی بینند در محشر شهیدانش
خمار آلودهٔ را بشنوی نباشد دل / که که بوسند در جنت لب کوثر شهیدانش
منقش کرده‌اند از جان و از دل کشتگان بیعت / که تا تلقین گرفتند از دم خنجر شهیدانش
سعیدا بی ادب در کوی جانان کس نمی‌آید / زمین بوسیده می‌آیند بر خنجر شهیدانش

پر کن از خون جام صهبا گر نباشد گو مباش / شیشهٔ دل کافیست مینا گر نباشد گو مباش
تن ز جان چون دل ز غیر دوست خالی می‌کنم / خواب را در چشم ما جا گر نباشد گو مباش
آسمان کوهست عالم کهف این کوه بلند / در بن این کهف ماوا گر نباشد گو مباش
نقش انسانیت ما ستر حال ما بس است / جامهٔ دیبا و کمخا گر نباشد گو مباش
چون ز آغوشش جدا در چاه غم یوسف فتاد / دیدهٔ یعقوب بینا گر نباشد گو مباش

کشت با تیر

کشت با تیر نگاه و با زبان ناز گفت / بیقراری چون سعید ار گر نباشد گو مباش

بر دوختیم چون نظر از اعتبار خویش / دیدیم بی‌مضایقه دیدار یار خویش
نادیده‌ایم جوهر شمشیر موج آب / داریم ذوق غوطه زدن در کنار خویش
در قید تار ساختهٔ رشتهٔ سلوک / افتاده‌ایم چون گهر از اعتبار خویش
روشن شد آنکه داغ تو بردند زیر خاک / از لاله کرده‌اند چراغ مزار خویش
هر دم هزار ناله کنم همچو عندلیب / از شعله‌های طالع ناسازگار خویش
کردیم گرد هستی خود پایمال عشق / بر داشتیم از آینهٔ دل غبار خویش
در چشم ناقصان چه بنای نهاده است / گردون بنام ریخته با مدار خویش
مپسند شکست ناخن تدبیر خود به دل / از خار گل علاج کند خار خار خویش
از کثرت ریاست که سر هیچ و سبحه را / زاهد گذاشت بر سر سنگ مزار خویش
نادیده هر که هست به ایست مبتلا / شهباز همتم نکند جز شکار خویش
از چشم روزگار سعید افتاده‌ام / هرگز نکرده‌ام گله از روزگار خویش

ساقیا در گردش جام پیاپی زود باش / تشنه و دیگر میده هی بر سر می زود باش
شعله از عشق پیدا کن که بی‌مهری ببر / برفروز آتش که آمد موسم دی زود باش
انتقام ناز او از نازنینان میکشی / داد ما را هم ستان ای چرخ از وی زود زود

جادهٔ مقصود را نام و نشان معلوم نیست / هر کرا بینی درین ره رهرو بی پا بی زود باش
یکنفس باشد که او با خویشتن همدم کند / ساز خود را از خودی کن پاک چون نی زود باش

این غزل را صبا جا هم ای سعید الکنه است
های های سر کن ای بیهوده هی زود باش

سبزهٔ خط کو دمید آشفته چون سنبل مباش / هش این در قید زلف پیچش کاکل مباش
از هزاران بیوفا عاشق به حاصل عشق را / باغ با سبزه کو ترتیب کر بلبل مباش
تیغ همت تیز می باید که در قتل عدو / ذو الفقار مرتضی کافیست کو دلدل مباش
سعی کن جز وجود خویش را برهم زدن / ابلهی را ای مرد خود بین در تماشای گل مباش

خار خار آن گل رخسار هم در دل بس است
در بهاران کو سعید ادامن پر گل مباش

چرخ با ما دل مصفا کر نباشد کو مباش / آینه زنگی مجلا کر نباشد کو مباش
شهسوار راه عزم را دل بمنزل میبرد / در طریق دوستی یار کر نباشد کو مباش
چون بود همخانه دشمن خانه ویران بهتر است / چون نباشد دوست دنیا کر نباشد کو مباش
کرد سر کردن کافیست شمع بزم را / در چمن پروانه را جا کر نباشد کو مباش
کاکل مشکین برای بردن دلها بس است / [illegible] سمن سیما کر نباشد کو مباش

از نظرها چون سعید اکر دهان روزگار
صورت قبر تو پیدا اکر نباشد کو مباش

بریده ام

بریده ام ز دو عالم باره اخلاص / کنار سد بکنم برک سدرهٔ اخلاص
چو نیست معنی اخلاص بکار آید / اگر هزار بخوانی تو سورهٔ اخلاص
در آفتاب قیامت پناه می خواهی / ز روی صدق بدست آر ذرهٔ اخلاص
ز مجلسان سر زلف آن پری رو هم / گره کشای دل ماست طرهٔ اخلاص
ز هفت خوان فلک وسعتش کشاده تر است / چه همت غدایا بصفرهٔ اخلاص

ز چرب نرم خسیسان روزگار سعید
هزار مرتبه به خشک صفرهٔ اخلاص

من بیده ام آنرا که مکان نیست مشخص / از بسکه لطیفست مکان نیست مشخص
تحقیق معانی بکتب است نباید / ای بیخبر چند بیان نیست مشخص
بی نام و نشانست و لیکن نکند سود / آنرا بیقین و انکه کمان نیست مشخص
تشخیص توان کرد ازین باعث جان زا / تن زنده بجان آمد و جان نیست مشخص
کفتم کمرش [illegible] غلطی تنگ دهانش / کفتم سر موی بکمان نیست مشخص
تصدیق ز دل میطلبد صاحب دیوان / اثبات باقرار زبان نیست مشخص
زاهد چه تماشای عمل خویش نمایی / امروز نه سود است زیان نیست مشخص
جز از تو وجودی نرسیده [illegible] اثبات / با آنکه ترا نام و نشان نیست مشخص
در کعبه و بتخانه توان یافت خدا را / سریست که در هر دو جهان نیست مشخص
از آن خبرش نیست کسی را که بیک آن / دل بست بچیزی که دو آن نیست مشخص

ازان

بعمر من نکند خبر داد که مردن
ثمریست که در بر و جوان منست مشخص

برون و درون کس نمودیم سعیدا
دیدیم که پید او نهان منست مشخص

کدام تن که بود از خیال سر خالص
دلش ز خوب خلاص ز بد نظر خالص

زبسکه جوشش هم داده اند اجزا را
نمانده است درین بوته هیچ زر خالص

بسی با حسن جهان جنگ زرگری کردیم
ندیده ایم ولی از خیال زر خالص

کدام فکر که در سینه نیست زاهد را
که هست نقش از پای تا کمر خالص

هزار فتنه سعید است در خیال پدر
چسان شود تو بگو نیست پسر خالص

من بچشم و رخ آنسر و روانم مخلص
بنده ام در صفت جسم بجانم مخلص

داشتم جنگ باین خوش کمان لیکن کرد
پیچش زلف بآن موی میانم مخلص

نیست در نیست من جز دگر محبوب
لیک با غیر سعید از زبانم مخلص

گرچه خوبان همه لب شکر نیست اما
هست آنی بلب آن که بآنم مخلص

کس من کوی محبت نتوانم بردن
بنده پیرم و با طرز جوانم مخلص

کند ز جوهر معنی طلبان عارض
دهد ز خوبی باطن مرا نشان عارض

دعای قامت او سرو میکند در باغ
خوشم بگل که خبر میدهد از آن عارض

غبار چهره

غبار چهره جانان ز خط مشکین است
که آه سینه ما کرده جا بر آن عارض

اگر بود قلم قدرتش ز دست افتد
مصوری که کشد ناز آنچنان عارض

چو زلف دست دهد مو بمو پریشانی
هزار بلی که بیاویزدش بر آن عارض

نقاب چهره جانان برای چشم بد است
ز چشم پاک نظر کی کند نهان عارض

چه کوری است که انکار صورتش دارند
که با وجود سعید شده عیان عارض

ولا پادشاهی گدایست محض
که نارا نوا بی نوایست محض

بچشم از درمان ما دست بردار
همین درد ما را دوایست محض

گهی جنگ و گه ناز و گه آشتی
همه شیوه دلربایست محض

وجودی که باشد عدم در پیش
بقایش نگوییم فنایست محض

هران کف که خالی بود از کرم
مخوان دست او را که پایست محض

ز جان گر درین راست اندیشه است
ز عشقت در سر هوایست محض

چه مشکل کشاید ز گردون اطلس
که بر دوش عالم قبایست محض

سعید از سرو کار با دلبریست
که بیگانه کی آشنایست محض

در جهان هر که زد و لاف ز پای احتیاط
در بهشت جاودان خالیست جای احتیاط

دولت دنیا و عقبی بر دو می آید بدست
سایه بر هر که اندازد همای احتیاط

وز دل ازهر سو کمین دارد خبردار ای رفیق / نیست تدبیری مناعت را ورای احتیاط
تا ز مستی خود را نتوان کرد دور اول بیا / باد دیگر از خورده و مینا کیمیای احتیاط
نیست بر آزاده کان اندیشه از کفر و دین / بی نوا باز آنکه باشد نوای احتیاط
میتوانی توبه اشکسته را کردن درست / گر کنی در کار دایم مومیای احتیاط

عیب من در این غزل کردن سعید لغو نیست
گفته‌ام من این غزل را از برای احتیاط

گفته‌اند بر رخ تو نمایان شده است خط / بارده هر که گفته بروی تو زین نمط
در دیده‌ام شنو ز سوادی نبوده است / حرفش غلط برآمد و خط بر رخت غلط
خط بر رخ تو نسخه خوبی تمام کرد / خالیست بر کنار لبت بجای یک نقطه
افتاده‌ام بدست دل چشم اشکبار / تا گشتم مزاحمت وحشت و رنج شط

نیچی اگر کند سعید عجب نیست
منصور شد بدار بقا و سری سقط

آخر دمید بر رخ جانان بهار خط / وردم دور روی یار نمود اعتبار خط
سنبل چسان کشد سر خود در بنفشه زار / از پا فتاد زلف تو در روزگار خط
بر روی خویش تیغ جفا را چه میکشی / مشق ستم مساز پی اقتدار خط
دل چون سفینه میرود از خویشتن که کاه / دریای حسن موج زند در کنار خط
ابرو کمان من صف مژگان ناز را / برهم مزن که مورچه پیاده شد سوار خط

بیش او بس کرد پنهان مهر در روزن چراغ / که تواند شد بلی چون ور شد روشن چراغ
لاله را گر در چمن بینی بغفلت دان که هست / داغهای سینه کان گل کرده در گلشن چراغ
در جهان اکثر که می بینیم دل افسرده‌ام / هر که بتواند کند روشن درین مدفن چراغ
هر کامل راه و زنهار ای سالک رو است / شب بود لازم برای پیش پا دیدن چراغ

تا نسازد تیره بخت من سعید المحجوب
میگذارد آسمان هر روز بر روزن چراغ

بر کف آیینه نه وستی دگر بر دار ایاغ / خوش نباشد بی می و محبوب رفتن سوی باغ
در محبت هر که گردد گرم سوزد جان ما / خویش را پروانه زد بر شمع ما را کرد داغ
وقت مردن ما ببوی زلف او جان داده‌ایم / زان سبب آشفته می گردد ز خاک ما دماغ
آدمی با این فراست قابلیت را سزاست / مرده خود را بخاک انداخت از تعلیم زاغ

خواستم تا پخته سازم ای سعید کار را
سوختم از خامی خود من درین سودا دماغ

ماه ما بالذات یکتا هست اسما مختلف / شمس یک شمس است لیک امروز و فردا مختلف
ز اختلافات نمود هر احول مین شو / هست دریا یک بساط و نقش دریا مختلف
در تجلی وحدت صرفست ما زان بیخبر / مینماید آفتاب از رنگ مینا مختلف
هستی کونین از فرقی در الوانست بس / برگ یک گلبرگ است لیکن رنگ رعنا مختلف
طبع انسان را ز ازل ضدیتی دارد بهم / که موافق میشود مجنون و لیلا مختلف

سوی اصل خویش اعجاز انبیا شد دوی — بشنو زین روی ظاهر سر اشیا مختلف
او ز روی حکمت این اضداد را ترکیب کرد — بهر معجون ساختن میبایدش اجزا مختلف
در جهان هر کس برنگی می پرستد دوست را — شهر یک شهر است یکبار از او سودا مختلف

برنمی آید سعید از صحبت ما با جهان
خلق باشد از ازل با رسم دنیا مختلف

چو نیست معنی باطن بتخت جاه علاف — نشین بروی حصیر ای دلاور ز مباف
تو در طریق کسی رو که ما عرفناک گفت — مکن پرستش اغیار را چو عبد مناف
زیارت دل افتاده کان این ره کن — که هر نفس بجا الکعبه میرود بطواف
طریق این ره بیخودی و قلاشیست — که این گروه بام خدا اشدند معاف
زبس فسرده ولی ای مرید خواب شدی — چو پنبه در گرو بستر و رهین لحاف
چه کعبه ایست خدا دلم که هر دو جهان — نمیکنند همه دم همی کنند طواف
شمار عقد نفس کن نه مهره تسبیح — که نقد عمر حسین میرود بسی بخلاف
تو ای خلاصه گنجینه خدا کریم — درین خزینه کشا چشم خویش شو صراف
هر آنکه بر سر این توده خاک پا نگذاشت — نمیرسد قدمش بر رکاب روز مصاف
اگرچه یار مبراست از دو کون بگوی — که پاکبازی عشاق را دهد انصاف
هر آنکه هست بوجهی معیشتی دارد — مرا بغیر جمال تو نیست وجه کفاف
کنم بفکر سعید اشکر ز شیر جدا — اگرچه فرق ندانم میان قاف و کاف

ترک کن

68

ترک کن دنیا و از دنیا علاف — چند باشی چون زنان زیر لحاف
جوهرش کی مینماید با کسی — تیغ تا بیرون نیاید از غلاف
هست تن برزگی گشته است — چندها خواهی کرد این تل را طواف
گر بهای خود تو تسلیم غنی شوی — چون برای بر سر این کوه قاف
گر بعفت بر نمی آیی بزور — چون توانی کرد با غیر مصاف
بندگی کن بندگی کن بندگی — هیچ کس از بندگی نامد معاف
نشئه سرشار دارد شعر ما — این شراب از درد خالی گشته صاف

او غفور است ای سعید ای بیهوش
با کریمان کار باشد لاتخاف

تنم چو روح سبک گشته در هوای لطیف — ز بوی خویش چو گل کرده ام غذای لطیف
خیال روی تو آرام دیده و دل ماست — بغیر دو چشم نساز دیگر دوای لطیف
اگرچه غنچه گل در قبای ناز خوش است — خوش است قامت سرو تو در قبای لطیف

لطیف است سروری بدر و صندان بیت
مگر به او سعید رسد خدای لطیف

تا نگذری ز سر نروی از قفای عشق — سر مانده کوه قاف درین ره بپای عشق
این انجمن که بر فلکش بر میسکنی — نقشیست واژگون ز نه بوریای عشق
معمار عقل از رسد اوج و دانشش — آنجا که رنگ ریخته باشد بنای عشق

دارند نسبتی ز ازل عاشقان بهم | من بندهٔ محبت خسرو گدای عشق
بیطاقتی و درد و غم و آه و ناله را | ترکیب بسته‌اند دار الشفای عشق
باشد نوای ساز دو عالم ز عاشقان | صورتیست نغمه که زنی بینوای عشق
دم از یگانگی که مسیح بعد الذین زد | یگانگی شد نفسی بینوای عشق
صد بار احتیاج بود در طلب | سیمرغ را بسایهٔ بال همای عشق
ز انفاس عشق مرده مسیحای وقت شد | شد خضر هر که شد بصفت آشنای عشق

در کوی عشق دوست سعید اشکسته ایست
باشد باین شکسته رسد مومیای عشق

گریه را سر کرد چشم باز طوفان کرد عشق | کاسهٔ آب دلم را بحر عمان کرد عشق
سوخت ما را گر چه از غم لیک جانان را گداخت | کس بتن هرگز نسازد آنچه با جان کرد عشق
باعث تشویش معشوقست همچون عاشقان | از هجوم بلبلان گل را پریشان کرد عشق
خادم طفل کلیسا ساخت چندین شیخ را | ای بسا فرعون را موسای عمران کرد عشق
گاه خود را میزند بر آتش و گاهی بر آب | کس نداند که با عاشق چه فرمان کرد عشق
در شبستان کینهٔ ما را ز مهر خویشتن | روشناس مرد و زن چون ماه تابان کرد عشق
معنی یا نار کونی نیست مخصوص خلیل | آتشی بر هر که زد آخر گلستان کرد عشق

بلبل طبعم سعید امشب ازین خاموش بود
در تماشای گل روی غنچه خوان کرد عشق

بسکه دلگیرم ز چین گوشهٔ ابروی خلق | روی خود را هم نمی‌بینم دگر چون روی خلق
تلخ دارد کام دل شیرین زبانیهای دور | بوی حنظل میرسد هر دم ز دستنبوی خلق
از جهان بگذشتنی همت گذشتن مشکلست | میرود در راه دنیا بسکه آب از روی خلق
در زبان ذکرست در دل فکر دنیا تا بکی | روی ظاهر سوی خالق روی باطن سوی خلق
ریش کردست بس پیشانی مردم زبخل | هر که میریزد بجای آبرو از روی خلق

دور شو از صحبت ابنا سعید اهوشدار
تا مبادا با تو هم تاثیر سازد خوی خلق

گوشهٔ نیست که آنجا نرسد پای فراق | منزلی نیست که خالی بود از جای فراق
ساحل وصل کجا روی نماید در خواب | کشتی عمر که بشکست بدریای فراق
در هراسم ز کف پای خیالش که بسیست | خار تفرقه در دامن صحرای فراق
ز امتحان سامعه از پنبهٔ غفلت پر کرد | گوش عالم نشد آسوده ز غوغای فراق
مطرب دور دو آهنگ بهم راست نکرد | نغمهٔ غیر مخالف نشد از نای فراق
هیچ در محکمهٔ شرع قضا صاف نشد | از محبان سر کوی تو دعوای فراق

تا شنیدم که بهر عشق سعید ایسریست
از دل و جان شده‌ام طالب جویای فراق

لاله و صد برگ رعنا نیست در گلزار عشق | داغ نومیدیست زیب گوشهٔ دستار عشق
بس کساد افتاده است اینجا قماش خودنما | نیست سودا غیر ز کف خویش در بازار عشق

سوختن گشتن به آب انداختن رسم زدن
حشر از پا افتد و معزول گردد نفخ صور
در علاج درد مجنون ای حکیم اجزا مکوب
رقص دارد بر دم شمشیر خون کشتگان
از تمنای تجلی بی مرادش طور بود

از ازل الفت تا روز قیامت کار عشق
گر نوازد مطرب تقدیر بر سیتار عشق
به شراب وصل محنت کی شود بیمار عشق
کاسه سر منصور زحمت می کشد بر دار عشق
بلکه اثبات حقیقت بود در تکرار عشق

راز خود خود فاش میسازد سعید عشق شنگ
ورنه کی باشد کسی را طاقت اظهار عشق

با چه جانانه بر آورده سر از دامن خاک
دست از حلقه زلف تو چسان بر دارم
عقل و فطرت دو اسیرند ز ادراک خدمت
ارض سجاده میدان رضا افکنده
همه سرگشته و حیران بتماشای رخت
آشنا کس بکمال تو چسان میگردد

بهوای لب شکر شکنت پنجه تاک
بسته همه سر خویش ز تار فتراک
کمترین بنده فرمان تو باشد ادراک
آسمان خانه بدوش است براهت چالاک
هرچه هست از همه اشیا ز سمک تا بسماک
که تو دریای قدیمی و جهان چون خاشاک

یارب این غصه غربت غذا را مپسند
شاد باشند رقیبان سعید اغمناک

عافیت را جامه گر بر دوش ما افتاد تنگ
خرقه تن جنبه ما عالمی را داغ کرد

اهل دل را از لباس پاره نبود عار و ننگ
میکشد از پنبه هر شب ماه بر دوش ملنگ

کشتی را

کشتی را چون قضا خواهد شکستن حاضر است
در طلب سستی و نیکوی که مطلوبم کجاست
نیست الفت با غریبان ورد ما هر که خود

نیشه بر دندان ماهی اره بر پشت نهنگ
ورنه بید است بستون کردن غذای خود ز سنگ
بر سرش گل میزند بر شیشه افتاده سنگ

اهل دل دایم سعید از جهاد اکبر اند
سلطنان با دشمنت کار شان با خویش جنگ

برکنید ای بت پرستان از ته دل آز سنگ
کند ابراهیم از دلهای سنگین نقش عجز
سخت گیری افکند از پا درخت خشک را
رنجش از اطوار دور ای دل نشان غافلیست
هفته دوران ما از بس سختی میرود
کی شود شیرین مذاق عاشق از آن سنگدل

کی شود آسان شمار اهل این مشکل ز سنگ
گرچه آذر میتراشد صورت باطل ز سنگ
کی بنای خانه خود در افکند عاقل ز سنگ
چین نه بندد بر جبین دیوانه کامل ز سنگ
کاروانی بسته گویا بار این محمل ز سنگ
کوهکن گر مقصد خود در افکند حاصل ز سنگ

کام از آن دل یافتن مشکل سعید اشد که کوه
خورد بس خون جگر تا لعل شد حاصل ز سنگ

منظر جمال او انس الجنة و ملک
جوهر دل نهان بود تا زسی بعاشقی
آن الم از دلم نشد نیم دمک برون که او
چون نوالی دلم خون زد و بهر طرف

آینه دار طلعتش هفت زمین و نه فلک
قلب نوکی روا شود تا زنی برین محک
برگشته عدو رفت و نشست نیم دمک
خنجر غمزه های او زخم ز دست کی برگ

خال زلبت چشم خود جای دهم چو مردمک
گر تو قبول میکنی بنظر ای پسر عنک

چاک زده بجو جان غم جانانه رگ برگ
الماس ریزه سوده بر جان زده نمک

هردم بپه میزنی زندامت دو کف بهم
گر میزنی بدیده غمدیده زان نمک

بر صفحه عنبر وصف یکی بیشتر بنو
اوراق این کتاب چو دیدیم یکبیک

ای دل چه میروی زپی دلکه در جهان
بر این گریزپا نرسیده کسی بتک

من کیستم که عشق نورزم بروی او
جا کرده است مهر رخش در دل ملک

در فکر آن دهان و زتعبیر آن کمر
افتاده ایم ما بمیان یقین و شک

از کس گره بجبهه سعید امیر نیم
این نقطه را ز صفحه دل کرده ایم حک

عکس رخساره معشوق نماید در سنگ
میبر در روی نکویان دل آینه زنگ

نفس پیر گشت جهان از خدا مطلبیم
بشر مردی که تواند بدر آید بپلنگ

دست افشان زجهان در گذر از ننگ خوش
که درین باب نخوبست نمائیم درنگ

هر زمان جلوه دیگر بنظر می آرد
داد و فریاد ز دست فلک بسیار رنگ

صلح کن صلح که رسم اهالیم بست
که کسی فتح نکرده است خرابات بجنگ

عشق دریای نگرفت سعید ارچه شدی
کمتر از بچه ماهیست درین بحر نهنگ

چنگ عود

زچنگ و عود شنیدم بگوش جان تعال
که آب بی تو حرامست باده با تو حلال

کنایه بجهان پر کاملی میگفت
که لایقست بجز عاشقی زاهل کمال

خیال زاهد و ما بر نقیض یکدگر است
که او بذکر جلالست ما بفکر جمال

کسی که تشنه لب بخودیست میدانم
که لای باده نکوتر بود ز آب زلال

جمال پاک تو پرورده است قدرت را
در آفتاب نهال تو یافته است کمال

نه از برای تو آینه رونما گشته
که بهر سینه بی کینه گشته است مثال

ز دست عشق سعید مبادا شکوه کنی
که گر چو نال شوی از جفای یار بنال

تشبیه تا برنگ تو کردند روی گل
هرگز نمیرود ز دلم گفتگوی گل

امداد رفتن از کف پای تو خواستم
هرچند خوار کرد مرا جستجوی گل

در سر خیال سنبل زلف تو داشتم
آشفته شد دماغ من از بس ز بوی گل

زنهار ای نسیم خبردار بگذری
بسیار نازکست درین فصل خوی گل

بلبل ز بس شکایت گل را بلند کرد
دیگر نماند در دل من آرزوی گل

ساقی بیا و دختر رز را بجلوه آر
بردار پرده از رخ و بشکن سبوی گل

از خون دل ابر و روان آب داده ایم
باشند ز اشک بلبل مسکین وضوی گل

بنشین دلا که یک قطره شبنمی
هر صبح مهر و ماه کنند شستشوی گل

بسیار بی حجاب بآن رو نظر مکن
نرگس ندیده تیز سعید اسوی گل

بجمال تو بود دیده بینا مشغول — بخیال تو بود خاطر دانا مشغول
بجز ازان روی دل جمع بچند اکس — که وی گشت بآن زلف چلیپا مشغول
یار چون نیست در اندیشه چه سجاده گشت — در طریقت چه بدنیا چه بعقبا مشغول
روز و شب عربده دارند بهم اهل جهان — ما فقیران زگناری بتماشا مشغول
گرچه شغلش همه آرایش خویشست مدام — لیک نبود بجز او اینقدر ما مشغول
وصل او گرچه محالست زنا ابتدی — به بود زانکه بود کس بتمنا مشغول

هرکه سرگرم بکاریست سعیدا ما هست
شیر در بیشه و ماهیست بدریا مشغول

گر شوی واقف تو ای بیحاصل از اسرار دل — حاصل دنیا و ما فیها کنی در کار دل
از تماشای دو عالم چشم می‌بستی دگر — گر تو بینا میشدی بر دیده پیدا از دل
زهره شیران شود آب از نهیبش در ره عشق — با جگر کی میتواند بود یکدم یار دل
عرش میلرزد ز آه سینه صاحبدلان — زینهار ای دل نفعی در پی آزار دل
بار مجنون کی تواند ناقه لیلی کشید — طرفه سنگین است در راه محبت بار دل

غم باشد بر در دل کار او نخست روب
ای خدا یار سعیدا او نما دیدار دل

نگهش خاطر آگاه نماند در دل — جلوه قامت او راه نماید در دل
بر حصیر فقرا هر کس شب خواری دید — ذوق مسند هوس جاه نماند در دل

همچنان

۷۲

همچنان خاطر از اندیشه باطل کن پاک — گر دو کینه بدخواه نماند در دل
که تواند که شنیدند ز عدم خاطر جمع — بر کرانه رفتن این راه نماند در دل

گفتمش که بدی کام سعیدا را گفت
چونکه خون در جگر و آه نماند در دل

کس چه داند که چیست ز فکر متین دل — سرها شکسته بر سر آیین و دین دل
یکبار چون خیال گرانی بدست من — عالم چها ببین ز ابر جبین دل
و انگه چه میکشند ز دست دل تو خلق — چون من اگر شوی دو نفس همنشین دل
گاهی بآب چشم حرارت فرونشاند — گرمی ز باده گر بکند انگبین دل
دستی بدل گذار که از هر طرف بگوش — تا بشنوی صدای غریب حزین دل
این دست رس گر است که فکر قدر ترا — در بر کشد چو جامه به آستین دل
ناصح زبان ببند که جز گوش جان پاک — نتوان شنید صوت غریب حزین دل
حکم جهان مهر سلیمان به نیم جو — جایی که نقش خویش نشاند نگین دل

باشد بعکس بخت سعیدا ثمر و بد
تخمی غمی که کاشته‌ام در زمین دل

از ان زمانکه غم او گرفته جای خیال — در گوشه دلم که رسیده پای خیال
بروز وصل دلم صاف قرز آینه بود — فراق یار مرا کرد آشنای خیال
بفکر کوی سخن گر مراد می خواهی — که زر شود سخنی من ز کیمیای خیال

پر فکر باکه نگردم نمیرسد چه کنم
بغیر نخچه دل دست کس بپای خیال

بفکر یعنی سوای تو بسکه گردیدم
بنا نهفتیم درین خانه ماسوای خیال

بهر خیال که رفتم گرفت درد سرم
نشد موافق طبع دلم هوای خیال

جهان اگرچه خیالست لیک حضرت حق
بنا فزوده سعید از برای خیال

ریزد خزان بخاک چو برگ نوای گل
جز عندلیب نیست کسی آشنای گل

از گوشه کلاه شکست آفتاب من
رنگ پریده را بهوا از هوای گل

دور از تو چون شوم که نگردد جدا
هرجا که میرود سر بلبل بپای گل

با ما جفا و جور جهان از اشارتست
که خار مخلد بکفی ز رضای گل

زد بسکه شد ز بلبل مسکین ز خود روی
باد صبا فتاده چرا از قفای گل

در باغ از توجه گل خار سبز شد
باشد کمال سرو سهی از دعای گل

صبر و قناعت ای دل صد پاره گیر یاد
ز نکهت بو برای لباس و غذای گل

هر چیز داد باز بهارش گرفت زنت
خبر از خزانکه داده زری در بهای گل

مینزد رقیب بر سر وقت کند باغبان
خوش ناله بار کرد سعید از برای گل

نشد شبنم بمهر روان بر ورق گل
بلبل شده سرمست ز بوی عرق گل

بس ریخته خون صراحی تو درین باغ
آتش بگلستان زده مهتاب شفق گل

اوراق پریشان شده اش صرف نموده
صبحی که صبا طرح نموده سبق گل

حکمت که بپا کل بی کرنگ نوشته
داغست دل لاله و شان زین لسق گل

بردار ز رخ پرده ناموس جهان را
سرپوش نکرده است کسی بر طبق گل

نه مهر گری جسد مهمات سعیدا
از نکهت گل ساخته شد رمق گل

جنت معموری که نامش تن نهاده ذوالجلال
چار دیوار است بر پا لیک در دست خیال

اول و آخر همی باشد به پیش اهل دل
حرف ماضی و مضارع را مپرس ای اهل حال

یوسف مصری ز خاری شد عزیز روزگار
با زوال ای دوست اینجا کی کسی باید کمال

سجده که جایز بود با صد خیال خیر حق
با غبار دل جبین را بر جبین خاک مال

از قضا هر چیز می بینی بجز تقدیر نیست
گر رسد زخمی ز دوست کس پیش کس منال

هر کرا دیدم ز عصیانش ندامت می کشد
بیشتر از طاعت خود میکشم من انفعال

تخم عرفان سبز کی گردد ز خاک تخت دل
زین بسیار میباید که روید این نهال

بسکه خون صاف در فکر سخن دل خورده است
شعر میگویم سعید الکن چون آب زلال

رزق و روزی را خدا چون گشته از او کفیل
بس نگردان رو زباب الله حق نعم الوکیل

با شعاع شمس باشد شمس را دیدن محال
جز خدا کس که تواند با خدا گشتن دلیل

آتش و فرعون و طوفان امتحان زاد ایم آنست
گرچه باشی در تقرب نوح و موسی و خلیل

فلک عقلست فکر کثرت روزی ترا
میرسد روزی مقدر گر کنی ترک امل

چار طبعت چارمیخی گشته در راه طلب
طول فرصت شد بپای اشتر عقلت عقل

قطع کن زنجیر هستی با دم شمشیر حال
تا سعید اصل شود مشکل ترا از فال ابل

از گلو طوق تعلق را بیفکن همچو شیر
تا بکی در خواب می بینی تو بند سنان چو فیل

دارد بتی نازک دلم صد جان بقربان در بغل
هر تار کفر زلف او بچیده ایمان در بغل

تا آسمانها میرسد فیض از قد و بالای او
دارد چمن از سایه‌اش سرو خرامان در بغل

صبح بناگوشش کند صد کار روز حشر را
تا خفته آن زلف و تا خورشید تابان در بغل

مجی ز خستگان بگذشت آن عیسی نفس
صد زخم را مرهم بکف صد درد و درمان در بغل

در بند دلی چون زلف او صد حلقه در گوش فلک
از مهر اگر بنشیندم آن ماه تابان در بغل

با خون دل زین بوستان یک گل نمی آید بکف
هر بلبلی دارد نهان صد غنچه پیکان در بغل

از چشم او دارم حذر زان رو که دارد پیکان
خنجر درون آستین شمشیر عریان در بغل

بگذشت چون باد صبا دامن کشان با خون دل
چشمش بیار با خون کرده پنهان در بغل

قصد غربت کرده جان از دست فریاد دلم
سایه بی آرام شد زین طفل گریان در بغل

از دست چشم مست او تا دل توانم برکنم
دارد بقصد جان من صد دشنه مژگان در بغل

در پای تو دامنی دلشسته از روی زمین
چیزی ندارد غیر کف چون دست عریان در بغل

از داغهای عشق او شب سعید دارد تنم
جان گشته گویا بلبلی دارد گلستان در بغل

نگهرم گوشه از راه خدنگ ترکان بینم
زمین بوس قومی آرم بجای آسمان بینم

خبر دار از تو میسر گردم چو از خود بیخبر گردم
نشانت میتوانم داد چون بی نشان بینم

سرافرازی توانم کرد با گردون درین میدان
گر اول قابل قربان تیغ امتحان بینم

بنام خود توانم گشت عالم گیر در عالم
چو عنقا من بهم از چشم خلایق گر نهان بینم

بزن آتش سعید اندر جهان رنگ و بو آخر
چو بلبل چند در فکر و غم این آشیان بینم

خود گدایم گرچه بار هم گدایی غمگینم
یار اگر گردم بجز یار خدایی غمگینم

دست خونریزی مرا در خاک خون افکنده است
من ز دست افتاده پای حنایی غمگینم

ای جنون زنهار نگذاری مرا در دست عقل
من حریف شهر و در بور روستایی غمگینم

جاده بیکارگی چون نیست محتاج دلیل
در سراغ راه تنگ آشنایی غمگینم

با وجود آنکه در من نیست یکدم را نوا
باز چون نی در خیال مینوایی غمگینم

همچو گل هر گز ندیدم اسیر رنگ و بو
مرغ بی بال راه دور سر هوایی غمگینم

خاطرم از بزم خوبان بیشتر دارد شکست
من حریف سنگ سخت و مومیایی غمگینم

داغ دل باشد علاج سینه ریشان چون ما
درد مندم لیک محتاج دوایی غمگینم

خونبهای از حبیب صد عیب هنر بخشیده ام
آشنایم لیک کرم خود نمایی غمگینم

ظاهرم قشر است باطن نقد و ذکرم دوست دوست
همچو درویشان بی معنی ریایی غمگینم

دوست دارم هجر را زان بیشتر از روز وصل
گرچه دورم از تو در فکر جدایی غمگینم

نیست جز معنی سعید المقصد من از سخن / همچو بلبل در پی دستان سرایی هستم

من نه این آب روان از لب جوی می‌بینم / نقش او است که من از دم اوی می‌بینم
آنچه در جام جم از دور تماشا کرد / گاه در شیشه و خم گه به سبوی می‌بینم
با وجودی که نه بیشست نگم از کم و بیش / هر طرف می‌نگرم جلوه اوی می‌بینم
تو ز زلف خط و خال گره و من به نگاه / تو ز گل رنگ رخ و من همه اوی می‌بینم
هرکجا پیرهن دوستی و مهر و وفاست / چاک گردیده ز دست تو رفوی می‌بینم
نظر از خویشتن از روز که برداشته‌ام / شکر ایزد که سعید همه اوی می‌بینم

رخ تو دیدم و در عالم دگر رفتم / تمام دل شدم و از پی نظر رفتم
بهر چمن که ز خط و رخ تو کردم یاد / میان سبزه و صد برگ تا کمر رفتم
چو بنفشه سرخوش صافی دل آمدم بکرم / چو آفتاب بسر بردم و بسر رفتم
چو تیر کج عقب افتاده بودم از مطلب / ز زور باد و هوا گرچه بیشتر رفتم
برای آنکه خبر یابم از حقیقت کار / بیامدم بصد امید و بیخبر رفتم
همان ز بخت سیه باز سر برون کردم / چو خامه تا بگلو در آب زر رفتم
ز بخت تیره سعید اینا شنیم خبری / چو آفتاب بسی گرچه دربدر رفتم

گذشتم از سر

۸۵

گذشتم از سر جان سوی جانان پیشتر رفتم / من این ره را ز پای افتادم و بیدرد سر رفتم
ز و نشر میشود غم هرکه در بند پری افتد / زدم چون دست پا از وهم در گل بیشتر رفتم
ز روی سنگ نقش کنده هرگز برنمی‌خیزد / درین اندیشه‌ام از یاد آن گل چون بدر رفتم
چو بیدستی قیامت بند و از خواب برخیزد / لب خشک آمدم در عالم و با چشم تر رفتم
نه چون خورشید سیرم سعید ابد از با شد / نخواهم رفت از دلها چه شد گر از نظر رفتم

غنچه‌وار عمر دور ما هم ناسپاس افتاده‌ایم / شکر از یاران چمن با خود شناس افتاده‌ایم
خامه ما در ره سیل حوادث گشته راست / ما چرا بیهوده در فکر اساس افتاده‌ایم
پای در بحر سماع ننهاده بر گردیده‌ایم / چشم را پوشیده در چاه قیاس افتاده‌ایم
عمرها شد روی مهر از ما سحر و یار بوده / ما ازین آیینه ما چون انعکاس افتاده‌ایم
بلبه و قوفهای گردون شد ز ما ظاهر بخلق / بخیه بیجا سعید از لباس افتاده‌ایم

ز دست رفتم و امید دست یار ندارم / برهنه پایم و منت ز پای زار ندارم
چرا ز باد مخالف دلم غمین گردد / نشسته کشتی‌ام امید از کنار ندارم
منم چو آینه زنگ بسته در این دور / که پوششی به تن خویش جز غبار ندارم
نفس نفس دلم از خویش میکند پروا / ز دست خویش ولی قوت فرار ندارم
برنگ زرد خود از گل نمیکشم منت / اگرچه پیش تو چون کاه اعتبار ندارم

چه شکوه‌ها که ندارم ز دست آن گل رو / ولی به روی گلت طاقت شمار ندارم
چو بلبلی که پر و بال خویش ریخته است / درین چمن سر و برگ بشاخسار ندارم
دلم ز غیر جهان پاک گشته است امروز / که خود درین حرم خاص خویش بار ندارم

بگفتگو ز سعیدا چه گونه زیست کنم / منم که در دل خود یک نفس قرار ندارم

ای که میگویی خدای خویش را چون دیده‌ام / چون تو میگویی بگویم با تو بیچون دیده‌ام
دست از دامان گلگونش نخواهم داشتن / تشنه‌ها از پرتو آن روی گلگون دیده‌ام
در دلی خود کرده‌ام سیر سواد اعظمی / آن سویدا خانه را در بر مجنون دیده‌ام
خوانده‌ام مضمون دیوان قضا را بارها / هرچه آمد در نظر مصراع موزون دیده‌ام

خیره کی میکرد چشم از دیدن بید اعجب / در جهان هر که سعیدا خویشتن را چون دیده‌ام

کی شود با بوالهوس آن کاشف اسرار رام / سید هر یک تشنه را پیر مغان از باده جام
وقت رفتن از جهان روز محشر در میان / یا رسول الله شفاعت یا خدا حسن الختام
صحبت ناقص کجا با کاملان آید برون / میتوان کرد دانا در دل دانا مقام
باده ممنوع است لیکن معنی و مال غیر نی / از کجا معلوم کردید این حلال و آن حرام
طرز صیادی ببین چرخ از مکر او غافل مباش / دانه ظاهر کرده و در خاک پنهان کرده دام
عمرها کردیم ضایع تا که شد این امر فاش / عابدی کاریست مبهم زاهدی کار بدانجام

بخت ما را

بخت ما را با کسی در نعمت حق گفتگو / باده با ما رزق و روزی با زاهد طعام

بر صفات یار از اسمای او عارف نشد / تا نشد عریان سعیدا از لباس ننگ و نام

حال من امشب عجب حالی ندانم / عاشقم در رسم قیل و قال ندانم
ملک محبت کسی احاطه نکرد / مرتبه عشق را کمال ندانم
در دل من سبز شد درخت محبت / تا چه ثمر بخشد این نهال ندانم
این همه رو زرد میکند بنیاد / وه چه بلا شد که برنگ آل ندانم
محمل ایام بس شتاب روانست / تا بکجا میکشد مآل ندانم
زنده دلیم حلقه ایست بسته زلف / جز رخ و قد تو ماه و سال ندانم
چون ز خدا امیر سعد الست بگوشم / غیر بلی من دگر مقال ندانم
میشکند آنچه راست میشکند از گل / بهر چه میسازد این کلال ندانم
پای خرد جانب تو کند ز نوشت / خود بنمایی دگر جمال ندانم

در سر من شور طرفه ایست سعیدا / کیست نهان گشته در خیال ندانم

هدف برای خدنگ تو جان خود بردم / بجای بوسه بها استخوان خود بردم
قدم خمیده و من در پی کشیدن آه / گرفته گوشه و زور از کمان خود بردم
زدم بشعله چو پروانه رخت هستی را / غبار حادثه از دودمان خود بردم

صدوث بردم تا بارگاه قدم | رهی بسوی یقینی از گمان خود بردم
چه نسبت که پرسد زحال من معشوق | بگوش دل سخنی از زبان خود بردم
شهید عشقم و دل را بکف گرفته روان | بجان سپاری سر و روان خود بردم
خدنگ غمزه دلم را به تیش پیکان کرد | بدوست پاره دل خون چکان خود بردم
میان این همه اغیار آشکارا من | نهاده در دل راز نهان خود بردم

ز دوست عشق که دادم بهیچ جا نرسید
بگوش عرش سعید افغان خود بردم

خیر الامور اوسطها اولاد آدمیم | در عین عالمیم و جدا از عالمیم
در منقلبت چاشنی امن اعتدال | چون کاسه تهی نه زیاد و نه کمیم
برهان ما کلام خدا [illegible] کار ماست | هرجا که میرویم سعید اکرمیم
در دامنگاه حادثه صیدی چو ما که دید | رامیم باشکاری و از خویش میرمیم
دیدیم ما در آینهٔ دل جمال دوست | اسکندر زمانه و هم جام و هم جمیم
ما را تلاش چشمهٔ حیوان چو خضر نیست | آب حیات یافته از چاه زمزمیم
ای دل صفای مروه ز سعی تمام ماست | ما در حریم خاص دل و دیده محرمیم
از دست جور چرخ به تنگان نوای قرب | با ما بدی مکن که ز تنگان عالمیم

تا بنگاه کرم نداریم از کسی
بر روی روزگار کم از چشم شبنمیم

باز حرف از ناز خوبان میزنیم | طعنه بر کفر و ایمان میزنیم
همچو زلف از مصحف روی بتان | بعد ازین فال پریشان میزنیم
بشکنم جا زان لب میش کش | سنگ بر لعل بدخشان میزنیم
نسیم انگاره لیک انگاره را | تا نشوم همواره سوهان میزنیم
گرد رو دیوار از وسم شکست | بعد ازین سر در بیابان میزنیم
شیشه ام چون ابر گر ری شود | خیمه در صحن گلستان میزنیم

کشور جانان سعید از دو نمود
پشت پا بر عالم جان میزنیم

بگرد کوی تو جانان هوای ساکنی دارم | چو پای نور درین ره صدای ساکنی دارم
رفاقت با چو من مشکل بود کس را درین وادی | گردستی ز کاروان [illegible] و پای ساکنی دارم
بهر دم گرد سو راه خویش می بینم | چو تی آیم بسر منزل هوای ساکنی دارم
نمیماند نهان در خاک مشت استخوان من | که چون همت بدوش خود همای ساکنی
پریشان چون غنچه اوراق دل من گر | درون پرده دل دلربای ساکنی دارم

نمیدانم سعید تا خزان رفت بهار آمد
درین وادی چو نی برگ و نوای ساکنی دارم

ناخورده شراب ناب مستیم | نادیده خدا خداپرستیم
خورشید بما بجود دارد | هرچند که ما ز خاک پستیم

در کفر سواد اعظم عشق / زنار ز دست کفر بستیم
دیدیم جهان و فنای مطلق / نه تحت و نه فوق بر نشستیم
چون بحر خیال موج زن شد / در زورق فکر خود نشستیم
سرتاسر کاینات گشتیم / از قید قیود عقل جستیم
دیدیم طلسم بود و نابود / با سنگ محبتش شکستیم
جز کفر رهی بدین ندیدیم / هر چند که مومنی السنیم
با نفی نشد ثبوت واجب / از کفر ز دور کفر رستیم
در قبضهٔ قدرتیم چون ما / بیهوده بفکر قبض و بسطیم

بستیم ز بد سعید النظر
در خانهٔ عافیت نشستیم

انکه خوانی نام او نفس بهیم / در حقیقت اوست شیطان رجیم
هست در عالم عجایب تر ز نفس / نیست یکساعت بجای مستقیم
در دمی مردی خدا دان میشود / در دمی بدتر ز شیطان رجیم
چون ببیند مرده را می بر کند / [illegible] از دل نکو سوی او ز بیم
می شود تن خسته و دل مضطرب / لرزه در اعضاش افتد چون نسیم
با کسان گوید که در راه خدا / با فقیران نان برابر [illegible]
روی سوی حضرت حق میکند / ای خداوند [illegible] کریم

ناله وزاری

٧٨

ناله و زاری و افغان میکند / توبه از کردار و افعال قدیم
یک بیک مشهود میکرد و درا / از عذاب قبر و از نار جحیم
باز چون آن قصه اش از یاد رفت / گشت تن فربه ز خون و لحم و ریم
میشود فرعون وقت خویشتن / جنگ می آرد بموسی کلیم
هر زمان آیینه گیرد بکف / تا نماید روی چون پای سقیم
خوش کند و او خنده بر بروت / ریش را شانه کند سازد دو نیم

قشر می بیند وقوف از مغز نی
بیخبر تا چیست در زیر ادیم

خویش را از صف مژگان تو مستانه زدیم / ساغر عهد شکستیم به پیمانه زدیم
صورت قلب نمودیم بهر جا رفتیم / بسکه ما نقش دغل بر دل دیوانه زدیم
تا خبردار نشود کافر و مومن از عشق / بانگ در کعبه و ناقوس به بتخانه زدیم
[illegible] خورشید [illegible] با بچه فکر / گره زلف عروسان سخن شانه زدیم
غیر با بی ادبی ماند ابد انجا / قفل لب بوسه کنان بر در میخانه زدیم
نه چو خورشید که گشتیم ز دوار عالم / پشت پا بر فلک همت مردانه زدیم
شعله اش بیند اگر آتش باشد / هست آیت که بر آتش پروانه زدیم
فارغ از سایهٔ اقبال هما کردیم / خیمهٔ خویش چو بر گوشهٔ ویرانه زدیم
دایم از بادهٔ معنی دل ما سرشار است / تا بلب بهر خوشی لب بپیمانه زدیم

قطع کردیم لباس دو جهان از بر / بخیه بر خرقهٔ تجرید فقیرانه زدیم
با دو سه او سعید از اساس فغفور / بر سفالی که در و باده رندانه زدیم

نغز آنست که من باغ خود می بینم / صنعت آنست که من صانع خود می بینم
زلف یا بخت سیه یا مه تابان یا مهر / هر چه رو مینهد از طالع خود می بینم
چون توانم که دگر پیش رو کس باشم / من که خود را تابع خود می بینم
گشت این مستی مو به مو مه که از دیدن یار / خویش را در همه جا مانع خود می بینم
با وجودی که پریشان نظرم میگویند / چون سعید همه جا جامع خود می بینم

بهوی زلف جانان پیچ و تاب ساکنی دارم / چو بخت خویشتن امروز خواب ساکنی دارم
ز سرو بهای او صناع فلک طبعم بپوشد / درین مینای سنگین دل شراب ساکنی
نمیرزم بروی خاک هر چند اشک حاجت را / صدف آسا درون سینه آب ساکنی دارم
چو کوه از جای خود در دامن صحرائی جنبم / ز مجنونم سراپا اضطراب ساکنی دارم
زیاد اهل عالم رفتنم را کس نمی بیند / چو عمر بیوفا من هم شتاب ساکنی دارم
سیاه و خال آن عارض که صد خرمن نزول دارد / چو مور تنگدل با خود حساب ساکنی دارم
خیال روی او از دل سعید اری نمی خیزد / درین ویرانه دایم آفتاب ساکنی دارم

اگرچه

اگرچه در نظر خلق اعتبار ندارم / ولی چو آینه در دل ز کس غبار ندارم
مرا شهر بسر گشته که شدم چکنم / چو جام باده بگردیدن اختیار ندارم
اگرچه یک گل ازین بوستان نچیده ام / هزار شکر که در سینه خار خار ندارم
بغیر سایهٔ زلفین آفتاب پناهش / بروز حادثه جای درین دیار ندارم
ز چشم خلق نپیچم بصد هنر یک عیب / گدای عشقم و از دلق پاره پاره عارم
کشیدم از سر و پیچ و دو بی نوای زار / بروبرو که سر و برگ این قمار ندارم
سرش نخوانم از دوش خود فکنده ام / بپای دار سری را که پایدار ندارم
مباد سایهٔ باد خزان کم از چمنم / که تاب منت سرسبزی بهار ندارم
بگوی عشق مرا پایداری خواهند / هزار بار اگر سر بپای دار ندارم
بروز واقعه در زیر تاک دفن کنید / مرا که طاقت یک لحظه خمار ندارم
خیال دوست مرا بسکه از ازل طبع / دماغ بوسه سعید اسری کنار ندارم

نی سرو دگر گله خویش بسر کج بینم / من که چون لاله ز خون دل خود رنگینم
چون فلک نی بهوای دل خود در چرخم / چون زمین بار جهان میکشم و تمکینم
ما همه رنگ دگر دارد و باطن دگر / همه گرچه ز خاکست بجان سنگینم
باده چون نوشم دلجمع جهان بنشینم / من که از شادی بسیار چو گل غمگینم
زین فکر زانم بهوای رخ کس / دایما پی روی شاه کند فرزینم

بسته باد در آن باغ سعید ار من / که خلد خار ندامت بکف گل چیدنم

سنک

ندارد منت بار لباس از هیچ کس دوشم / بنا شد چون کمان غنچه از خدنگ غم در آغوشم
چو افلاطون بوحدت سالها در خم کنم مسکن / چو می با خام طبعان هوا خواهی نمی جوشم
بجنبد بر جانب ازرق که ای زاهد به بر داری / تو عیب من بپوشی و من عیب تو می پوشم
ز خود رفتم ز غم هیچ که از یاد فکر غم / بسی گشتم چو دیدم درد دل شادی فراموشم
بغیر یادم نگاه جام برسد یا شیشه با ساغر / اگر دریا شود می تا نگنجد بلحظه مدهوشم
ز حرف بخت کودکان بهتر که از دوش / نشد پر خاطر دیوانه زین پرسش از آن گوشم

شب وصلش نبودم با خبر از نشئه مجلس / سعید امروز دل باد صحبت دوشم

نمای رو که واله آن روی چون گلم / قربان شوم ترا چه کنم بی تحملم
یک ساغر شراب میسر اگر شود / در بزم روزگار ز اهل تجملم
در دیده هم نکرده فلک سوی من نظر / در روزگار سرمه چشم تغافلم
در هر ظهور عشق ظهوری دگر کند / در شهر و کوچه با سگ و در باغ بلبلم
تا مرغ دل ز دانه خالش طمع برید / نه در شکنج زلف نه در قید کاکلم

از جا بهیچ باب سعید از رفته ام / چون خانه زاد صبر و مرید توکلم

بدل داغ غم عشق بتی پر کینه دارم / نه داغ است اینکه از جان رونما آیینه دارم
چو شکلم نکهت قشر سواد او بهر رقی / از آن چون نافه بر تن خرقه پشمینه دارم
نوای زاهدان منع کرده دلق ریائی را / من از لمعات داغ او مصفا سینه دارم
اگرچه تلخ دارد فکر تشنه کام طفلم را / ولی از قند شیرین ز شب آدینه دارم
ز بس کردم صفا در باو آن معنی دل خود را / بتصویر خیالش خلوت آیینه دارم

گدایم گرچه در صورت سعید الیک در معنی / ز داغ بیشمار عشق او گنجینه دارم

همچو گل راز درون خود نمایان میکنم / خویش را در عین جمعیت پریشان میکنم
همچو دریا چین بر رو دارم ولی صافی دلم / همچو شبنم گریه را در خنده پنهان میکنم
تازه میسازم بناخن زخمهای کهنه را / غیر میداند بدرد خویش درمان میکنم
طینتم پاکست از عصیان مرا اندیشه نیست / آفتابم در حجاب ابر جولان میکنم
از میان چنان معتقد در لباس / میبرم خود را و بیعید از عریان میکنم
خوش نمی آید مرا ظاهر پرستی همچو خلق / خویش را آزاد و خود را بنده آن میکنم
گشتنم شب فراز و هر رابی جز شکست / هست ناهمواری در طبع سوهان میکنم
جان من قربان نگویم آن کنم یا غیر آن / پادشاهی هرچه فرمان میکنی آن میکنم
با که گویم گر نگویم با تو حال خویش را / مورم عرض مطالب با سلیمان میکنم
ره بند عشقم و طاقت نمی آرم دگر / خویش را خواهی نخواهی امروز قربان میکنم

جشم گریان دارم موی سفید باز هم | از برای راه رفتن فکر سامان میکنم
تا مگر رنگ حنا از پای او افتد بدست | طفل چشم خویش را من باز گریان میکنم

لعلش جان بده و نمابت رونما گفتا که خوب
گر کشم نقصان سعیدا باز تاوان میکنم

منم ناتوان تو دانایی چگویم | ز حال دل که بینایی چگویم
ز دست نارسا و بخت کوتاه | به پیشت سرو بالای چگویم
دلم را حسرت و جرأت تشنه زکرد | سحاب لطف و دریایی چگویم
زآبی خواهم جان میکنم صرف | اگر خوبی طلب آبی چگویم
ازان لب شکوه ها دارم نهانی | برآید گر تمنایی چگویم
شکایتهای چشم می پرست | بخود هرگز نئی آیی چگویم

تو کردی در جهان اسرار ما فاش
سعیدا ای سعیدایی چگویم

بغیر از دانهٔ دل حشیش سبز زد دارم | نه هر تخمی که کردم زیر خاک امید بر دارم
مرا در راه تقدیر و قضا تسلیم باید بود | که از او بر چه مینم دست بر بالای سر دارم
سراغ دل بغیر از موی او از کس نمیگیرم | که زین گم گشته زلف او خبر دارد خبر دارم
دلم آینهٔ حسن است من عکس جمال او | چو با من او نظر دارد منش با او نظر دارم
سعیدا از رخ خورشید مانند شبنم بترسم | ز زلف و کاکل و چشم سیاه او حذر دارم

که جفای

که جفای حق و معشوقه و مهتاب کشم | من که خون جگر خود چو می ناب کشم
نظرم تشنهٔ ابر کرمش نشود | من که از چشمهٔ خورشید بچشم آب کشم
بی نیازم کند از هر دو جهان در آغوش | گر شب قامت موزون تو در خواب کشم
ستم از گریه مکن ناصح و بگذار که من | دلق آلوده خود را بکفن آب کشم
بکشم چشم سیاه تو ز رحم نکند | خویش را گر بدم خنجر قصاب کشم
پهلویم درد کند بسکه ضعیفست وجود | بهوس آه چو در بستر سنجاب کشم
زود لذت آغوش تو از یاد مرا | هر زمان دست بجمبارهٔ دریاب کشم
ای خدا حلقه بگوشش در خود ساز مرا | چند چون حلقه در گوشش ز هر باب کشم
پیش ازین رشته جان تاب ندارد دیگر | تا کی من ستم دست رسن تاب کشم
گرد بادم نرساند بجا خاک مرا | بهتر آنست که من رخت بگرداب کشم
گر چه بارم همه جا هست در آغوش مرا | بهتر آنست که در گوشهٔ محراب کشم

رخت هستی بدر آور و سعیدا بامید
که ازین بحر مگر گوهر نایاب کشم

گاه روباه کهی شیر و کهی خرگوشیم | گاه هشیار کهی مست کهی مدهوشیم
سخن توبه و تسبیح ز زاهد گوید | باده تا هست درین میکده هی نوشیم
گر حقیقت نبود عشق مجازی کافیست | دیگ آبیم که از آتش جنس در جوشیم
کی ما در دو جهانان نه بامداد کسیست | تا درین تن همه معنی هست بجان میکوشیم

سر کوی بتان به زلال خون گشته است — آن جهانیم که دریای قدم می پوشیم
در خرابات شوم [illegible] تسبیح — هش گل دیده و در صحبت بلبل گوشیم
ما گل باغ جهانیم و [illegible] خوارند — راز خود فاش گناه دگران میپوشیم

ما ز مردن بهر اسیم که خود بر سر خویش
خاک کردیم سعید او کفن بر دوشیم

دور از خرش جهان من بیتاب میکشم — منت ز درد خون ز رگ خواب میکشم
خاکم غبار چشم رکابش نمیشوم — خود را بپای دامن احباب میکشم
با او کجاست خواب بلی طرح خواب — گاهی بروی بستر سنجاب میکشم
شاید که در خیال تو یوسفی نهان — از چاه دل بدیدهٔ خود آب می کشم
دی بلکه فرار کنم بوعده ات — شرمنده کی ز دیدهٔ بیتاب می کشم
سجادهٔ نماز کشیدم بسی بدوش — من بعد من بگوشهٔ محراب میکشم
قدر است چون کنم بتواضع که چون کمان — خمیازه را بقوت در باب میکشم
تا در حساب نیک و بد از هم شود جدا — من نام خود ز دفتر انساب میکشم
خود را غبار خاطر نیکان نمیکنم — من زنده خاک خویش بسیلاب میکشم

رحمت اگر بجرم سعید ابرارست
فرداست در بهشت می ناب میکشم

من نه آنم که ز غم سازو بخود گریه کنم — خنده بر چرخ براندازو بخود گریه کنم

نیست بااین قدر شمع مرا چون فانوس — تا کشم شعلهٔ آواز بخود گریه کنم
بهما سرو قد خویش که من فاخته وار — تا شوم از همه ممتاز و بخود گریه کنم
نیست آشفته کیم از گل رخسار کسی — چون خیال تو کنم باز و بخود گریه کنم
می حسرت زده را باده از آن خم مرهید — که خبردار شوم باز و بخود گریه کنم
چرخ اگر آب دهد از دم تیغ تو شوم — همچو فواره سرافراز و بخود گریه کنم
تخت ماتم زده ام نوحه گران میخواهم — تا شوندم همه دمساز و بخود گریه کنم
بستم احرام که با نغمه روم همچو خیال — در سراپردهٔ آواز و بخود گریه کنم

شکوه چون نه عجیم نیست سعید از کسی
گله از خود کنم آغاز و بخود گریه کنم

بقطع هستی خود خوب دستیار خودم — همیشه سبل کشتی چشم اعتبار خودم
اگرچه تشنه لبم دیده بحر استغناست — چو آب میرودم عمر در کنار خودم
چنان ز خویش برون رفته ام که شد عمری — نشسته ام شب و روز در انتظار خودم
ز بیم آه جگر سوز خویشتن دایم — چو ابر منتظر چشم اشکبار خودم
گرفته عشق بدست اختیار من زان رو — همیشه در پی بشکستن بهار خودم
لازان زمانکه ترا عین خویشتن دیدم — دگر چو آهوی چشم بتان شکار خودم

ز فکر رفته سعید اهوای سیر وطن
ازان زمانکه غریب دیار یار خودم

عزیز سعید الله [illegible]
من بزیر دلق زنار ملامت می کشم

عالم تمام منظر است و ندیده ایم — این مرغ زیر بال پر است ندیده ایم
غافل نشسته ایم ز شمشیر باز دهر — گویا به پیش رو سپر است ندیده ایم
از بس خیال روی تو حیرت فزوده است — چون نور دیده در نظر است ندیده ایم
ما را حدیث دوست بدست فراق داد — خوش وعده‌ها که در خبر است ندیده ایم
انکس که دست بر سر همیان نهاده است — در زیر بار تا کمر است ندیده ایم
چون مردم دو چشم درین تکیه گاه یار — با ما همیشه سر بسر است ندیده ایم
گردیده ایم جمله ولی روی یار را — از مهر ما بر [illegible] تر است ندیده ایم

سوی بهشت نامهٔ سعید [illegible]
تا گردنش در آب زر است ندیده ایم

برون می آورد از دل کدورت رای ما [illegible] — ندارد که بشکند تلخی بجز از اشک خوابم

من از آن

[illegible]
[illegible] ابروی جانان طاق محرابم

منم که خود غم و خود یار غمگسار خودم — گهی شرابم و گه تشنه که خمار خودم
بهر صفت که بو می منم نه غیر منست — که خود محیطم و خود موج و خود کنار خودم
فنا و فقر و بقا را ازهم جدا مبیت — که خود خزانم و خود باغ و خود بهار خودم
بعید کاه بفکر اگر روی دانی — که خود شکارم و خود باز و خود سوار خودم
ندیده دیدهٔ عزی جمال پاک مرا — که خود رقیبم و خود عشق و خود نگار خودم
گهی حسینم و که موسی و که ابراهیم — گهی خلیلم و که منجنیق دار خودم
منم که با همه اشیا محیط می خوانند — منم که دایره و نقطه و مدار خودم

بهر دیار سعید ار چو رفتم و دیدم
همان مصاحب من یار در دیار خودم

من زجا از سخن جنت ماوی زوم — از سر کوی بتان گر روم از جا زودم
جلوه اش بیشتر از رفتن من بر دارد — خود بخود از پی آن سرو خود آرا زوم

لاله ام لاله بخون جگر خود سازم — همچو ساغر پی دریوزه مینا زوم

چون روم بر در او بگذرم از نام و نشان
زانروم از خود و همراه سعید از روم

ندیده کسی آنچه من دیده ام — سرم گشت از بس که گردیده ام
اگر تار عمرم کند دور نیست — ازین رشته بسیار پیچیده ام
دمی بی محبت کجا بوده ام — که تا بوده ام عشق ورزیده ام
وفا و محبت درین کهنه دار — ندیدم ز کس بلکه نشنیده ام
زمین خوش نشد دل کسی را وطن — نرنجانده ام هم نرنجیده ام
ز مردم کسی را که خود بین نباشد — ندیدم بجز مردم دیده ام

سعیدا از اوضاع آزاده گان
همین ناپسندی پسندیده ام

گاه چون ظاهر پرستانش عبادت میکنم — لیک ازان بسیار می ترسم که عادت میکنم
من ز موجودات تحقیق وجودش کرده ام — سیر وحدت را نهان از عین کثرت میکنم
می کنم ورد ابر کان سیاهی روبرو — ساده بود این لوح پیش از این بت
میفشانم اشک خون آلوده بر خاک رهش — از برای مردم بیمار شربت میکنم
بنز اشم هر زمان از دل بنی کو آذری — تا بو بیند قدرت حق را چه صنعت میکنم
میتوانم دل ز نیش خنجرش گیرم برون — در میان جانست با آن من مروت میکنم

سابقا

سابقا گر غم نباشد نذر کردم بعد ازین — لذت این دور تا دور قیامت میکنم
روز بم خون جگر شب بر سر این کو مدام — سینه هم را اول و راضی بقسمت میکنم
گر زروم خود که رود دل که رود جان بدرش — من حریفم پاسبانش را بنوبت می کنم
این دلی غمدیده را از رفتن بجا بسی — گاه وحشت گه شکایت گه نصیحت میکنم

گر ز زلفش حلقه افتد سعیدا در کفم
حلقه با در گوش استغنا و همت میکنم

از پریشانی نه سرگردان چو کاکل میشوم — غنچه ام هر گه پریشان میشوم گل میشوم
نیست در هر جنبش حرفی همین در گفتنم — او تحمل میکند من با تحمل میشوم
خار خشکم باغبانا آتشی بر من بزن — باد اگر من ز بند اهل تجمل میشوم
گر نمایم خوار در چشم عزیزان دور نیست — من که آخر خود چراغ انجم و گل میشوم
آه و درد دل خاک بر سر رو بصحرا میکنم — خوش نشستا با من میروم یار تو گل میشوم

از پریشانی سعیدا میشوم غمگین که من
غنچه ام هر گه پریشان میشوم گل میشوم

نه همین از خودنمائی پا و سر پیچیده ام — خویش را از عیب جو عیب هنر پیچیده ام
هر چه پا گردون چو دامن هم بانم بازدا — چون صبا این کوه دامن بر کمر پیچیده ام
باطن خود را بظاهر نیک گردانیده ام — این بدان ماند که عیبی در هنر پیچیده ام
فکر زلفش تا نه چند همچو مشک افسرده گی — چون ضیا در پرده های چشم تر پیچیده ام

او منزه بوده است از نقد و جنس خیر و شر
من عبث بر تار و پود خیر و شر پیچیده‌ام

قطرهٔ خونابه بیداری برآید منکشف
زین رگ خوابی که من از نیشتر پیچیده‌ام

اول چو داغ از سر دردی رسیده‌ایم
چون آه تا بخاطر مردی رسیده‌ایم
جو جو حساب خویش بجز من سپرده‌ایم
چون کاه تا بچهرهٔ زردی رسیده‌ایم
ما در پس کمال بخاک اوفتاده‌ایم
مانند نافهٔ که بگردی رسیده‌ایم

هر که نظر بوسم خود نکنیم ما
چون نوبهار رفته بزردی رسیده‌ایم

آه از آن روزی که چون یوسف نگاری داشتم
در نظرهای عزیزان اعتباری داشتم
یاد ایامی که در این ظلمت آباد جهان
همچو مینا صراحی غمگساری داشتم
وای از آن روزی که پایم می‌فشرد انگور
در خرابات مغان دست بکاری داشتم
سوخت دل یکباره ورنی از گل روی کسی
پیشتر در سینه من هم خار خاری داشتم
بادهٔ سینهای من یکباره کی افشاند و رفت
در دل و در سینه هر گرد و غباری داشتم
بسکه در غربت ز تنهایی صفاها کرده‌ام
منت در خاطر که من یار و دیاری داشتم
چشم گردونم بخاک افکند ورنه پیش ازین
سینه چون ابر و چشم اشکباری داشتم
آمدم تا وادی خود دشمنان ره یافتند
وای چون من بیخودی بر خود حصاری
پاسبان بودم سعیدا باسگان کوی یار
ای خوش آن روزی که آنجا اعتباری داشتم

تنی چون

تنی چون بید لرزان و روان ساکنی دارم
زمین سیر او آسمان ساکنی دارم
نی آید ز ضعف تن خدنگ آه من با لب
که از دست توانایی کمان ساکنی دارم
چو گل در غنچه طبعم بعد رنگت حرف اما
بهنگام سخن گفتن زبانی ساکنی دارم
چو تصویرم بنا شد اختیار پیش و پس رفتن
بدست نارسایی خود عنان ساکنی دارم
نه چون بلبل دل هر غنچه را خون کرده‌ام
نسیم آسا بگوش گل فغان ساکنی دارم
بامیدی که بوی پیرهن از مصر می‌آید
درین وادی بهر جا کاروانی ساکنی دارم

سعیدا هیچ کس بی غم ندیدم خاطر خود را
درین ویرانه دایم میهمانی ساکنی دارم

از دم تیغ غم او هر نفس خون میخورم
کس ندیده اند که من این باده را چون میخورم
همت عالی برون تشنه لبی ام می‌رسد
کاسهٔ آیا که من از دست جیحون میخورم
در دل شوریدهٔ من قوت شادی نماند
بس شکست از لشکر غم در شب خون میخورم
تکیه‌ام تا گشته همت فکر بس گردیده پاک
خرقه موزون کرده‌ام در فقر و مضمون میخورم
این پشیمانی ندارد سود ساقی می بیار
چون نخوردم پیش ازین بر کردم اکنون

ای سعید از شراب آب لعل کام بخش
چون تو منعم میکنی من بعد بچون میخورم

عزلت گزیده‌ایم بغربت رسیده‌ایم
مصحف شدیم تا که ز صحبت بریده‌ایم
غافل مشو ز چشم حوادث که در دمی
همچون نگه ز دیدهٔ بینا بسر بریده‌ایم

هر موج خیز گریه ما بحر خون بود
با نوح این تلاطم طوفان ندیده ایم

آیینه جام باده و تخت تخته پوست
ما قصه سکندر و دارا شنیده ایم

در آرزوی خانه آن خانمان خراب
هر کوچه که بود بعالم دویده ایم

بو هم رسد بگوش صدای گرفت جگر
تا از میان خلق چو آهو رمیده ایم

جز خال دانه نبود آرزوی ما
در سبزه زار سنبل و ریحان چریده ایم

گر دو هم گریه کردم آبی رسیده است
خون خورده ایم تا لب نانی گزیده ایم

خواهی ز عمر طول ابد خضر شوی
چون مغربی گذشته و صبحی دمیده ایم

ما بکوی یار نالان میرویم
سوی آن سلطان خوبان میرویم

هر کرا جمعیتی بینی زماست
گرچه حیران و پریشان میرویم

ابتدا و انتهای ما یکیست
آمده عریان و عریان میرویم

جنبش ما از خم چوگان اوست
گرچه سرگردان و غلطان میرویم

دلبر ما از دل ما دور نیست
گر بظاهر در بیابان میرویم

ایستادن نیست ممکن در جهان
پا زنان سر در گریبان میرویم

این قیام و قعده عشاق تست
آنکه ما افتان و خیزان میرویم

پاس شاطر لشکر غم در قفا
در میان ما طرفه شادان میرویم

هر دو جانب را سعیدا دوستیم
کو بکوئی که بخانمان میرویم

همچو گرداب

همچو گرداب در قفای خودم
گرچه سرگشته‌ام بجای خودم

با بد و نیک کس چه کار مرا
راهبم در کلیسای خودم

با امید ثمر نهی بر کم
منعمم گرچه بینوای خودم

نیست کشتم بهشت پیوستم
بخودم گرچه با خدای خودم

میکنم جنگ و صلح خود با خود
شیشه و سنگ و مومیای خودم

نیستم احتیاج با دگری
گرچه شه نیستم گدای خودم

دره دوست تا قدم زده‌ام
بی تکلف که خاکپای خودم

سعد و نحس خودم سعیدا خود
گاه جغد و گهی همای خودم

چو بلبل از خس و خار چمن کاشانه دارم
برای برق حسن گل عجایب خانه دارم

نه در شهر است آرامش نه در صحراست گنجایش
نمیدانم چه سازم خاطری دیوانه دارم

تو مشغولی بخویش ای زاهد و من فارغم از تو
تو تسبیحی بکف داری و من پیمانه دارم

حکایتهای من از یاد رانداز و جهان را
ز سر گر بگذری از سر گذشت افسانه دارم

ازان سررشته کارم سری بر روشنی دارد
که همچون شمع من در سوختن پروانه دارم

دران وادی که مجنونش منم ای سیل مشتاب
گذارت گر بدانجا او فتد ویرانه دارم

شکستی دل سعیدا را و با بیگانه میخوردی
نگفتی هیچ از خود با خبر دیوانه دارم

وامان دل نگرد هوس چیده میروم
این کوه قاف بین که چه پر زیده میروم

برین تنگنا چو شعلهٔ آتش بدود و آه
آخر ز دست حادثه پیچیده میروم

در شاهراه عالم معنی فتاده سیر
چشم از عیان ثابته پوشیده میروم

در هر قدم که در ره او می نهم بصدق
از هر طرف جمال خدا دیده میروم

از عالم فنا بجهان بقا گذر
این طرفه‌تر ببین که خوابیده میروم

خود را ز چشم محرم و نامحرم جهان
در جامهٔ برهنگی پوشیده میروم

مجنون صفت سلوک نکردم طریق عشق
این راه را من از همه پرسیده میروم

هر کس که میبرد ز جهان گریه میکند
الا فقیر بر همه خندیده میروم

هرگز درین سفر نخوردم آتشی نشد
دایم ز خود بریده و رنجیده میروم

در بود من رضای تو گر نیست غم مخور
من دست خویش و پای تو بوسیده میروم

از ننگ و بد هر انچه سعیدا درین رهست
چون صاف نقش یکیست پسندیده میروم

همچو بلبل آشیان گرد چمن میداشتم
صد زبان سرخ چون گل در سخن میداشتم

همچو زر بار خود که میشدم زار و ضعیف
بار عالم گر بدوش خویشتن میداشتم

تا نمیدیدم ز غربت سرد و گرمیها بکار
چون سمندر کاش در آتش وطن میداشتم

در کمر سنگ قناعت هیچ تاثیری نکرد
کاش من سنگ قناعت در دهن میداشتم

عندلیب باغ خاموشی نگشتم چنین
همچو طوطی من اگر میل سخن میداشتم

یوسف

یوسف مقصود را چون یافتم هر جا که بود
رهبری گر همچو بوی پیرهن میداشتم

ای سعیدا کی بر هم کف ز خجلت چون ترنج
گر بدست خویش من سیب ذقن میداشتم

چو کاکلش اگر سر گوی نکردم چه میکردم
اگر جان خاک راه او نکردم چه میکردم

نه عالم آن وفا دارد نه جنت آن صفا دارد
اگر جان بر سر آن کو نکردم چه میکردم

چو ابنات شمشیری که خونم ریخت آن بد خو
اشارت گر بدان ابرو نکردم چه میکردم

سویدای دل و سودای دین و کار ایمان را
ازان گیسو اگر یکسو نکردم چه میکردم

چو آن نازک بناز افتاد ستم در دل گشتم صورت
خیال چون مو نکردم چه میکردم

خویش را

سعیدا روبرو چون گردباد بنام او دوران
چو او با او اگر نیرو نکردم چه میکردم

حکایت گل روی تو در چمن کردم
هزار طعنه از آن روی بر سمن کردم

چه داد تشنه کیم آب خضر کو نرسید
عقیق لعل لب یار در دهن کردم

نکرد غنچهٔ امید من گل از جایی
چه خارها که چو ماهی به پیرهن کردم

بهر زمین که گذشتم ز اشک خونین دم
شکوفه کردم و گل کردم و چمن کردم

ز بیوفایی خود در رنگ سخن نشنید
بصد هنر ز زبان همچو گل سخن کردم

بیاد کاکل عارضت این دو اغم
که همچو لاله بصد رنگ در کفن کردم

ز بسکه بیخودی ام برده است دل ای عشق
دگر مباد که در بین شهر من وطن کردم

کسی که از تو نمیکند هرگز / زعشق آنچه سعید الخ بشنو کرم

با بتان من عشقبازی میکنم / عشق را من دلنوازی میکنم
با محبت هر که میرد کار هست / هست تا جان عشقبازی میکنم
تا نیازی هست پیش او مرا / پیش عزتش بی نیازی میکنم
گر ز بالا به پایش او فتم / پست سازم و سرفرازی میکنم
دل من از گریه زشت خوب شد / خرقه خود را نمازی میکنم
در محبت چاره با آنکه نیست / باز فکر چاره سازی میکنم

ساحت میدان وسیع افتاده است
من سعید ازک تازی میکنم

هر چند که وصال ترا خیال کنم / چو گل بخون جگر رنگ خویش آل کنم
بصد زبان نشود اشتیاق من ظاهر / چو گل بباد صبا گر بیان حال کنم
جهان خیال تو جا کرده است در جانم / که گر بخویش [illegible]یم ترا خیال کنم
امید هست ز لطف خدای بی همتا / که قصر و خانهٔ بدخواه پایمال کنم
بسر من که زبان خیال محرم نیست / بخامهٔ دو زبان چون بیان حال کنم
بیار باده و باد محتسب بگو چون نیست / که خون دشمن دین را بخود حلال کنم
امید هست سعید از [illegible] دوست / که عمر باقی خود صرف در وصال کنم

تا نیز نیست در نفس مرد ناتمام / بالله نشست میوه چو افتد ز شاخ خام
افتاده سایه از چه بدنبال آن کرام / عمر است میرود پی آن سرو خوش خرام
داغی که لاله از چه قدح کرده پر ز خون / یعنی که باده با رخ ساقی بود حرام
افتاده گشت پایه بالا برای من / تا کم نمیشود نشود ماه نو تمام
تفریق حق باطل عالم بحفظ دلست / صورت نگیست که بنویسند خام جام
خواهی بحق رسی ز دو عالم گذر نما / در قید آن مباش حلالست این حرام
مستانه سوی جنت و دوزخ گذر کنیم / جامی اگر نهیم دهد از هر جام بر جام
از سر نوشت خاک در آن دیده بهر آنست / چشمی که نور ابود بطمع همچو چشم دام

روی توجه همه جز با دو دو دیست
خواهی تو خاص باش سعید او خواه عام

گذشتم از می و از صاف و درد و شیشه و جام / که هر سه با تو بجا مصلند و با انجام
بشر مبایعه کردن بآب دادن خویش / نه کار اهل حضور است مرد خیر انجام
زا چو دیگ زخامی بجوشش می آرد / شراب ناب بود گرچه همچو نقرهٔ خام
نه خانقه نه خرابات میروم دیگر / که من گذشته ام از لطف خاص صحبت عام
گذشتم از می و ساقی خدا گواه منست / که هر دو عهد شکستند با من ناکام
چه سود ازین دو حریف بعد حریف روی / که نه ز خاص حذر میکنند و نه از عام
بدوستان زبانی بس است اینکه بدل / سلام میکنم و میدهم جواب سلام

زبو فا بی ساقی دلم ز می بگرفت   وگرنه فرق ندانم من از حلال و حرام
بجاست شرم با این دلبران هرزه نگاه   که گه درون دل و گاه میروند بیام
بزن سبو بسر محتسب شیشه با مگذار   که نسبتست بدل شیشه را درین ایام

به کاوش است سعید اگرچه چون انوری
ز حق شناسد و نابت شناسد و غرام

والله که هست بار ترازوی این بودم   این پیه آتش حدیث حدوث نشان قدم
آبا و باد و ملک عدم زانکه در وجود   آمد جهان و هرچه دروست از عدم
باانکه پایه پایه ز پا عرش میدوم   شد نیست آنچنانکه بگردش نمیرسم
پرواز دل همیشه بگرد حریم اوست   هرگز ببام کس نه نشسته کبوترم
در صیدگاه حادثه مرغ دلی کسی   هرگز نخسته چنگل شهباز همتم
من بر امید لطف تو آخر گدا شدم   ای پادشاه حسن کرم کن بمن کرم
با ما در زمانه چه نسبت بود مرا   او چپ خروج کرده و من راست آمدم
تا آمدم بچشم سفید و سیاه دهر   وستم نکرده نیز نظر بر رخ درم
در کام من هنوز کار که همشیره همشت   خونم حلال گر بود از شیر مادرم
طاووس میکند بدم خود مفاخرت   تا داغهای عشق تو شد زیب پیکرم
دایم گل مراد من از خاک میدمد   خاری نمیخرد و شمم عزت بنجرم
ازبسکه برده است خیالت مرا زهوش   دل رفته جای دیگر و من جای دیگرم

هرگز دلم

هرگز دلم ز مزرع کس خوشه چین نشد   دایم ز خاک روبه نقرست دانه ام
هرگز نظر بطعمه نکردم ز حرص آز   باانکه هست بال و پر و صید لاغرم
همچون دو زلف از دو طرف نسبتم بود   با آفتاب گرچه پریشان و ابترم
تعیین این دو نسبت مذکور را کنم   من پیرو محمد و آل محمدم
بوبکر پیشوای طریق نیز بعثت   من در طریق او هم و هم اوست مرشدم
عمر کند شفاعت من پیش مصطفی   در نامه گرچه هست گناهان بیحدم
نامت نگیرم از ادب ای صاحب دو نور   خاک ره تو به ز صفای زر جدم
یا مرتضی علی ولی شاه با وقار   من هرچه هستم از تو اگر نیک اگر بدم
بعد از علی امام مشخص حسن بود   بعد از حسن حسین بود در جهان علم
زین جهان و زینت عقبات عابدین   باقر امام بر حق من خاک آن درم

گر آب لطف جعفر صادق رسد بمن
شاید که از نهال صداقت ثمر خورم

سیراب خارجی نشود زاین وغم خورد   موسی کاظمست امام مقررم
تقوی زما برای تقی حق قبول کرد   باشد نقی امام زمین و زمانه ام
دادم رضای خود برضای تو یا علی   موسی اگر رضاست زمین تاج بر سرم
یارب بحرمت حسن عسکری که زود   مهدی کند خروج شود یار و یاورم
صبحی که آفتاب نبوت طلوع کرد   من در نهاد بیضه همین بانگ میزدم

دارم هزار شکر سعیدا که در جهان / در مذهب حنیفه و دین محمدم

خرقه پوشانیم ما در بند عالم نیستیم / همچو شاهان جهان منت کش هم نیستیم
انس با دشمن چو شد دوری از دل میکند / میشویم آشفته آن روزی که بی غم نیستیم
جام زرین گو نباشد کاسهٔ گل بهتر است / پادشاه عالمیم اما جم نیستیم
خاکساریهای ما تسخیر عالم کرده است / چون سلیمان [illegible] منتش و بو خاتم نیستیم
میرود از دیده خون روزی که با دلدار خویش / چون [illegible] پاک چین بر سر هم نیستیم
دلو را در چاه گردن بست جوی بو سعت / ورنه ما لب تشنهٔ حیوان و زمزم نیستیم
جنس را با جنس الفتهاست از روز ازل / نیست آدم در جهان با آنکه آدم نیستیم
گر به را انجام نسازیم در گلزار عشق / ما حریف شوخ چشمیهای شبنم نیستیم

دم زدن بیجاست از هستی سعیدا زانکه ما / چون حبابی یکدمی هستیم و یکدم نیستیم

من درم من درم مهجورم / با روی تو مجبورم با لعل تو مخمورم
با چشم تو حیرانم با زلف پریشانم / خود گو چه بود درمان من خسته رنجورم
در کعبه و بتخانه در مسجد و میخانه / بنود به بتخانه جز روی تو منظورم
دنیا بچه میشاید عقبا بچه کار آید / این درد و الم زاید آن زنو کند دورم
جانم تو بنا را مد دل خون ز آل آشامد / کارم بچه انجامد از دیده و بشت نورم

بس غصه غم

۹

بس غصهٔ غم خوردم من شکوه این دردم / از دست تو بیکردم لیکن چکنم دردم
هم در [illegible] شاهم محنت غم باشد / این حشمت جم باشد آن شوکت فغفورم
ناسوده ازین گلشن یک جان نه دل غمگین / لذت چه برد از من روزی که خورد گورم

آن یار سعیدا آمد از بخت سعید آمد / از غیب نوید آمد من شبلی و منصورم

تنها نه ما ز گرمی [illegible] سوختیم / ما در میان ز جوش خریدار سوختیم
آتش زدیم بر سر و دینار آخرت / روزی که جان و دل پی ابنکار سوختیم
در بوتهٔ فنا چو نگنجد قلب ما / اول بسر و زر و دل و دینار سوختیم
از بسکه شعلهٔ سخن ما بلند شد / هر کس که گوش داشت ز گفتار سوختیم
در کفر هم قبول نکردند [illegible] ما / از پیچ و تاب رشتهٔ زنار سوختیم
چون ابر با وجود سرشک روان خویش / از برق تند شعلهٔ دیدار سوختیم
هر کس برای مصلحتی سوخت جان خویش / ما در فراق احمد مختار سوختیم
ما پخته گشت خامی و ما گرم شد کسی / همچون درخت بادیه بیکار سوختیم

شستیم دلق خویش سعیدا باشک چشم / جای نماز و خرقه و دستار سوختیم

چه سرها از نفس شد گوی در میدان درویشان / بیازی هم نشد خم همچو چوگان ز درویشان
چو شاهان سنگر بوم و بر [illegible] دست مظلومی / نخواهد شد گریبان گوشهٔ دامان درویشان

بود خورشید داغ برق آه ماه نور دل
چه کم دارد ز گردون سینهٔ عریان درویشان

دل خونین دلان صد پاره شد در ذکر و فکر او
بود این در طریقت سبحهٔ مرجان درویشان

ور استغنا و همت از فلک بالکم نمی آرد
تن ازرق لباس چرخ سر و سامان درویشان

در اقلیم فنا گر پادشاهی آرزو داری
بیا زنهار بیرون از خط فرمان درویشان

مناسب زاین گیتی ندارد در و بام
جمال پاک یار و دیدهٔ حیران درویشان

ز نور لمعهٔ صفای خانهٔ ویران و بالاش
که خورشید است روز و شب مهمان درویشان

ازین سودای ایشان گرچه سودی کس نمی یابد اما
ندارد هم باو آخر کسی نقصان درویشان

بجا آید بچشم اهل ظاهر رتبهٔ ایشان
که بیرون از تصور با بود جولان درویشان

حذر کن زآه درویشان بقول مولوی رومی
که از سندان گذر دارد سر پیکان درویشان

نیما ای سعید الله نعیم نور چشم تو
بجا این نور است دیگر بعد ازین پیران درویشان

چو به رد خوی کردی بدو او توان رسیدن
بصفا رضا چو دادی بخدا توان رسیدن

چو خیال عشقبازان بهوای دل قدم زن
که بمنزل محبت نه بپا توان رسیدن

بدر از راه چشم چو نگاه دل نشین شو
که ز مروه چون گذشتی بصفا توان رسیدن

و دل من ز دجلهٔ غم بکنار بانگ میزد
که توان گذشتن از ما بشنا توان رسیدن

مرو از پی خیالی بنشین بگوشهٔ دل
که باین حیاة ناقص بکجا توان رسیدن

ز مجاز چون گذشتی بحقیقت آشنایی
که ز سایه گر بریدی بهما توان رسیدن

بصفای خود سعیدا بنشین بگوشهٔ دل
که باین حیات ناقص بکجا توان رسیدن

باز نادر جلوه آمد جام صهبا در چمن
لاله پر خون گشت از غیرت قدح را در چمن

رنگ میبازد و بر رخ بلبل از شرمندگی
گل لباس عاریت پوشیده گویا در چمن

خرمن گل را دو آب گل بو بین چون میرود
بسکه گل پامال گردد آن سرو بالا در چمن

باغبان و هم غافل مه و اهل نیز را
چشم نرگس را ز غیرت کرد بینا در چمن

نی از و بوی شنیدم نی بپای یافتم
چون صبا بسیار گردیدم سراپا در چمن

ابر نیسان است و ایم چشم ما در هجر یار
خوش نباشد هر که نوشد باده تنها در چمن

میتواند با فراغ دل چو بلبل ناله کرد
آنکه را باشد اگر یک برگ گل جا در چمن

من که تنگی میکند عالم برای بودنم
چون توانم بود یکساعت سعیدا در چمن

پای بر چشم بگذر نه جمال جان بچه بین
بگذر از جان بعد از آن صورت جانان ببین

چند می بینی ز حسد بر سرو و رخسار کسی
فکر کن بکشای چشم و معنی انسان ببین

جا بهی بر نقش خویش و دم ز عرفان مزن
در دو را او بسته انکه جانب درمان ببین

سخت بود از جان گذشتن بعد از ان دیدار جمال
آنچه مشکل مینمود هیچ ازین آسان ببین

در محیط افتاده را گر موجه آید در نظر
استقامت پیشه گردان گردش دوران ببین

منجلد بر جان سعیدا چون شود روز حساب
هر سر مو را به تن امروز چون پیکان ببین

ندیده صاحب معنی بروزگار سخن / غریب جز من افتاده در دیار سخن
زبان ز حرف بد و نیک آنچنان بستم / که گشته است عقیق تو مهردار سخن
چو چشم من بکمال تو گوش پاره چرخ / کشد ز لعل تو تا حشر اعتبار سخن
ز خط پشت لبت شد سواد حرف عیان / که گشته نقطه خال لبت مدار سخن
ز من بشکوه سکوتم که مردم چشمت / گرفته است ز دست من اختیار سخن
نکرده ایم بکس دست طمع خویش دراز / که داده است خدا الله بشمار سخن
ز خاکساری خود با تو عرضه میکردم / جبا و جای کند در دولت غبار سخن

توان شناخت سعد اتماش هر کس را
ز لطف معنی نازک باعتبار سخن

عهد کی از عهده پیمانه می آید برون / توبه با اشکسته از میخانه می آید برون
انتظار دوستی از دشمنان باید کشید / آشنا تا میرود بیگانه می آید برون
بد تجلی ز نجیر نیم از خواب عدم / تا نسوزد شمع کی پروانه می آید برون
کفر اگر از کعبه در عالم نمایان شد چه شد / دایما اسلام از بتخانه می آید برون
بسکه دل در حلقه های زلف او گردیده بند / هر سر موییش بزور از شانه می آید
جای طفلانست دیگر بعد ازین شهر حلب / هر که دارد عقل با دیوانه می آید برون

نیست تخم آرزو چون لاله و گل یکره رو
تا قیامت کی ز خاک این دانه می آید برون

زدست این فلک اژدها تمام دهن / بیا ز حق بگذر ز شکست جان بردن
ز بیم جنبش حوادث جهان که خفته ام / ز روم بحباب اگر آیم بدیده سوزن
بچاه غم چه فرو کرده مرا ای چرخ / ز بوسه غم که ترا کینه است نی بچن :
جهان ز چشم جهان رفته بسکه بگریزم / ز خانه که بدیوار او بود روزن
ز بس بمردم بیگانه خو گرفته دلم / چو چشم آینه از یاد رفته فکر وطن
دوز دیده به بند قبای تنگ کسی / که هست نام کفن در لباس پیراهن
لباس عافیت از کارخانه گردون / ندیده ایم بدوش کسی بغیر کفن
جهان بگوشه سلاخ خانه می ماند / یکی گرفته زر و دیگری گرفته رسن

یکی به بیع عقیده یکی بدلالی
یکی بریده سر دوست دیگری گردن

بشنود ار شکر خواب خود و گر بیدار / اگر بخواب ببیند کسی ترا به سخن
بمعنت ز سیم لیک این قدر دانم / که جان پاک تو او کشته هست روح بدن
سماع پاک تو از لطف خویش اگر خواهد / دهد بصورت دیوار ذوق حرف زدن
بغیر دست تو از دست هیچکس ناید / ز انتساب ظلم رفته را دگر کردن
بدا و بار رسیدی مگر بمذهب تو / درست نیست زحال شکسته پرسیدن
من از حیات جهان این دو مدعا دارم / نظر بروی تو کردن ز عمر برخوردن
بسیر عالم معنی شراب زاد رهست / که اول سفر ما بود ز خود رفتن

نظر به بد مگشا دیده پاک کن از عیب — که هیچ معصیتی نیست بد ز بد دیدن
هوای راحت جسمت ور آتش اندازد — که شمع سوخته است از برای رشته تن
ز حرف سفله مبادا چون صدف برون گهر — اگرچه معنی بکرت بود چو در عدن
هزار دیده بالماس تیز کرده فلک — کجا ز دست جهان میشود نهان معدن
عقیق سکه خود ساخت بهر نام ونشان — وما چه سود که مشهور گشته نام یمن
چو سوزن مباویز در گلوی کسی — اگر ز خود ز لاغری رشته تن
کمر ز بسته و نشود ببستم ای چرخ — که می‌کشی بروش انتقام او از من
ز نقشهای جهان و نبستن نقشی — بغیر نقش خودی از خیال دل کندن
بمذهب فقر اکم ز خود فروشی نیست — بروی نقره و زر نام خویشتن بردن
جهان بهشت بهر دو طبع نرگس که بود — اگر حکایت بیرون بخانه آوردن
ز تاب یکسر آن موی برنمی آید — کسی که تاب ببند او حلقه آهن

بحق مگوی که عین خطاست غیر از شکر
اگرچه هست سعید از زبان الکن

بکجا رسد بتو گل در ادای دلبردن — که عندلیب تو دارد نوای دلبردن
چو موج خیز شود بحر عشق طوفانی — بسر درآ که شوی ناخدای دلبردن
بجز حنا نشود سبز تا ابد چیزی — بهر زمین که گذاری تو پای دلبردن
نشسته غمزه بطاق بلند ابرو باز — که نیست بهتر ازین گوشه جای دلبردن

زشوق

زشوق غنچه نماند بهر کجا که دلیست — گذر کند چو بیاد وش هوای دل بردن
ز ناله جرس کاروان کنعانی — نمی‌رسید بگوشم صدای دل بردن
دلا بدست بیار آن زمان مراد طلب — که خاک زر شود از کیمیای دل بردن
ز حسن خلق وفا بر ز رنگ بنیادش — عمارتی که کنی در بنای دل بردن

دلا شکسته سعید است قبول دلش
جهان کن که کشیدم جفای دل بردن

بحال عالم افسرده دیده باز کن — چو ابر بر سر این خاک گریه سر کن
بهر دو ساغر می مصرعی بخوان رنگین — بپای خم ز عقد شعر زیور کن
دوباره حرف مگو از برای عشق سخن — سخن ز عشق اگر میکنی مکرر کن
گشای زلف بباد صبا بگو که برو — دماغ سوختگان مرا معطر کن
مرو بهشت اگر منتست رضوان را — ز آب رو مگذر ترک آب کوثر کن
بتیغ ناز دو ابرو اشارتی فرما — بناوک مژه قتل مرا مقرر کن

بخوان کلام سعیدا چو میل کار نیست
ز کار ما که کنی شعر حافظ از بر کن

اختر منظور اگر باشد ز دنیا آمدن — لجه زمن نیست کمتر از کلیسا آمدن
چهره را افروختن در تنگنای ناقص است — باده را خامی بود از خم ببالا آمدن
مطلب از ارباب دنیا میشود حاصل ترا — سبزه را آسان بود بیرون ز خارا آمدن

شورش مجنون دو بالا میشود بیرون شهر   بیشها دیوانه را دوار و صحرا آمدن
نیست مکتب در جهان این بازی اطفال است   رفتن امروز از دنیا و فردا آمدن

هر که پا افکنده باید باز پا افتادهٔ
نیست آسان ای سعید از پا فتاده آمدن

بر طرح زمین خرقهٔ آسمانی کن   چو مهر نور بهر ذره میهمانی کن
به بخت تیره ام ای سرمه هرکجا چشمیست   بیا بدیده درای اصفهانی کن
هوای کنج محبت اگر بدل داری   بهرکجا که خرابیست پاسبانی کن
چو پیر گرد ز خانقه زپا منشین   بیا بگوشهٔ میخانه و جوانی کن
بکیش مردم ظاهر برو چو تیر مترس   بیا بگوشهٔ باطن نشین یگانه کن
فتاده درین خم گردون دون بنیں مزن   ز خون عاشق خود جامه ارغوانی کن
روا مدار که بکام چو بلبلش پروازم   دلت ز جور چو بگرفت مهربانی کن
ز حال عجز است ای زبان برای خدا   بآن پری ز دل خسته ترجمانی کن
ز روی آینه کردن سکندری سهلست   ز خضر بگذر و به آب زندگانی کن

بروز صدق سعید الفتی بدست بیار
بکور رقیب بد اندیش بدگمانی کن

صبح مطلوب چون مست شراب آید برون   زاده صدیقان او بوی کباب آید برون
کی شود ظاهر کرامت از ولا هیش بنی   ذره ها پنهان شود چون آفتاب آید برون

جا کرده است

سالها شد جای در ویرانه دل کرده ام   عاقبت گنجی مگر ازین خراب آید برون
عاشقی نسبت بسیماست بهتانی است عشق   تا بکشتن هر سحر از اضطراب آید برون
بسکه خم در خم شکن در زلف او افتاده است   شانه را از پنجه هر مو انتخاب آید برون
یار را کم کرده ام از دل سراغش میکنم   هر نفس نالها مگر ازین کتاب آید برون

باده مینوشد سعید الیک چون شیخ اقدسی
خرقه اش را گر بیفشاری شراب آید برون

سخن اهل دلان را سخن ناست مکن   جامه کعبه برین قامت ناراست مکن
همت دور ز ایوان طلبست آراست   سر زنش تا نخوری قد بطمع راست مکن
عمل زشت ز اغیار نهان میسازی   آشکارا و نهان یار تو بیناست مکن
سخن غیر محل جای بد لطف نکند   حرف اگر در خوش آبست که بیجاست مکن
راستی را بجهان نام و نشان پیدا نیست   وام تزویر اگر جیب تو عنقاست مکن

بهر قسمت بدل اندیشه سعید از زنهار
روزی آنچه نصیب است مهیاست مکن

پیش هر کس شکوه از گردون دون پرور مکن   وقت بی جمعی دلی غمدیده را ابتر مکن
عمر باشد ای خضر منت ز حیوان میکشی   لب ز آب بقا تا زنده دیگر تر مکن
در چه دنیا که آخر خشک لب خواهی گذشت   ز آبروی خویشتن هر دم جبین را تر مکن
چون زمین از سر گذشت آخر از آن باید گذشت   خشت خواهد گشت بالین تکیه بر بستر مکن

ناکرده‌ام کام از آن لب نه چنین روی دوست
انصافی با بهشت چشمه کوثر مکن

باشد عریان حال را پوشیده دار از اهل حال
زنگ سر راهش بهر جا پا و سر افسر مکن

باشد آن طوری که مستی در نظرها آشکار
همچو شیطان جا به تلبیس اندرو مکن

راه عشقت ای سعیدا هر قدم خوف است و بیم
چون جرس از رو لبها شور و افغان سر مکن

قرآن چو بحرف آمد و مخلوق شد انسان
آن سوره رحمن است و این صورت رحمان

در عالم ایجاد به اوصاف حقیقت
موصوف نکردید بجز حضرت انسان

چشمم از حسن شیفته و دل بخم زلف
بیدار پری هستیم و در خواب پریشان

زلف تو و رخسار تو معدوم شمارند
جز از دل آشفته و جز دیده حیران

در چارسوی حسن چو بازار شود گرم
نقصان همه سود آید و سود همه تاوان

جای که کند عشق خریدی و فروشی
صد جان به نگاهی بخرد چشم ادادان

هر کس دل و دین کرد بها مجوز آخر
افسوس پس نا کرده و از کرده پشیمان

از اول و آخر همه را سیر نمودیم
حق بود اگر انس نبودند اگر جان

ما جمله خدایم که در دهر نمودیم
هر قطره که بینی ز محیط است ز عمان

از معرفت خویش بگوییم که هستیم
نه عارف و معروف شناسیم نه عرفان

هم دلبر ما با بد و هم دلبری خویش
آسان نشماریم گرفتاری خوبان

در دسر ایشان نبود آنکه ز یاد است
ای خسته اگر راه بری حال طبیبان

از ما بطمع

از ما بطمع چرخ فلک را که خراجی
هرگز طلبیده است کس از خانه ویران

در کوچه آن زلف منادیست ز هر سو
گویید باسلام که یک کفر و صد ایمان

یار سر افتاده و دشمن نگذاریم
سرسبز نشد از نم بجز خار مغیلان

در مزرع دنیا نشناسیم نهالی
از طالع ما گر چه شود سرو خرامان

ای طالب دنیا برو و فکر دگر کن
تا چند درین فکر نشد این و چه شد آن

بر دور شفق خون دم صبح زمانه
تا گرد برون مهر سر از چاک گریبان

در هر دل و هر بیشه و هر شهر که رفتیم
دیدیم که غم در پی و شادیست گریزان

ما هم ز صف منش کشیدیم عنان را
تنگ آمد از این بار جگر با سر و سامان

عمریست که با غم سر و کار است درین دهر
او صاحب امر آمد و ما بنده فرمان

کی حکم کند از جگر خویش برآریم
شوری که بگریدش ز سد موج به طوفان

از پوست برون آی سعیدا که زمانه
از روی همگان مغز و بجه مرجان

بیخته گر ز پا در راه دل سر می‌توان گشتن
نمی‌گر سر بپای خویش سرور می‌توان گشتن

چو ابراهیم و زندی گر آید برون زین در
بدان امید سالی چند آذر می‌توان گشتن

بزن بر خاک در راه بعشق یکباره که خود را
چو قلب صاحبی دل ای همگان زر می‌توان گشتن

چو سنجیدیم انصاف غضبه و شیخ و زاهد را
مسلمانی اگر اینست کافر می‌توان گشتن

اگر دور است راه پارسایی جانب دیگر
سعیدا می‌توان چرخی زد و بر می‌توان گشتن

بآن سرو سهی قمری باو صبا میتوان کردن
بآن پیمان شکن عیش دو بالا می توان کردن

صفای سینهٔ عشاق را منکر که میکرده
برین کاغذ محبت نامهٔ انشا می توان کردن

اگرچه بوسه زان لب آرزو کردن خطا باشد
ولیکن با وجود آن تمنا میتوان کردن

برا امروز مست از خانه محشر تماشا کن
ز هر شب کمتر از کاری که فردا میتوان کردن

ندارد پیرهائی را بجز رندان روا ورنی
فلک را ازی کم رنگ سوائی توان کردن

بمسجد من برای زاهد و عابد نمی آیم
ز دست اهل دنیا ترک عقبا میتوان کردن

چو نی خوردم حلالش باد آن قتال عاشق را
دلش بشکست اما سنگ مینا میتوان کردن

چه شد خون گریه وا دو بلبل از هجران گل حسرت
برای خاطر محبوب غم تنها میتوان کردن

اگر را هم شود آن کفر مشرب بن جهانا باشد
گذشتن میتوان ز ایمان و سودا میتوان کردن

ببوی پیرهن یعقوب بینا شد چه دور است این
بامید جمالش دیده بینائی توان کردن

اگر زان لعل لب بوسی سعید ارزانی کرده
تکلف بر طرف بی حرف حلوا میتوان کردن

چگونه کس کند آرام در سرای جهان
که کرده اند بآب هوا بنای جهان

چو ناله که مریضی کند بحالت نزع
بگوش هوش جهان میرسد صدای جهان

کبود گشته فلک بسکه پشت پا زده ام
گذشته کان ره عشق بر قفای جهان

چو گندمیم درین آسیا فتاده برقص
و گرنه جای طرب نیست تنگنای جهان

چسان کند ز جهان دل بوقت جان کندن
هر آنکه بسته دل خود بنقشهای جهان

زبسکه فوت

زبسکه فوت شد اوقات دوران ماتم
کبود کرده به بر آسمان قبای جهان

ز طرح ارض کدورت جهان دود کزمین
فتاده است غباری ز گرد پای جهان

نشسته روز و شبم با غذای خود مشغول
بلیست گر چه غذای من و غذای جهان

مناسبست بنویس این قدر سعید ارا
که پادشاه جهانی تو او گدای جهان

بروی سینه بسمل اشکها از دیده بر گردان
بزن چاروب مژگان زار و از دل گرد غم افشان

اگر خواهی بچشم کم مبین هرکه پیش آید
چو تیغ مغز باش و از لباس عاریت عریان

مکن عیبم اگر صحبت مردم نیسازم
خلاف عادت ایشان بود آئین درویشان

غبار جاده کویت شدم ای آبروی جان
قدم بر فرق من بگذار و گرد از روی خود افشان

چرا زان مشتری بر قضا نازی که تقدیرش
سرت را گوی بازی ساز و دو دست کند چوگان

مکن باید که مضبوط پیوند محبت را
اگر تو لا کنی با چین پیشانی و گر سوهان

مهیا و انفس شیطان آشنا کرده بیگانه گر
که یوسف را برد چون منتقی شد کف چوبان

چرا زاهد نسازی بازو گان نصیحت را
ز خوبان بلا انگیز خالی دیده میدان

بگو پیدا کنش تابر خورشید را تا چند خواهد بود
سعید او در هوای مهر او چون ذره سرگردان

بیا بوادی بید او تخت و چادر زن
بنقش هر دو جهان دست و آستین برزن

چو آفتاب سر از مشرق امید برآ
گشای کاکل و طعنی بمشک و عنبر زن

چو خضر در پی آب سیه چه میگردی
بیا بمیکده و جام شراب احمر زن
مساز گردن خود خم بپیش کس بطمع
اگر دراز کنی دست خویش بر سر زن

درون خانه اگر تنگ شد سعید اول
ز خود تهی شو و چون حلقه زود بر در زن

شده سرشار بدوران تو پیمانهٔ حسن
نکهت مستی و چشم تو میخانهٔ حسن
چه خجسته جمال تو که هر حلقهٔ زلف
شده در دیدهٔ عشاق پریخانهٔ حسن
بتماشا رود و دیده بیدار شود
گوش در خواب اگر بشنود افسانهٔ حسن
نیست با بلبل جان بلبل گل را نسبت
نیست پروانهٔ این شمع چو پروانهٔ حسن
گرد ابروی تو از چین جبین نقش نگار
عکس طاقی که بپاهاست ز کاشانهٔ حسن
نیست جز خال رخ ماهوشان دل ما
نشود سبز ازین خاک بجز دانهٔ حسن
خال خط چشم سیه زلف پریشان همه
خاطر جمع ندیدیم بجز خانهٔ حسن

آشنای دل دیوانه نگردد هرگز
مشرب هر که سعیدا شده بیگانهٔ حسن

برقع از رخ بر گرفتی آفتاب آمد برون
زلف را گر دی پریشان مشک ناب آمد برون
صبحدم در فکر آن خورشید تابان خواب بود
خواب میدیدم که ماه از جامه خواب آمد
بیخبر بودم ز دل امشب نمیدانم چه بود
آه کردم صبحدم بوی کباب آمد برون
گر ربود سعیدا ز شکر شیرینی گفتار خود
قند را کو میتواند از جواب آمد برون

مست بودم

مست بودم از نگاهش الفت از کمجانی
بسته زنجیری برای احتساب آمد برون
من درین مجموعهٔ عالم بسی کردم نگاه
هر ورق را چون گشودم انتخاب آمد برون
آبرو تا چند ریزی بر در سنگین دلان
از برای تشنگان از سنگ آب آمد برون
طرفه اکسیریست در میخانه بر مس وجود
تا بهلیزش در ابد شیخ شباب آمد برون
خضر تا کی گوهر مقصود میجوئی بهجر
این گهر دایم ز دلهای خراب آمد برون
دفتر اعمال خود پیش از قیامت دیده‌ام
بیشتر در نامهٔ من بی‌حساب آمد برون

باعث هجران سعیدا از پری خود بوده‌ام
من چو گنجم در حجاب و بی‌حجاب آمد برون

دمی در پای خم سرمان بحر و بر تماشا کن
بیا و آنچه جم میدید در ساغر تماشا کن
میان ابروی جانان عجب جنگیست و بوسه
کمان و تیر و تیغ و دشنه و خنجر تماشا کن
درین زندان هشیاری چه خود را مبتلا داری
بیا در بزم مستان عالم دیگر تماشا کن
بدل کلک خیالات هر نقش دگر بندد
حساب جمع و خرج خود درین دفتر تماشا کن
بهر رنگی که میداری بیکرنگ برادر دم
چو منصورم در آتش سوز و خاکستر تماشا کن

سعیدا دیده در خویش جانانرا ولی مبهم
قدم نه پیشتر از خویش نیکوتر تماشا کن

خلقش کند عمارت مهمان سرای حسن
آن نو خطی که ریخته باشد بنای حسن
گر فتنه‌های حسن تو خواهد عجیب نیست
زرش خوشست سبزهٔ خط زیر پای حسن

هردم بناز بالش دل تکیه میکند
پرواز از نشیمن ابرو نمیکند
خوبان ز غیر منت چیزی نمیکشند
چندین هزار جامه جاز ابن درم
هم عضو او بعضو دگر ناز میکند

آن سرو قامت چمن دلگشای حسن
شد حلقه های زلف تو دام همای حسن
از برگ گل نسیم کند بوریای حسن
تا دوخت آسمان بقد او قبای حسن
خوش بی نیاز بوده ز سر تا بپای حسن

در چین حقیقت کو نمی دیده ایم
بیهوده نگشتیم سعید اجفای حسن

دل گر از دست شود در خم ابرو گو شو
سوی او میرود از جهت شش اندیشه مکن
جان من باد فدا چشم سعید را گو باد
من نه آنم که سر از بنده کیست بر دارم
منت از مردم ابنای زمان هیچ کشی

ور شود زار و زار از غم آن مو گو شو
گر شود هر دو جهان از تو بلکیو گو شو
سر مجنون چو شود در سر آهو گو شو
گر شود سلسله دل خم گیسو گو شو
گر شود خشک گل و لاله و خودرو گو شو

زلف عمریست سعیدا که ترا داد بدست
گر شود جان پی شود بر سر گیسو گو شو

بدلها ناوک انداز هست دایم ابروان تو
بغیر از خویش رفتن چاره دیگر نمی بینم
اگرچه پیش ازین نشنیده بودم زان کمان تو

جدا هرگز ندیدم تیر مژگان از کمان تو
که باشد بی نشانه یکنشانی از نشان تو
دهانی کرده اند امروز مردم از زبان تو

فلک

فلک کی می تواند شرح الوان غم کردن
معانی راز جب غیب با این پاک دامان
ترا در خواب دیدم که خورشید آمدم
بجز اقلیم فلک دل نمی نازد دگر جا بی
نباشد خاطر جمعی سراسر در جهان کس را
مدام فهم را بانده وای پروردن میگفتم
بیا و کار زم کن و الحمان ان تیغ زرم

که یک پیچیست واکرده دیده از دستار خوان تو
کشیده در طلسم صورتش بحر بیان تو
گشودم چشم و لب پطانی گردم مکان تو
که غیر از دل نمیگنجد غم صاحب قران تو
زوید جز گل آشفته که در بوستان تو
نشیند لذت غم تا بمغز استخوان تو
گذشتم از سر ایمان و جان خود بجان تو

نه در وصلت قراروی بهجرت صبر و تمکینی
سعید اکرده ام در هر دو حالت امتحان تو

بهجر تو زده غوطه آب نیل از تو
به یاد لعل تو می در بهشت میجوشد
نسیم پیرهن یار بس بود ما را
بسست روز قیامت اگر بود آتش

بچاه رفته فرو یوسف و دلیل از تو
گرفته لذت کافور سلسبیل از تو
جمال یوسف کنعان ز مصر و نیل از تو
گناه و لطف کثیر از من و قلیل از تو

گناه و جرم بود مظهر ظهور کرم
بهشت و حور سعیدا بدین دلیل از تو

صلح و صفا بود مرا جنگ تو و جفای تو
یوسف مصر کمترین بنده است ای عزیز من

تن بقضا سپرده ام در طلب رضای تو
هر دو جهان کلافه آمده در بهای تو

جز دل عاشقان نشد معبد ذات اقدست
مردم دیده خاک ره در نظر مرتبت
چرخ شد استخوان ما از دم تو که چند شد
کار دلم طپیدن است با تو درین قفس مدام
دیده نمیتوانست غیر تو دمت گر کسی
گرچه ضعیفم و گدا چون ز تو نه بامر بی ام
داده دلم جان مرا از بهر عوض گرفتن است

کون و مکان دو کفش تنگ آمده پیش پای تو
پاک ز آلت لسان نطق سخن سرای تو
باز نگرده دیده را جانب او همای تو
در پی رشت چشم من در سفر هوای تو
خود چه کنم بگو مرا گر نشوم فدای تو
شکر خدای من توئی کیست بگو خدای تو
من ز فنای خویشتن خواسته‌ام بقای تو

شهره شهر شد سعید ابتلای سکت
گر بکشی نهی طرب گر بکشی رضای تو

خیالم تا بسر و قامت او گشته هم زانو
چنان از صورت آدم گریزانم که در مطبخ
زنیم بر مژگان ای دلا در زلف جا کردی

کهی با سر برابر میزند که با فلک پهلو
نمیخواهم که باشد پیش رو آیینه زانو
اگر مردی بیا و جای کن در گوشه ابرو

سعید الفت کو با داشت از موی میان او
بسی من کرد و اشتم ندارد آن کمر بکمو

چه هشیار است در اندازه چشم می پرست او
هزاران حلقه باید در خم زلف پری رویان
دلم را گوی بازی کرده ابد و رضیم از جان

که هر رنگ و لی بیرون نمی آید ز شست او
که تا یک دل تواند صید کردن چشم مست او
و لیکن با خبر ای ماه رویان از شکست او

چه گویم

99

چه گویم از خم زلف قد موزون خویش
نقش معذور خواهد بود از تکلیف در عالم
ازان ما را خوش آید ناوک مژگان کج

کجا گر نگار توان کردن معجزی شرح بست او
کرنا محشری آید بخود مست الست او
دل ما را خطا نا کردن ... پرستی او

سعید انهم رویا بدل دارد که از خجلت
ید بیضا دگر بیرون نمی آید ز دست او

از بسکه نازکست دل پر ز آرزو
من عمرها ست خدمت میخانه کرده ام
راه نجات را سر موی نمانده اند
اندوه و گریه بود طعام و شراب ما

داریم همچو شیشه می گریه در گلو
که میرسد به او خمار دلم سبو
کردند چاک سینه ما چون نجم رفو
روزی که می نوشت قلم و شرب ما گلو

فردا عمل طلب کند از ما نه نثر و نظم
کاری زفند پیش سعید الگفتگو

گرچه عالم را بنا آن ذات بیچون ساخته
هر دو عالم را معانی در دو مصرع کرده جمع
عمر لیلی صرف شد تا گشت مجنون المها
خاک را آرام که بسپود آدم گر نبود
نیست ممکن عقل را بت الحزن را چاره
شد عزیز مصر لیکن در فراق خویشتن

لیک فکری کن که عالم را بنا چون ساخته
تا درین دیوان ترا مصراع موزون ساخته
عالمی را نازم آن لیلی که مجنون ساخته
این همه صنعت که حق هر کدام کرده ساخته
زان بنای عشق را از عقل بیرون ساخته
یوسف ما خاطر یعقوب محزون ساخته

شیوه‌ها کردم بسی با زلف او رام نشد — خلقت این مار را گویا ز افسون ساخته
کام عیش ما نشد خالی ز تلخی هیچگه — گوییا در باده ما چرخ افیون ساخته
کار آسان نیست جور و ناز معشوقان کشید — چشم او خود خورده خونها تا دلی خون ساخته
هر چه هست از فر حق قسمت بیرون جهان — او بعلم خویشتن تا کم نه افزون ساخته

چوب را در رقص می‌آرد سعید از جذب عشق — جلوه لیلی وشی ما بید مجنون ساخته

فلک با این همه رنگی که بر هوا بسته — بزیر تیغ تو صیدیست دست و پا بسته
دری که بر فنی و فانه کرد هر کسی — گشوده‌ای جفا و ره وفا بسته
دلم ز روی زمین سرد اگر شود چه عجب — که روزگار خنک آب بر هوا بسته
چه ناز گیست خدایا که زلف او دارد — دو جا شکسته و اما هزار جا بسته
جبین خواجه ز چین وا نمی‌شود هرگز — که در بروی خود از هیبت گدا بسته
هوا نشسته و کشتی شکسته و رفته — قضا ببین که چسان دست ناخدا بسته
جهان و کار جهان ریسمان پر گره است — که یک گره الم و دیگری دوا بسته
بود بمن ز سینه تنگ و دلم چه سیکر زد — گرفته راه گلو را غم و صدا بسته
فریب گوشه محراب مخور که خدا — گشاده در ز قفا و بروی ما بسته
بگو که زنده کند یار از جفا ور نه — کمر بقتل ز خود رفتگان چرا بسته
هر آن غرور که افکنده بر لبش (ابرش) — گرفته زاهد و در گوشه ردا بسته

بچشم خلق شود تا عزیز گرد رهش — کشند بدیده خود سرمه سلیمانی
جهان گشته بدور خطش ز لعل و زلف — کم کند صبا شرح این پریشانی
وگرنه کیست که با صد زبان او با او — بیان نماید سخن رمزهای پنهانی
زمین فلک شد و گردون گشود در دامن — چو گرد کوکب بخشش ستاره افشانی
چه عقده‌ها کشش ز خم و پیچ تاب گشاید — کسی که بسته بر آن زلف دل بآسانی
چو خار بخلدم گل در این چمن بی او — که بشکند بدلم برگ غنچه پیکانی
گذشته ناوک اعجاز او ز چشم عدو — نشسته در دل دشمن بقصد ویرانی
گرنج کفر کند از زمین [illegible]ان — عمارت دگر از کفر و از مسلمانی

بسوی جعد تو شبنم گشوده کاکل خویش — بیا و حسن تو گل بس کند گلستانی

بدوستان تو جنت گشاده درگاه — بدشمنان تو باز از چمن ارزانی
جز احتیاج بروی کتاب علم ز راه — که خوانده تو با اعجاز خط پیشانی
برای آنکه کند بحر و کان خبر ز راه — گرفته است بکف سبحه‌های مرجانی
هزار و شش کم از صد کند ز عهد — هنوز در همه آفاق حکم میرانی
جلالت صد که هزاران هزار سال گر — گذر کند که نگردد شریعت فانی
بچشم نیم ره و رسم تو بر قرار بود — ز روی شرع کند کار حکم یزدانی
تو بر سر سعادت بخت با صد نام — که چاکران تو همه سر کنند سلطانی

حجازیان همه اهل صفا شده مروه
که شد مقام ظهور تو بیت ربانی

بسوی کعبه ازان پنج وقت خلق خدا
ز شش جهت بزمین مینهند پیشانی

بیک گرفتن نام تو پاکباز شوند
که عمرها پی کرده اند رهبانی

کند بروز جزا دامن شفاعت تو
بسر کشیدن عفو و کرم گریبانی

کند ملاطم عشق تو هر زمان از دل
بسوی دیده عروج و بدیده عمانی

بذوق آنکه بشارت کند جواهر اشک
دو دیده ام شده سرگرم نظرافشانی

بآن امید که روز جزا توئی ترحم
کند دو دیده من تا بحشر طوفانی

بکیش من ز سر انجام هر دو کون اولی
تو گر پسند کنی بی سری و سامانی

ازان جهت که بنام رحیم موسومی
کند سحاب بلولاد خاک پیشانی

ازانکه رویت تو نقد نیست امروزم
فتاده جان بتنم همچو جنس تاوانی

ولیک بلبل طبعم بیاد آن گل روی
همیشه گرم سخن دارد و غزلخوانی

بیاد نوشش اگر هر زمان مل آرم
که نار هجر تخن در کشم بآسانی

بآن تسلی خاطر قبول جان کردم
که در خیال تولی نیست جز تو میدانی

اگرچه نام تو بردن زمین روا نبود
که کفر از نشد حرف از مسلمانی

تو صبح عالم قدسی و آفتاب دو کون
منی قمر شب تار و شام ظلمانی

ز فیض صبح تو شامم امید آن دارم
که بگذرد شب گردم چو روز نورانی

نظر بحال سعید افکن و دریغ مدار
چو سفرهٔ کرم خویش را بیفشانی

بخوی و بوی بافعال من مگیر و بخوش
که لازمست سگی خانه را بدربانی

هذا القصیده و آخر

بنهاد چو بر دوش قضا طبع و علم را
فرمود نویسنده تقدیر قلم را

طغراکش فرمان قضا و قدری خویش
بی دست قلم کرد همان امر قدم را

لازم که قضا طبع زبان میرود آخر
تقدیر بهر سو که نهاده است قدم را

اندر روز ازل تا بابد دفتر خود کرد
بنوشت بعنوان قلمش نخن قسم را

بر صنعت صانع نگرد و دفتر تقدیر
گر روز ورق کرده و شب حبر رقم را

شیرازه مجموعه زمین است بتحقیق
افلاک مجلد شده این دفتر غم را

رانی بقضا کرد و حق روح در آدم
از پشت بتقدیر بر آورد شکم را

از لطف عیان کرد بما شهر وجودی
وز قهر نشان داد بما راه عدم را

گر جرم بغی بود ساطی صفت جود
سر تخت بشمشیر کرم خون کرم را

غازی بغزا چون ز سد دست بمغفر
بر خویش کند خنجر غم تیغ الم را

هر ذره بخورشید حقیقت دلیلی
ننمود اشاره بجا سخن کسره و ضم را

بی فرع بجا راه توان برد با صلی
داری نظیری چو به من سایه بجم را

از ظلمت جو کرد جهان راچه عجایب
سر مش کند چون ز دو فتاده قدم را

تا راز چنده بشکرانه بصحت
ایجاد نمود و ندر الجسام سقم را

گر طعنه زند ناقص و با سنگ کم خویش | خاطر شکند چون من محزون دژم را
من رنجه نکردم که نه انست خطا کرد | جاهل که نداند نه صمد را نه صنم را
با اهل دل ای جان ادب باش که جهال | از جهل صنم خانه شمردند حرم را
باید که گران پند و نصیحت نکند سود | بی فایده افسون نتوان کرد اصم را
قدر نفس پاک چه دانند خسیسان | ایشان که همه عمر ندیدند ندم را
هیچست ستایش ببر بی هنر هنر را | مایل نبود بتکده قندیل حرم را
از فربه و آماس چو تفریق ندارند | ارباب دول عدل شناسند ستم را

زنهار که گر محنت از ایام ببینی
در صورت اظهار مکش معنی غم را

از هم نفسی شکوه مکن چون همه غم خور | بر هم نتوانند زد از هم غم هم را
برخیز سعیدا پی تقدیر و قضا رو | کین هر دو برارند دمار هم و غم را
وانگه نفس سبحانی کن در مکر سخن گوش | از باور اندیشه افزونی و کم را
خون دل اگر خورد بر روی جهان باغ خوش | تا چند نکائی نو بر و رنگ بقم را
بر رس بس اندیشه بنه زین حقیقت | بر مرکز تحقیق رسان ... هم
بی واسطه فریاد کن و خواه نکامی | زان لوشه حشمی که احمس کرده اعم را

تمت القصاید

از خس و خار حوادث قلب ما را کی صفاست | عشق تا در خانهٔ ما پیشوا و کدخداست
بد نماید دیده تا باطن نشود بینا بحق | نیستی گر دوست کان در چشم هستی توتیاست
هر که در چشم خلایق شد سبک در راه عشق | جذبهٔ مطلوب با او همچو کاه و کهرباست
خسته‌ایم از خنده گل نگردد ای طبیب | زان شکر لب حرف تلخی باد اگر داری دواست
بر نگردد کس محروم ازین در تا ابد | صاحب این خانه با بیگانگان هم آشناست
گفت دل گر عاشقی محنت سزاوار و بکوب | گفتمش طاقت ندارم گفت عشقت بی نواست

شکرها دارد سعیدا از خدا در کارها
گرچه افتادست دستش از رسا طبعش رساست

در شکنج زلف او دل تاب نتواند گرفت | چون کتان کام از شب مهتاب نتواند گرفت
کی لب شیرین کند کار نگاه تلخ را | جای می را گر دهد جان آب نتواند گرفت
کام از کام عیاران دیدن آسان جز ... | کس ... آب از گل سیراب نتواند گرفت
بی ریاضت کی ملایم میشود طبع نفس | زنگ خوبی را کس از سیماب نتواند گرفت

بحر کف با سعیدا چرخ را آتش بجوش
کاسه دارد که یک کف آب نتواند گرفت

مقصد از گردیدن شب و فرازم سیر نیست | کاوم آه مراد و مقصد من دیر نیست
گشتن خود در ره او دارم که در کوی حبیب | غیر من بگردین دار الصفا کس غیر نیست
نشد هر شی باعث عرفان آن شی میشود | هر کرا از شر وقوفی هست او را خیر هست

مهر سازند در نگاهی خویش را ریحان دل
تیز پرتر از خدنگ ماه رویان طرفه نیست

منت رحمی گفتمش با او بمژگان سیاه
بازبان دشنه گفتا با سعید اخر منت

هر چیز که رو سیه بد از ماست که بر ماست
هر چیز که او سیه بد از ماست که بر ماست

سرچشمه بود قسمت ما آب روان را
این آب که جو سیه بد از ماست که بر ماست

گر غیر ازان کوی شود روح چه عجایب
ما را که چه رو سیه بد از ماست که بر ماست

خورشید که زمانه جبین بخراشد سیم
پیکانه که رو سیه بد از ماست که بر ماست

حرفی که سخن گفت بها دلبر ما اوست
آن غنچه که بو سیه بد از ماست که بر ماست

ما را الکه ز دو نیست که بد داد و جزا را
ور زانکه نگو سیه بد از ماست که بر ماست

گر هست بیاوره سعید است و گر سنگ
هر چیز که رو سیه بد از ماست که بر ماست

فلک بر سر پا سران پرچیست
زمین زیر پایش سنگیست

بغفلت خبر دار دم نگذرد
نگه دار دم را که عالم دمیست

چه سان سر بشادی بر آریم
که دوران با حلقه ماتمیست

در این نشئه زهر چه فتنه نظر
سعید انکو بین که خوش عالمیست

بار از من چه سیه بپرس از دل کجاست
محمل لیلی ز مجنون بپرس در محمل کجاست

عالی

عالی شد کشته شمشیر غم کو شاهدی
تا بر آید از میان گو به با قاتل کجاست

سر دارم تا سحر امشب گشت کعبه را
تا چراغی بی ریا روشن در این محفل کجاست

ای که صد گل بشکنی هر لحظه در این بوستان
جز تو در زیر زمین بگدانه پچاصل کجاست

جنگ هفتاد و دو ملت بر سر راه هست بس
ورنه غیرت میان خلق در منزل کجاست

نسبت سرو چمن با قامتش عین خطاست
قامت موزون او چون سرو پا در گل کجاست

حرف عالمهاست در انفس که در آفاق نیست
آنچه پنهان کرده در دل با عیان در گل کجاست

ای که میگویی سعید از جان و دل بگذر
جان خود ایت باو لیکن عاشق از دل کجاست

آفتاب از نفس مسیح قیامت از بیست
آتشش از گرمی رویش خبر معتبر نیست

زلف مخصوص رخ موی میان ماه باشد
سنبلی هست در آویخته بر جا کمر بسته

همچو الماس دم تیشه او کار گرست
تا بفر باد جگر خسته ز شیرین نظرست

گرچه صوفیه ندارند بکف هیچ هنر
عیب پوشیدن این فرقه عجایب هنرست

خدمت پیر مغان ساز گری منت یا
تا بسر منزل مقصود چه خوش راهبرست

نوشته خونابه جگر یار و مصاحب غم درد
طرفه راهیست ره عشق عجایب سفریست

گذر از جان تو سعید اقدمی پیش گذار
بی تکلف که سر کوی بتان خوش گذرست

هر که آمد عمر خود در اصرف سامان کرد و رفت
شمع را نازم که جسم خویش را جان کرد و رفت

فتنه را بر سر نه از بی طالعی فرهاد رو / کوه کندن از برای خویش آسان کرد و رفت
گریه ام گو چو شبنم منت از گل میکشد / اشک من از گریه من گل بدامان کرد و رفت
دشمنم زان پیرهن بوی چو گل در جیب خویش / سر زد آهی صبح آزاد در گریبان کرد و رفت
غنچه را آن نسیم آشفت بگذشت انجمن / ناله بلبل دل گل را پریشان کرد و رفت

نکهتی از طره جانان نسیم آورد دوش
بلبل طبع سعید را غزلخوان کرد و رفت

گر بود از هوش زان چشم سیه تقصیر نیست / غیر دل دادن بچشم شوخ او تدبیر نیست
تیغ ابرو مانع ظلمت چشم شوخ را / پاسبانی بر سر کافر به از شمشیر نیست
کرم میدار امداد از بد شیخی که هست / هیچ تدبیری برای این به از تزویر نیست
ای که از خلوت خرابات آمدی خوب آمدی / سر بزن پای بزن این خانه معمور نیست
از جهان بی ظلمت عصیان کسی کم رفته است / این ره دور و دراز البته بی شبگیر نیست
در دل او نیست از آب رخ چشم قطره / باور آه و ناله ما قوت تاثیر نیست

ای سعید او دلبر از عاشق به از او واقف است
حال ما را پیش جانان حاجت تقریر نیست

حرف آن لب شنفتم هوست / سخن از باده گفتم هوست
سر او را که اظهرست از شمس / باز در دل نهفتم هوست
چون صبا خاک راه جانان را / بدم خویش رفتم هوست

عمرها غنچه خسب باید بود / نفسی گر شکفتم هوست
پرده از روی کار من بردار / گل داغم شکفتم هوست
در شب و روز می بفرموده / مست با یار خفتم هوست

ای سعید از حافظ امدادی
شور رندانه گفتم هوست

عمریست سرو با وفا ایستاده است / در باد قامت تو به پا ایستاده است
شمع در محبت جانانه شعله را / بر سر گرفته است بجا ایستاده است
گر اف بود جای خوشی دل نشین چه سود / انجم میان خوف رجا ایستاده است
هرگز بعاشقان ستمش کم نمیشود / از جور برگذشته جفا ایستاده است
بیکار کس ندیده کرم را که بر درش / هرگاه رفته ایم گدا ایستاده است
بر کوی یار اگر گذری ای صبا بگوی / کین ناتوان برای شما ایستاده است
تا صیقلیست اسم جلال و جمال را / کان در فنا و این به بقا ایستاده است
رمزی بطالبان ز دل اهل حال گو / آئینه خدای نما ایستاده است
ای کم ز چوب خشک به هنگام سعی و جهد / فارغ نشسته و عصا ایستاده است
میرفت تا سخن ز لب لعل او شنید / در دو دلم برای دوا ایستاده است
از نرگسی که خواب ز رحمت کنی چه سود / کاندر کمین هزار بلا ایستاده است
یکبار رونمایی با فتادگان خود / صد جان برای رونما ایستاده است

کس را نگاه نیست بار سعید آنکوی یار / دربان همیشه شرم و حیا ایستاده است

لامکان تو و امکان تو بی چیزی نیست / نی در عالم فرمان تو با چیزی نیست
از گریبان جهان سر بدر آورده مرا / دست در گوشهٔ دامان تو با چیزی
صد هزاران سنای تو چون اسمعیل / واله و گشته و حیران تو بی چیزی نیست
روبرو با دل مجروح شدیده ما / حلقهٔ زلف پریشان تو با چیزی نیست
در گلو اشک گره گشته و خون میگریم / نالهٔ زار ز هجران تو با چیزی نیست
نگه رنجش گویا بگلو از شورم / گریه ام زان لب خندان تو بچیزی
خودنمایست مگر قصد تو با خلق جهان / که چو گل چاک گریبان تو با چیزی نیست
خورده تیغ نگاهی مگر از دست کسی / که بدل زخم نمایان تو با چیزی نیست

ای سعید الب شیرین که دادی بخیال
طوطی طبع غزلخوان تو با چیزی نیست

در بزم عشق نشئه تاثیر صحبت است / ساقیست پیر و بیعت خم پیر صحبت است
خلوت طریق سلسله نقشبند نیست / پای دلم همیشه بزنجیر صحبت است
عشقیه نشئه از دل عالم جذب میکند / طالب همیشه در پی تدبیر صحبت است
بیرون ز کون مجلس روشندلان نبود / گردون بنای خانه تاثیر صحبت است
اوضاع چرخ خوانوان گردش نرد / کو خانمان خراب ز تغییر صحبت

بدلت

تصویر

شورش

شورش قبول خاطر ازان شد که با سعید / امروز در طریقه ما پیر صحبت است

مارا نمود روی و زما رو نما گرفت / آخر هر آنچه داشت بدل مدعا گرفت
گل تا بکی بخاطر جمعیت غنچه خسب / بادام گشته خسته و نرگس عصا گرفت
از اهل جود نام و نشانی نمانده است / فکری بکن ای کریم جهان را گدا گرفت
خورشید رشک گرم رو بهای او رود / در هر دلی که ذرهٔ عشق تو جا گرفت
از این جهان کسی بسلامت گذر کند / پا از میان کشید و طریق خلا گرفت
کبری که هر زمان به بتی سجده مینمود / آیا ز بت چه دید که راه خدا گرفت
چشمم بدست مردمک دیده در رهش / از گرد و از غبار بسی توتیا گرفت
بر مسند خلافت بر صدر بزم جاه / زاهد نداشت رتبه بزور ریا گرفت
از چاکران حسن تو در خانه نگاه / جا منبر رخ سیه مردم حیا گرفت
خورشید داغ گشت مسیحا کجاب شد / روزی که بوسه از کف پایت حنا گرفت
رد دست پیش همت ما انکه از طمع / دامی نهاد و سایهٔ بال هما گرفت
با بحر بساحل و دست دراز موج / عنبر فتیله ایست که از داغ ما گرفت

آزاد شد ز قید سعید ابهر دو کون
خوشحال بنده که طریق شما گرفت

هر جا مینا و جام ازمی گلگون پر است / وای بر پیمانه و مینای ما گز خون پر است

شیشه ما را شکستی خوب کردی پر بود / خاطر یارانکه داری ستمگر چون پر است
الفتی دارد بما اندوه از روز الست / گر درون خالی شد از غم منت غم بیرون پر است
بسکه دلها آب گشت از دست چرخ بی‌وفا / از شراب ناب اندوه شیشه گردون پر است

فکر موزون کردن شعرم سعید امیبر
هر زمان دل ورنه جیب سینه از مضمون پر است

بطوف کوی تو آن شب که دل ز جان برخاست / بیاد وصل تو از مرده زن فغان برخاست
برای آنکه کند بوسه آستان ترا / زمین نشست بتمکین و آسمان برخاست
غبار منت درین راه بلکه این گرد است / که از فشاندن عصیان عاصیان برخاست
بذوق تشنهٔ احرام طوف مرقد تو / عصا اگر فکند ز کف پیر چون جوان برخاست
جو روبروی حریمت شدم باستقبال / نفس بباب سلام آمد و گمان برخاست
شفاعت تو اگر دست با بحشر نگیرد / ز بار معصیت از خاک کی توان برخاست
ز بار منت گردون کسی شود آزاد / که همچو سرو بتعظیم گلرخان برخاست

بذوق خویش سعید از کوی یار برفت
که همچو آه ز دلهای ناتوان برخاست

خمم گر زباده جرعه فشانی کند رواست / این پیر سال خورده جوانی کند رواست
دارد دهی چو شیشهٔ می در بغل کسی / گر سجده با بجوش نهانی کند رواست
این ساحری که مردم چشم تو میکند / از بحر و بر خراج ستانی کند رواست

زخم

زخم خدنگ چشم سیاهیست در دلم / چشمم اگر بسر مه فشانی کند رواست
زین در آستان که کام شکر تلخ میکند / در چشم بخت خواب گرانی کند رواست
پرورده است نرگس مژگان تیر ناز / ابرو بغمزه بخت کمانی کند رواست
آن صورتی که عکس تو با لطف خویشتن / از طعنه با بصورت مانی کند رواست
جا را ببار لعل لبی کنده اگر / سنگ سر مزار تو کانی کند رواست
در شهر و در دیار ز فرعونیان پر / موسی اگر بدشت شبانی کند رواست
تا داغهای ما نکند گل بچشم غیر / گر موسم بهار خزانی کند رواست
آنرا که لطف زنده دار الابد کند / قهرش اگر بیاید و فانی کند رواست

آنرا که خسته است سعید از دلش زغم
در گفتگو شکسته زبانی کند رواست

گر عالم داد با سعید از یار با و رفت / از جهان هیچ رفت چیزی هر چه رفت از باد رفت
هر کس از مجلس زاهد بنیامد بیغمی / هر که رفت از صحبت دُردی کشان دلشاد رفت
هیچ گل بی رنگ و بو و میوه درین باغ نیست / سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت
هیچ منزل همچو دار الآخرت نزدیک نیست / بر زمین هر کس که از پا بنفس افتاد رفت
در هی ماند گر در هیچ علمی در جهان / در ره معلوم هر کس در او استاد رفت

هر که پرسد از سعید آنجا کجا رفت از دمشق
در جواب او بگویید شش جهان آباد رفت

بجز از بخل درین دوره همان چیزی نیست / جز حسد پیشه این آدمیان چیزی نیست
به نهال قد و سیب ذقن و نرگس چشم / سبزه باغ و چمن و آب روان چیزی نیست
قامتم خم شد و از ناوک غم هیچ نماند / گوشه گیر که بی تیر کمان چیزی نیست
گر نشود چشم دل از خواب گران وائی / مال و جاه و حشم و گنج روان چیزی نیست
اعتمادی نبود بر کرم و لطف جهان / تکیه بر سایه این سرو روان چیزی نیست
پی کشی منت گردون کج و را در کش / غیر تیر نفس سوخته کان چیزی نیست
از رفیقان مطلب مرهم زخم دل ریش / که درین طایفه جز لطف زبان چیزی نیست
بر همان چیز که داری تو سعید از غفلت / منشین از همه بگذر که همان چیزی نیست

همین نه شیوه خوبان طریق خود راییست / که گاه خشم و گهی رحم و گه خود آراییست
گهی رود بجنگش که بحث کند مسکین / ز خال عارض او چشم عقل سوداییست
طریق معرفت دوست زهد و تقوی نیست / که تیز کامی و ناکامی است بیناییست
چو آفتاب کسی دوست می بیند / که چشم حیرت او در بدر تماشاییست
ز لعنت طالب دنیا و مرد عاشق دوست / برای آخرت امروز کار فرداییست
ز موج خیز حوادث در اضطرابم نیم / که کشتی دل ما مدتیست دریاییست
بپای خویش کسی کی رسد بکعبه وصل / که قطع راه بیابان او چنین پاییست
فقیه مدرسه و لاف فقر این نه رواست / که گام اول این راه ترک دنیاییست

نظر ز دیدن خوبان نمی توانم بست / که چشم مردم بی دل تماشاییست
ظهور شعر سعید از شورش عشقست / که نغمه سنجی هر نای از دم نایست

چشمم ز گریه دل ناکام روشن است / تا میچکد ز شیشه مینا جام روشن است
بر تربت گرفته دماغان هجر او / دایم چراغ روغن بادام روشن است
شمع حیات صبحدم از هر کس شد فنا / دیدم بجای او دگری شام روشن است
سرتا بپا لطافت معنیست قامتش / آری که شعله را همه اندام روشن است
اظهار سوز دل بزبان احتیاج نیست / در خانه آتشیست که تا بام روشن است
فیضش بخاص و عام رسد هر کجا که هست / از آنکه همچو شمع سرانجام روشن است
نوبت رسد شبی بسعید ای بینوا / امروز گرچه شمع نکونام روشن است

دلم بجز ملامت نشانه عجیبست / تنم برای حوادث بهانه عجیبست
خبر ز آمدن او بگوش می آید / مگر رسید قیامت نشانه عجیبست
اگر رسیم بوصال تو عمر هجر از آن / چه گذشته بگوییم فسانه عجیبست
بسی سفر بجهان کرده ایم و حیرانیم / که هیچ اهل ندیدیم خانه عجیبست
مگر لب نوش بقاضی و محتسب همه / که وه چیست رعایت زمانه عجیبست
طلب ز غیر سعید آنچه می خواهی / که مهر بر سر نو آخر خزانه عجیبست

گریه در بزم یار بی ادبیست / خنده هم زین قرار بی ادبیست
انجا دم بام مطلوبست / ورنه بوس و کنار بی ادبیست
ستم و درد و جور معشوق را / باز با او شمار بی ادبیست
در جهانی که افتقار سر است / از جهان افتخار بی ادبیست
حاکم امر و نهی چون حقست / گله از روزگار بی ادبیست
هرکجا پابرهنگان باشند / سرکشیهای خار بی ادبیست
هرکجا آن نگار بی نقش است / باز نقش و نگار بی ادبیست
از خیالی که آه نتوان کرد / ناله زار زار بی ادبیست
عاشقی مفلسی و جانبازیست / تن زنی در قمار بی ادبیست

ای سعید المجتبی در دل
غیر حب نگار بی ادبیست

فتاده کی چو نگین نقش دل نشین منست / شکسته یک چو رقم صفحه جبین منست
نمیرود ز دلم لذت فراموشی / همیشه حرف الف درس اولین منست
دران جهان که خزان و بهار را زهمیست / بهشت انجمن ساحت زمین منست
ز بسکه دست ندامت بسینه کر زده ام / غبار دور زمان گرد آستین منست

ز دست خویش سعید انجا که رگزینم
همیشه نقش قدم در پی کمین منست

منظور

منظور من چه بود جز او در نظر که نیست / از حال دل چه شکوه کنم بی خبر که نیست
حرف از دهان او چه زنم راه حرف کو / زان در میان چه دست توان زد کمر که نیست
افتاده ام چو مرغ کباب درین دیار / عزم کدام شهر کنم بال و پر که نیست
شادی روا نداشت ولی چون کند فلک / در کارخانه اش غم ازین بیشتر که نیست
یکسر به آه خسته دلان کارگر شد / بر جان کاسه پشت فلک بی سپر که نیست
گردون کجا قبول کند حرف مفلسان / در خانه بخیل گدا معتبر که نیست

شیرین کند کلام سعید مذاق دل
چون خانه بی فلکش بی شکر که نیست

گردون مروتی بفقیران نداشتست / این تیره کاسه طاقت مهمان نداشتست
شوری که در محیط دلم موج میزند / نوح نبی ندیده و طوفان نداشتست
بوی گلاب شرم نمی آید از خویش / این شاخ گل مگر که نگهبان نداشتست
ای خرگه بنات بهشتی باین کمال / چون قامتی تو سرو خرامان نداشتست
در جستجوی دل برسیدم بمنزلی / این کعبه هیچ بیابان نداشتست
هر سینه که همچو فلک داغدار نیست / در فکر خویش سر بگریبان نداشتست
این خانمان خراب فلک زیر سفره اش / جز دل کباب سینه بریان نداشتست
از داغ مهر او چه خبر دارد انکه او / چون آفتاب سینه عریان نداشتست
چون فکر پخته رای سعید از نازکی / هرگز سری بصحبت خامان نداشتست

نگشت کار ز بخت سیاه ما به درست
چو زلف شد همه کارم به پیچ و تاب درست

ز گریه مردم چشم مرا زبانی نیست
ز دست موج نشد خانه حباب درست

چرا به سلسله زلف خود نسازد او
که کرده نسبت خود را به آفتاب درست

به ناز و غمزه کند کار صد خمار شکن
نگاه صبحدم از چشم نیم خواب درست

بغیر پیر مغان دیده هست کس که کسی
ز زور آب کند خانه خراب درست

بقصد کشتن من آمدی دمی بنشین
که من نه منم و هم نیست اضطراب

بفکر کار نیفتاده کار رفت از دست
گذشت عمر و نیامد مرا حساب درست

کند ز راه نیاز آفتاب پابوسش
که پا هنوز نکرده است در رکاب درست

شکسته رونق ابیات را سعید از آن
که کرده این غزل خود به انتخاب درست

کسی که چشم تو را شوخ و دلربا گفته است
خدا اش خیر دهد هر دو را بجا گفته است

غبار خاطر آیینه شد دمیدن خط
بسنگ کار کند حرف حق خدا گفته است

فلک بجود و ملایک درود عیسی عشق
کلیم مطلب و جبریل این ندا گفته است

قدم ندیده ز آدم نه و ز عرش گذر
شبی که دلبر من با خدا ثنا گفته است

سلام من برسان ای صبا به شاه نجف
بگو سگی تو عجب نکته بجا گفته است

برای شاهد اخلاص اعتقاد ضمیرش
دو قطعه در غزل ماه کربلا گفته است

هر آن کسی که بگوید که گفته این ابیات
روان بگو که سعید ای بی نوا گفته است

دل بسکه

۱۰۹

دل بسکه چشم شوخ تو آرام می‌گرفت
چشمم بگریه روغن بادام می‌گرفت

می‌کرد جا بجانه سیماب انتخاب
هرگاه بی‌قرار تو آرام می‌گرفت

انگشت رو بباده که میکرد فی المثل
گر از لب تو بوسه به پیغام میگرفت

اندام سرو بوی گل و رنگ لاله را
قدرت ز پیکری تو سر انجام میگرفت

در راه شوق چون گل صد برگ میشگفت
هر خار چون به پای طلب کام میگرفت

آن صید لاغرم که اگر با خبر شدی
صیاد گریه پیش ره دام میگرفت

مپسند قبول شاه سعیدای بینوا
گر همتی ز شحنه بسطام میگرفت

با ظرف را شراب شرربار مشکلست
پای برهنه سیر گل خار مشکلست

گفتم بچشم او که چرا دلبر است گفت
پرهیز پیش مردم بیمار مشکلست

موسی ز ضعف دل بعصا تکیه کرد و رفت
تا کوه طور رو به که دیدار مشکلست

الحق جز حق نتوان گفت حق منم
رفتن بپای خود بسر دار مشکلست

دل را بچشم او ز نگه بیشتر سپار
سودای خام ناز خریدار مشکلست

در این سرای دو دره چار طاق دهر
زنهار فکر کار مکن کار مشکلست

تا غنچه لبت بسخن وا نمی‌شود
دانستن حقیقت اسرار مشکلست

میگفتمش قصیده سعیدا درین زمین
لکن ردیف و قافیه بسیار مشکلست

شادی بهر دو جهان از دل غمگین منست | صائقه زآینهٔ مهر فلک کین منست
بر همین صورت آن بت که نوش مجوبی | معنیش نقش خیال دل مسکین منست
دو جهان یک قدح آب نماید بنظر | جام جم تشنهٔ از کاسهٔ چوبین منست
سرو در مانده بگل از هوس مصرعم | گل پریشان شده معنی رنگین منست
نه همین شرح اهل جهان ثناخوان منند | که ملک با فلکش در پی تحسین منست
گریه و سوز و گداز و دل خرم چون شمع | مذهب ملت کیش من آیین منست
کوه شد ریگ روان تا بکنارم آید | بحر سیماب تحرم مویه تسکین منست

خاطری کز دو جهان کام امید شن بود
نیست کز هست سعید اول مسکین منست

به پرستش چشم من دریا چه چیز است | بذوق خاطرم صحرا چه چیز است
اگر امروز چیزی نیست حاصل | بحلوای زاهد فردا چه چیز است
صفات آن لب شیرین من پرس | بحسن و انکه در حلوا چه چیز است
تماشای تو باشد حاصل چشم | و گر نه دیدهٔ بینا چه چیز است
در اول داو عقبی را ببازند | قمار عشق را دنیا چه چیز است
بغیر از شهره از خلوت چه باشد | که جز آوازه از عنقا چه چیز است

سعیدا کام خواهی یافت از او
بگوییش این همه غوغا چه چیز است

عاشقان از دو جهان فکر و خیال دگر است | خبر عکس خود ایشان ز احوال دگر است
ما همه روز جهان مانند بارم نیستند | دلبر ما را جمال خط و خال دگر است
قنوی پر جز بازنت باید گرد کوشش | هر که بر زد آب رو همه را و بال دگر است
باز مستی بر درخت هستی ربسته | گشته مغرور اصل فرع و مال دگر است
هر گشتی جوانی مسکنی بازو حرص | با خود آی بی خبر امسال سال دگر است
زاهدان از راه غفلت در ندامت میروند | عارفان از عبادت انفعال دگر است
بر جهیدنش جبرئیل از قوت پرواز ماند | طایر اوج وفا را پر و بال دگر است
زاهد اور بزم ما و افسانه خواهی آمدن | راه و رسم دیگر است قیل و قال دگرا

نکهت عشق از گلستان جهان هرگز مبوی
زانکه این گل‌های بید از نهال دگر است

وعظ ما گفتن است درس ما خواندن است | راه ما رفتن و بنیاد ما افتادن است
در بدر چند از پی روزی روی ای بی‌خبر | پیش همت سنگ خوردن بهتر از نان خوردن است
از بخیلان دور شو هر چند تعظیمت کنند | مار را زیر به پهلو سختی جان کندن است
نفس را تابع شدن چون پادشاه بی خرد | اختیار خود بدست مرد ظالم دادن است
هر که از عالم رود بی حرمت حرص و ربا | ظاهرش مرگ است در باطن نماد زادن است

چیست میدانی سعیدا رمز معراج ای
دامن از این خاکدان مصلحت افشاندن است

بکلیم الله زد و فریاد چون بر طور سینا رفت ‌ ‌ چه حسنست این بت ما را که گوش و هوش از جا رفت

ازان روزی که تلقین شهادت کرد شمشیرش ‌ ‌ مسیحا دم فرو برد و عصا از دست موسی رفت

نمایان گشت ای ساقی ز دور عمامهٔ زاهد ‌ ‌ بپوشان ساغر می را که آب از روی مینا رفت

مگر باز آید آن بدخو که گویم از نیاز خود ‌ ‌ از آن روزی که او می‌رفت با ما ز آنچه با ما رفت

گشود از زلف سرکش حلقه و حشی مزاج من ‌ ‌ صبا بر داشت بوی عنبر و صحرا بصحرا رفت

ز عشق نگاه مستی روی در افسرده گر دارد ‌ ‌ که این آب حیات از جوی ما یکسر بدریا رفت

من از آن روز گشتم پست بر روی زمین چون گل ‌ ‌ که از دست وصال افتادم آن سرو بالا رفت

چه غم داری تو ای بدخو اگر دل رفت اگر جان رفت ‌ ‌ که در سودای عشقت هر چه رفت از کیسهٔ ما رفت

بقتل عاشقان از خانه بیرون آمدست آن مه
بیا ای دل اگر داری تو هم جانی سعید رفت

باعث آمدن روح بابدان عشقست ‌ ‌ سبب معرفت حضرت انسان عشقست

آفتاب از نفس صبح محبت شد گرم ‌ ‌ مرشد و پیش روی صاف ضمیران عشقست

مهر را یوسف ما کرد بعالم مشهور ‌ ‌ سبب گرمی بازار عزیزان عشقست

ما شناسیم درین خانه بعجز آمده ایم ‌ ‌ منت ما راست سلام بفقیران عشقست

بار بگشود سر زلف شب یلدا را ‌ ‌ ای جگر سوختگان شام غریبان عشقست

هر که مرد است بجز عشق ندارد کاری ‌ ‌ کسوت کاسبی و پیشهٔ مردان عشقست

که گرفتار بزلف خم کاکل میشد : ‌ ‌ چه کند کس بمیان سلسله جنبان عشقست

٢١١

بکنی گر گذر از سعید انجا ‌ ‌ یا ربی رحم تو سودائی و دربان عشقست

آنچه در شش جهات گردونست ‌ ‌ بهر اثبات ذات بیچونست

آنچه آورده از عدم بوجود ‌ ‌ بحقیقت نگر که موزونست

لیلی را که غیبتش طرفی ‌ ‌ هر طرف صد هزار مجنونست

عارفان زان شدند دیوانه ‌ ‌ که شناسائیش ز عقل بیرونست

همه نشانی گر و شود پیدا ‌ ‌ مرو از جا که نقش وارونست

پیش علمش جهان و هر چه دروست ‌ ‌ پیش همچو نقطه در نونست

هر چه در خانهٔ عدم ره یافت ‌ ‌ از بلای حدوث مأمونست

غیبت از معنیت خبر ور نه ‌ ‌ نیک و بد آنچه هست مضمونست

غیبت حد قیاس ذاتش را ‌ ‌ او مبرا از کم و افزونست

عمر در چون و چرا گشی ضایع ‌ ‌ بازگشتست که سوی بیچونست

تو مگو وقت رفت از دستم ‌ ‌ آنچه آن وقت بود اکنونست

شاد کن خاطر سعید ادا
در فراق رخ تو محزونست

هر شیوه که هست درین جا بجا خوش است ‌ ‌ از گل صفا و رنگ ز بلبل نوا خوش است

یکدم حضور را بجهانی نمی‌دهیم ‌ ‌ عالم بکام ماست اگر وقت ما خوش است

بیکنی

دلبر که یار شد مرو از عشق مبر وی
معشوق پر ستیزه و نا آشنا خوش است
دل موج خیز گریه و چشم ز خون پر آب
ساقی بیار باده صفا و هوا خوش است
مجنون من ز باده جنون میکند زیند
بید رود را گمان که بدردم دوا خوش است
خوش دولتیست خدمت مردان راه عشق
نشنیده که سایهٔ بال هما خوش است
بگذر ز کار عالم و بگذار با فلک
کین خانهٔ نفاق باین کدخدا خوش است

سلطان بحال خویش سعیدا اگر خوش است
غمگین مشو که نیز بحالش گدا خوش است

زعالمش چه خبر انکه او پریشان نیست
ندیده لذت سرمایی که عریان نیست
سفال خانهٔ ما بشکند سر فغفور
که مور کلبهٔ ما کمتر از سلیمان نیست
چو باده خون جگر نوش دو قرار درآ
چه نشئه ها که درین آب صاف پنهان نیست
مرا در آینهٔ دل نمود جانان عکس
که هیچ آینه را تاب طاقت آن نیست
بخاک پای تو در دل چه گوشه با خالیست
گمان مبر که درین خانه جای مهمان نیست
بهر خیال چو معنی سراسری رفتم
کدام سینه که از داغ او گلستان نیست

بغیر یار سعیدا درین سرای خیال
همیشه کیست که از کرده پا پشیمان نیست

صاحب نفسی را که از در نفسش نیست
نخلیست که جز غم ثمری پیش رسش نیست
سوزی که طلبکار و هواخواه ندارد
خارست و بیکس به از خار و خسش نیست

اگر که

در کلیسای عشق و آتیشش
هر که زنار بست برهمنست
هرچه دلخواست من بجان کردم
صاحب خانه آشنای منست
همدم ورد عندلیب چمن
با گل و یاسمین و یاسمنست
با چنین اشک پاره های جگر
هرکجا گریه میکنم چمنست
هر که از پا و سر خبر دارد
پای تا سر بقید خویشتن است
هر که پرورده شد درین مسلخ
عاقبت سر بهای خویشتن است

با سعیدا است یار هر جا هست
و بس با ماست گرچه در منست

بتخانه بر انداز که خود راهبر ماست
هم خانهٔ ما همره ما هم سفر ماست
آن یار بهر از خیالات عیانست
سری که نهانست ز دل در نظر ماست
دار و سر منصور درین باغ مکافات
آن نخل ببار آمده و این ثمر ماست
آن صید ضعیفیم که سر پنجهٔ باز است
دستی نهی ابسمله اگر در کمر ماست

از پای رفیقان سبکبار سعیدا
هر خار نشانیست که در رهگذر ماست

می از انگور شد بتخانه از کیست
بت از کافر بود بتخانه از کیست
روی از جا بهر آواز پا پی
اگر دانی که این افسانه از کیست
زمجنون پا گریزد طفل وحشی
اگر داند که این دیوانه از کیست

نه همین چشم او را آشنایی / اگر داند کسی بیگانه از کیست
درین مهمانسرا کس را مکن عیب / گشا چشمی ببین کاشانه از کیست
حقیقت را تماشا کن درین بزم / ببین دست و ببین پیمانه از کیست
تو خود را صاحب خرمن چه سازی / تفکر کن که این دانه از کیست
درین ماتم سرای عقل آباد / بجز دل شیوه مستانه از کیست

ترا با صاحب کاشانه راهیست
چه می پرسی سعیدا خانه از کیست

مدح رخ زیبای تو عنوان سعیدست / تعریف قدت مطلع دیوان سعیدست
آن چشمه که نامش بجهان آب حیوانست / یک قطره از دیده گریان سعیدست
لخت جگر سوخته و سینه بریان / پیوسته کباب مزه خوان سعیدست

با غیر نپیوستم و دوری دل نشستم
اندوه و غم و درد تو مهمان سعیدست

یار ما خوبست اما خوب نیست / با رقیبان خوب با ما خوب نیست
ما کجا و مجلس واعظ کجا / صحبت خرسنگ و مینا خوب نیست
اندرین بازیچه طفلان راه / از کناری جز تماشا خوب نیست
یار را با ما نخواهد هر که دید / کور بهتر او که بینا خوب نیست
هر چه باداباد فردی میشوم / چند می گوی سعیدا خوب نیست

انکه مقید بلباس است چه جبر است / مرغیست گرفتار و بظاهر قفسش نیست
از بسکه سبک میگذرد قافله عمر / ما گوش بآواز و صدا در جرسش نیست
در خانه کسی هست مرا لیک چه سازم / دل سخت چنانست که صد حرف بسش نیست

در غمکده عشق خوشا حال سعیدا
امروز که جز درد و الم همنفسش نیست

بخت روزی که این منادی نیست / نیست غم در دلی که شادی نیست
آدمی را ز عالم بشری / صفتی به ز نامرادی نیست
راز دل را بسنگ میگفتم / لیک طفلست اعتمادی نیست
از پی همچو کس کجا رسی / مرد را گر خدای هادی نیست

جز بیابان اشتیاق سعیدا
ره بکویش ز هیچ وادی نیست

چون زمان دل را هوای کوی جانان در سر است / ذوق جانبازیست تا ما را جان در بر است
کوه را خون جگر شد آب در راه فنا / شاهد این بر فر اندوه دل و چشم تر است
ای جمالت جنت و سرو قدت طوبای او / وی زنخدان تو زمزم ای دهانت کوثر است
گر ازان مژگان آن رخساره میجوای مراد / نقد جانی هست اینک تیغ است خنجر است
عقده هستی چو حل خواهی کنی میخانه رو / تا بملک مستی یکساغری رهبر است
عشقبازی گر نه آیین مسلمانی بود / اندرین بتخانه بس اول سعیدا کافر است

هران دلی که بزلف بتی گرفتار است
ز دام جسته ز تسبیح و قید زنار است

چرا بسر نزند لاله را که آن داغی
میان سوخته گان عاشق وفادار است

جهان بخانه تاریک تنگ می ماند
که هر طرف بروی من ز روی دیوار است

اگرچه خاتم دلها بنام اوست چه سود
که چون نگین سلیمان بدست اغیار است

چرا تو سر مرا فاش میکنی ای شیخ
مگر تو بنده آن منسنی که ستار است

فدای او مکنم رو چرا که چیزی نیست
وگرنه دادن جان پیش من نه دشوار است

بهوای داغ سعید ابر ازان دارم
که لاله بر سر شوریده زیب دستار است

دلم بگرمی عشق تو باغ باغ شگفت
بسینه از هوس آتشت تو داغ شگفت

چه البسیر زنم شعله را چو پروانه
بدین نشاط که امشب گل چراغ شگفت

زبسکه جامه بتن تنگ بود زد صد چاک
گمان مبر که گل از دولت فراغ شگفت

زگشت گشت تماشای باغ مستغنی است
بیک دو ساغر می هر گدا دماغ شگفت

همین نه زنده سعید است را بلبیست
که زین هوا گل تصویر در ایاغ شگفت

هوشیار ای که اوست می ناب آمده است
در کنارش کمر زودی وقت دریاب آمده است

هر جو ابر اگر می خواهی ز آ آید بدست
گوهر مقصود در این بحر نایاب آمده است

بر صفای روی او منگر جهان گردد چی
چشم بینا فقد ابرو طاق محراب آمده است

بانخیال

با خیال زلف وزنجیر کردم پای دل
از تماشای رخش هر که که مهتاب آمده است

در فراقش خواب آمد گر بدیدم بخواب
چون شدم بیدار دیدم بر سرم آب آمده است

نیم شب با در رخش کردم منور شد جهان
غیر میداند که در این خانه مهتاب آمده است

طفل اشکت میبرد و از سعید اعرابان چه باک
نیست عیب این بچه منو از عالم آب آمده است

دارم بتی وای سجده اش دل نهانی بهتر است
از هر چه گویم خوبتر وز هر چه دانی بهتر است

اتفاقد خراما کر شود کامم همه حاصل شود
مشهور باشد این سخن فتح آسمانی بهتر است

در صحبت اهل سخن چون گل تمامی گوش شو
از بلبلی در این چمن سوسن زبانی بهتر است

خواهی بکنجی جا کنی چون تیر خود را ساکن
خواهی در آغوشی روی ابدال گمانی بهتر است

زان سالها کاندر ربا بردی بسر در خانقاه
از سر بپای سروری مانی تماشا بهتر است

هر کس بگو دحرم مکن بایر که راز خود بگو
حتی عبادت را اگر در شب نهانی بهتر است

از حق مشو با حق بگو تا چند گویی باکسان
از آن فلان ابن فلان ابن فلانی بهتر است

هم از درویشان بگاهم صحبت سلطان بگا
از مثنوی گوید کسی شهنامه خوانی

شعر سعید ار آنچه سر با شعر صایب دگر
از شعر جامی گفت کس شعر فغانی بهتر است

از آنکه هوای رخ خوب تو تو لاست
کفرست ورا مذهب اسلام تبراست

با آنکه مرا دیده امید به بالاست
چشمم بامید رخ زیبای تو طناست

بی خواهشش ما بر چه رسد از تو ملامت | در مذهب ما آنکه حرامست ملامت
هر گرد و غباری که بدل بود ز بهجت | از باغ وصال تو نسیم آمد و برخاست
چشم همه آن سو همه را چشم بدانع | نازم به بهی خویش که در عین تماشاست
در باغ جهان قامت سرو ار چه لطیفست | نازم بقد یار که در لطف دو بالاست
از بحر شنیدم که با امواج همیگفت | هر کس که ببار و کند از ماست که برماست
آرزوی جهان ازل گشت چمن بست | از گل رخ و از سرو سهی قد تو می خواست

هر دم بهی تازه کند رسم محبت
تا غیر نداند که خدا یار سعیدست

نه همین خنده گل از پی لشوت تمامت | ای بسا گریه که چون شمع زبا دست ...
سر کنم ختم بمطلع این چه حکایت باشد | دست بالا نکنم گر همه هنگام دعاست
دل نشین شد بد و نیک و ادب بی ادبی | نازبش نظم رسم تواضع رعناست
غم خورد طالب کو شاد نگردد محجوب | گرچه خورشید نه بالید ولیکن بمکاست
پرسش حشر بقانون شریعت باشد | که همین سلسله تا روز قیامت برپاست
با جمال تو هر اشب نشود هرگز زور | از جهان میشنوم وعده رویت فرداست

گر سخن از قدر عنای تو آید بمیان
روز محشر ز همه حرف سعید بالاست

چشم او در بردن دل بی گناه افتاده است | دلربا بی شیوه چشم سیاه افتاده است

بالکت

بالکت بلند ساز و با خورشید و قمر | در میان این سه دل در اشتباه افتاده است
می شود نیلوفر آن رخساره گاهی از نسیم | از ز زاکت بر رخش تاب از نگاه افتاده است
از غبار سینه با پوشیده شد راه امید | بسکه طالع گشته در این شاهراه افتاده است
خاطر زاهد نشد فارغ ز فکر بوریا | وایما این نقش در این کارگاه افتاده است
قدردان عاشق صادق بود آن پر غرور | گر سواد خط شکست در سپاه افتاده است
نزگانهای دولت کن قبایش از آفتاب | صبح تا برداشت سر شانش کلاه افتاده است
من گدای کوی آن سلطان بخشم کز نیاز | چون گدایان بر در او پادشاه افتاده است

میتوان از دور حسنش گوید هر جا عاصی است
وای بر حال سعید بی گناه افتاده است

در خانه جای کسی نیست جای ماست | بالی که بر هواست بنالش بنای ماست
لشکر جفا و جبر هوا جذب موج اشک | خون جگر و دل سفینه و غم ناخدای ماست
از آنکه احتیاج نباشد به بندگی | از بندگان بی سر و سامان خدای ماست
در کارگاه عشق دل سنگ بر ورا | آن صیقلی که آینه ساز و جلای ماست
مارا نه دوستیست بدشمن گداز ما | بیگانه هر که شد ز جهان آشنای ماست

مرغی که بال و پر بهوای خدنگ او
از استخوان کشیده سعید اهمای ماست

دل ما ضدای بجز تماشای دیگر است | این گوهر یگانه ز دریای دیگر است

داغ نوگی بهر دل و بر سینه جا کند / این لاله زیب زینت صحرای دیگر است
زاب عنب کسی این همه مستی نمیکند / کیفیت من از می و مینای دیگر است
زاهد از این عبادت ظاهر چه فایده / تن در میان مسجد و دل جای دیگر است
در هر طرف که می نگری از میان خلق / فریاد و شور و ناله و غوغای دیگر است
ذکر طریق عشق کریم و رحیم نیست / ورد بلاکشان نو اسمای دیگر است

باور مکن که در دو جهان صاحب سخن
درویش دیگر است سعیدای دیگر است

هر کو بهر سخن که بساحل رسیده است / از چشمه سار آمده تا دل رسیده است
آن کو بیاد کوی تو از خود بریده است / ناکرده قطع راه بمنزل رسیده است
از شوق روی یار ز راه نیاز و عجز / خوشحال آنکه او بدر دل رسیده است
سروی بغیر قامت دلجوی یار من / هرگز کسی ندیده بحاصل رسیده است

ما را همین بس است سعیدا که صاحبا
گفتا وجود فقر تو کامل رسیده است

نور شکوه چون ز مقابل رسیده است / وقت شکست آینه دل رسیده است
آب ستاده آینه زنگ بسته است / بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است
ما را عجب لاغری از زهد که مر آن / زنار سبحه فیض بصد دل رسیده است
تا کو بهر وجود ز نقش بسته است / جان محیط بر لب ساحل رسیده است

صد پیرهن عرق گل خورشید کرده است / نا بسوده وجود تو کامل رسیده است
تا شعله میزند بمیان امن سفر / صد کاروان شرار بمنزل رسیده است

این خوش غزل بجذب سعیدای نقشبند
صایب ز بحر دل بتامل رسیده است

گل مست بلبلان شاد امروز روز خوبیست / ساقی بشارت باد امروز روز خوبیست
زنجیرهای فولاد گشت آب از دم گل / سرو سهی شد آزاد امروز روز خوبیست
خوبان بجان عشاق گردند دلنوی بیداد / ناز و کرشمه منباد امروز روز خوبیست
ای پادشاه خوبان غمهای دور گردان / با جام می پر از یاد امروز روز خوبیست

داری ولی سعیدا دلدار اخبر کن
تا دلبرت کند شاد امروز روز خوبیست

امروز که نوبهار معنیست / دل بلبل گلعذار معنیست
معنی ز دو عالمست بیرون / خوشحال کسی که یار معنیست
در عالم غیب باز فکرم / پیوسته پی شکار معنیست
لکلیست خیال من خرامان / در دامن کوهسار معنیست
بیگانه و آشنا که از یست / عمریست که این شعار معنیست
عقل از حرمش خبر ندارد / جز عشق که یار غار معنیست
با سنبل سرشک آه همراه / سرو لب جویبار معنیست

کیفی که خمار در پسش نیست
آن باده خوشگوار می نیست

برو در که دل نهان سعیدا
ز اغیار در انتظار می نیست

رو بر تو چو از پس نظر پرده برانداخت
آتشکدهٔ مهر به دور قمر انداخت

بر روی تو هر قطرهٔ اشکی که برون شد
از دل همه را دیدهٔ من از نظر انداخت

در عین سخن خندهٔ آن لب ز خجالت
از مستی لب با نمک در شکر انداخت

از عاشق بیچاره چه خواهند که بلبل
یکمشت پری داشت درین رهگذر انداخت

هر حلقه که کوتاه شد از دام کمندی
وا کرد از آن زلف و گره در کمر انداخت

طبع تو اگر کان نمک نیست سعیدا
بس شور چرا شعر تو در بحر و بر انداخت

رسم ز دیده که در وی هیچ خواب نیست
از چشم زخم دام چه دلها کباب نیست

بیفکر نیست صوفی پشمینه پوش ما
آیینه در لباس نمد بی حساب نیست

کی میرسد خیال به دامان وصل او
گل نی ستاره نیست مه آفتاب نیست

ره در حریم باده پرستان نمیدهند
آن دل که در محبت جانان کباب نیست

یک کاسه گر به کف دریا نهاده اند
ای تشنه کان روید که بجز از حباب نیست

در کوی التفات نخوانند دلبرش
آن دلبری که در بر دل بی حجاب نیست

از جام روز باش سعیدا که مهوشان
خواهند زد به تیر نگه اضطراب نیست

چه شور است

چه شور است این که در کاشانهٔ ماست
که عقل ذو فنون دیوانهٔ ماست

فلک صیاد ما صید و جهان دام
نصیب و قسمت آب و دانهٔ ماست

نبید الم که را قسمت نمایند
شرابی را که در پیمانهٔ ماست

حکایتهای آدم تا باین دم
چو نیکو بنگری افسانهٔ ماست

سعیدا را بس است این گر بگوی
که این ناآشنا بیگانهٔ ماست

در محیط دین ز بس کشتی تبه گردیده است
کعبه را زان جامه در ماتم سیه گردیده است

بسکه در عین گنه از دیده اشکم رفته است
چشم من سر چشمهٔ بحر گنه گردیده است

یکسر مو نیست خالی زلف از جان و دلی
چون نگردد سیر آن چشم سیه گردیده است

در طریق عشق ای بی درد هرگز پا منه
در پی ما سر ز بخیهای ره گردیده است

از طلوع اختر طالع سعیدا سالهاست
یار ما در صبح مهر و در شام مه گردیده است

عاشقان ز رخصت دیدار آن مه پاره نیست
همچو خورشیدش کسی را طاقت نظاره نیست

در بهای یک نگاهش دین و دل دارد طمع
غیر جان دادن درین ره مفلسان را چاره نیست

شیر میشوید ز پستان اصل طفل دلبر
در نظر تابوت مرد از بجز گهواره نیست

کی رسد در دامن مطلب بجز دست خیال
ای زلیخا یوسف معنی بهی گریبان پاره

دل ز خویش گر گنجی لیکن بروش خون گنج
میتوانی کرد این را چاره آن را چاره نیست

... فلک با دست میگرد جهان
ولیه این دور خونخوار است اگر ...

هر که گم کرده درین کعبهٔ المطلب مپرسد
خضر این وادی سعیدا جز دل آواره نیست

گفتگوی حشر راحت از دل دیوانه انگیخت
چشم ما خواب گرانی داشت این افسانه انگیخت

خون بلبل را بجوش آورد گل از رنگ ...
در چمن هر قطرهٔ صهبای که از پیمانه انگیخت

عشق لیلا ... دو چشمه باآب داد
گریه از خم برد ساقی باده در پیمانه انگیخت

بسکه راه خانهٔ ما را نخواهد یافت حیف
محشر از او در روی دیوار این ویرانه انگیخت

بر سر راهی که زاهد از رو ابش گرده چین
در فریب گول مرغان سبحهٔ صد دانه انگیخت

از زره گوش و دل جان ای سعیدا گوش دار
کین غزل از خامهٔ صائب عجب مستانه انگیخت

تا با نوا زان گوشهٔ ابرو نظری هست
سوز جگر و چشم تر و درد سری هست

تا سر تهی بی سر و سامان نفسی
چون کشتی طوفان زده هر دم خطری هست

تا هست درین جسم ز جان صورت حالی
بر ناصیهٔ من ز تو گر اثری هست

این هستی موهوم ما شاهد بود است
پروانه کباب است که تا بال و پری هست

از ناوک آن سخت کمان بود نشانم
چون آینه از سینهٔ سعید اسپری هست

مرادمی تغنی لحظه ز وا آگهی نیست
که با جفا و وفا از تو امتحانی نیست

بجز مشاهدهٔ آن جمال بی کم و کیف
دران جهان که منم باده ...

شهید عشق ز ابهر از دم شمشیر
میان معرکه امروز زجهانی نیست

کمست از قدح خشک و کاسهٔ طنبور
هران سری که درو شورش و فغانی نیست

همای روح شود صید آنچنان جسمی
که در شکنجهٔ یک مشت استخوانی نیست

قسم بشیشه و پیمانه بی نوا بازا
که به ز پیر خرابات مهربانی نیست

من از ته دل و جان عندلیب آن باغم
که در قفای بهاران و خزانی نیست

هر آنکه سر ز دو عالم کشیده می‌بینم
که جز در تو پناهی ز آستانی نیست

زگفتگو چه کند غنچه لال اگر نشود
که در ادای سخنهای دل زبانی نیست

خوشست حال سعیدا بیمن همت عشق
که در تدارک برگی و آشیانی نیست

از راه دیده دل بر جانان بود رواست
این قطرهٔ فتاده بعمان بود رواست

آتش بباغ در زده امروز حسن او
پروانه هم بسیر گلستان بود رواست

با عاشقان پاک چه نسبت رقیب را
خود مرده در میان شهیدان بود رواست

رفتم ز خویشتن بر جانان و گفتمش
گر عاشق بکوی تو پنهان بود رواست

نبود عجب بگرد لبش خط نو دو گرد
خضری اگر بچشمهٔ حیوان بود رواست

بس نسیم زلف تو دارد دل خراب
این کشتی شکسته بطوفان بود رواست

حب الوطن شرایط ایمان چو گفته اند
یوسف اگر بدین کنعان بود رواست

از خوبی عشق هر کرا سر سودای رفتن است / که سر بجیب و پای بدامان بود رواست
یوسف اگر ز دست زلیخای روزگار / پیراهن دریده بزندان رود رواست

از دست برد عقل سعیدا درین زمان / مجنون اگر بکوه و بیابان رود رواست

رخ نمودی و جهان در نظرم دیگر گشت / قصد جان کردی و هر مو به تنم خنجر گشت
داد و فریاد ز دست دل چون آینه است / هر که از من سخنی گفت ترا باور گشت
تا شود در هوس عشق تو انگشت نما / ماه ابروی ترا دید و ازان لاغر گشت
هر نهالی که بخوناب جگر پروردم / سبز نشد برگ بر آورد و ولی بی بر گشت
دور ما آمد و زاهد بخودش می بجلد / دور عمامه بسر آمد و دوران بر گشت
مرده دل در طلب انشا سعد هرگز / هر که جان داشت که از راه محبت بر گشت

ز آتش داغ سعیدا چه خبر در عالم / که نهان در ته پیراهن خاکستر گشت

چشمش همین نه دین و دل از ما گرفته است / جز خویش هر چه دیده در پنجا گرفته است
دیگر کشید سر از بغل حکم آسمان / دیوانه گو دامن صحرا گرفته است
اکثر ز سیر خویشتنش روی داده است / فیضی که چشم باز تماشا گرفته است
زاهد اگر چه ترک سر انجام کرده است / آوازه اش ولی همه دنیا گرفته است
کر دیده چاک پیرهن یوسف بخیر / داماد از دست زلیخا گرفته است

روی ترا ز زلف سیاه تو نسبتست / روزیست دامن شب جدا گرفته است

سر برده است محرم اسرار کرده است / دلداده و زبان سعیدا گرفته است

از ره عیش نشاط ای چرخ گردیدن نداشت / در زمان با بساط خویش برچیدن نداشت
دوش بر شوخی نگاه چرخم افتاده است / کز نزاکت جسم او را همچو جان دیدن نداشت
در چمن چون زر بکجی خون صراحی را بجام / دست بی زنهار او پروای گلچیدن نداشت
آفتاب از تاب گرمی بیشتر دارد بخلق / روی خود را در نقاب زلف پیچیدن نداشت
کرده بودی در الف مشق پیدا دی تمام / خط بر آوردی و باز این مشق ورزیدن نداشت
حال ما را در ترازوی ریاضت این قدر / ای سرت گردم بده انصاف سنجیدن نداشت
کرده بودی خود قبول آنکه من بیجا صلم / باز از بیطاقتی چون بید لرزیدن نداشت
در محیط بیخودی با رفته کاهی هم ز خویش / گرد وای خویش چون گرداب گردیدن نداشت
دیده وا از خط دانسته چشم پوشیدن خطاست / آشنا را حال از بیگانه پرسیدن نداشت
روز محشر هر سر مو شاهد کردار ماست / روسیه را اینقدر بر نامه پیچیدن نداشت

آسمان گو بر مراد ما سعیدا گر نگشت / از چنین لب دست پای جای بخشیدن نداشت

بر بستن کمرش منت آن میان باعث / که فکر ما شده چون موی در میان باعث
هر آنکه هر چه بجا کرده از تو دانستیم / چرا که غیر تو کس نیست در میان باعث

از شبانه چنگ از قد خمیده او ست که تیر را به پریدن بود کمان باعث
کشیدن این همه منت ز خار و خس بلبل سبب نظارهٔ گل بود و آشیان باعث
ظهور مهبد ابر گل که بود و انستم سبب نزول تو بودی و باغبان باعث

کسی برزق سعید اجرا غنیمت باعث
که شد زمین سبب او را و آسمان باعث

چند ای عمامه داران بر سر دستار بحث بر سر سجاده و تسبیح و بر زنار بحث
با رقیبان جنگها در کوی او نبود عجب از خمار آلوده کان در خانهٔ خمار بحث
نیست ما را گفتگو ما بنده ایم رب هر کرا باشد جوابی میکند بسیار بحث
کار عاقل نیست با ابنای عالم گفتگو جهل باشد گر کند گلدسته با خار بحث
عاقلان را از چه رو گفتست با اهل حضور بس عجیب است این که دارد خواب با بیدار بحث
زینهار ای دل بدونان زد یکرنگی مباد میکنند این قوم دو ظالم بر سر دینار بحث

هر که دارد در جهان از زبنه خود گفتگو
شیخ بر منبر سعید اراست بر اشعار بحث

خلقی که میکنند به آب مدام بحث هرگز نمیکنند بنان مدام بحث
بر لب نهند مهر خموشی هزار بار بهتر که میکنند پی ننگ نام بحث
یارب نگاه دار ز شر معاندان کردند این گروه بخیر الانام بحث
بارند می کشی چه عجب گر کند جبر قومی که میکنند به پیر از جام بحث

دل زود

۱۲۵

دل زود شد ز هوش نهی من خشم تو یکشیشه می چگونه کند باده و جام بحث
هر گاه شد نزول جواب منقحی هر چند کرده اند بعلم کلام بحث
آهسته ز باب و واعظ بر آمدیم از بسکه بود در ره باب السلام بحث
گوش و لب از شنیدن گفتن گرفته ایم فانیست چون جهان چه جواب که کدام بحث
افطار را بباده کن ای دل که میکنند امروز روز عید بشهر صیام بحث

حیف است میکنی سعید از تو گفتگو
کس به خواجه گر کند با غلام بحث

خوشم باین مرض و انحراف طبع و مزاج که جز تو کس نتواند مرا دوا و علاج
بیا بمذهب عشاق فارغ از همه شو که در ولایت ما نیست دین کفر رواج
یکیست دینی و عقبی چو نیک در نگری اگرچه عکس یکدگر بود مجاز مزاج
مرید جام شو ای دل که عبد مؤمن را فتاده کی فلک بی خودی بود معراج
فلک بمهرهٔ من زد همیشه کج بازو شود اگرچه مرا استخوان بتن چون عاج
توئی که سبز کنی خشک سبز کنی ز زر نده باج ستانی دهی بمرده خراج
ز فیض عشق از آن روز شعر می باقم که تا شدم ز مریدان خواجه نساج
تو آن شهی که بود خادم ننگ ذات ترا مدور عسکر و غرت ز تخت و خیمه و تاج
بعزم سینهٔ عشاق تیر ناز ترا کرامت زبره که تا دل کنند بران آماج
مبارزون بتماشای عالم ای درویش که می برد ز زره این بت بزور اسند زج

چه ساحریست که دارد نگاه چشم سیاه
همیشه خانه دل بسته میکند تاراج
نمود هر دو جهان غیر بحقیقت نیست
شکست هر دلی مختلف بود امواج
اگرچه نیست مرا غیر دانه در کف
ولیک دست نهادم بدین علاج

مکن مصاحبت اهل حرص و آز سعدا
که آب رو برد از مرد صحبت ازواج

تا کرد آن پری رخ ما مهربان خروج
جان رخت بست کرد ز تنها روان خروج
پری فکنده طره فتوری چو اسپ را
گویا که کرده یوسف ازین کاروان خروج
ایمان بعنبر زلف بتی تازه میکنند
شاید که کرده مهدی آخر زمان خروج
در خم نشست دختر رز با هزار ناز
از شیشه کرد آفت پیر و جوان خروج
دارم بدل ملاحظه دایم که بی محل
تا نکته بیاد کند از زبان خروج
ای نازنین چرا نشوی مهدی زمان
هرگز نکرده مثل تو بی در جهان خروج
تا قامتش بدیدم و رخسار ماه او
در چمن نکرده ز سرو ارغوان خروج
ای لعل پاره گوهر یکدانه چو تو
تا این زمان نکرده ز بحر و ز کان خروج

زبان خاکسار گشته سعیدا که کرده است
آدم باین کمال کرده ازین خاکدان خروج

دورست همین باغ و بهاری و دگر هیچ
مایم کف دست نگاری و دگر هیچ
زهاد ندارند جز این نقد تماشی
صد دانه تسبیح شماری و دگر هیچ

زاسبا

ز اسباب جهان دوست نداریم جز این
جامی می و یاری و کناری و دگر هیچ
چون حرمش ای کعبه مقصود درین راه
داریم همین ناله و زاری و دگر هیچ
میلفت بگل ملبس مسکین درین باغ
مایم و همین نکهت خاری و دگر هیچ
معذور که چون سوی نمایی بخلایق
مایم و همین جان نثاری و دگر هیچ
غیر از تن افسرده نداریم پناهی
مایم و همین کهنه حصاری و دگر هیچ
بر عمر مکن تکیه ازین نقش بر آبی
دوریست خوش و نیم خماری و دگر هیچ
زان عمر گرانمایه بیابیم تسلی
گاهی نظر از راه گذاری و دگر هیچ
زین راه سعیدا نبردی همه لیکن
مایم و همین گرد و غباری و دگر هیچ

صد شکر که داریم چو سیماب سعیدا
در چاه غمش صبر و قراری و دگر هیچ

بگوش عرش ز حق میرسد بلفظ فصیح
که به ز روی صبیح است حسن خط ملیح
بگوش هر چه رسد در نظر هر آنچه در آید
دلیل وحدت ذاتست آن صفت صریح
ز عالمان طریقی اگر ملاحظه سازی
بقلب نام کتابی که حق کرده در و توضیح
بسی ملاحظه کردیم در جهان حقیقت
حقیقت همه اشیا ملیح بود و ملیح
فلک ز سبحه شماران مهره خاکست
برای آدم خاکیست بر ملک تسبیح
بگیر ساغر خورشید با بدیعنا
رسان بلبک شود کامیاب خضر و مسیح
صفای دل همه از کف برای رحمت تن
نه زیر کیست که این ابران کنی ترجیح

[illegible]

هرگز ندیده ام گرهی بر جبین صبح
[illegible]

شد آفتاب داغ نمایان بهرو [illegible]
[illegible] سمن [illegible]

نبود عجب چو غنچه اگر پاشم از شبنم
دارم دمی چو بوی گل آنهم رهین صبح

بر آفتاب روی تو از حلقه های زلف
گویا که میچکد عرق از یاسمین صبح

تا دید خویش را از خجالت بباد رفت
آیینه ایست زنگی شب را جبین صبح

آیین صبح مشرب او روز روشنست
کافر اگر بیاورد ایمان بدین صبح

تا شد عیان گشاده گی جبهه اش بخلق
در دور حسن روی تو مهریست کین صبح

بردار آستین بنما داغ خویش را
روشن شود جهان ز گل آتشین صبح

حرف درست گوی تا ای دل از طول عمر
از کوهنی نخورده شکست آستین صبح

چون شب شنیدنی است ظهور و بطون ما
نبود جدا ز هم دل صبح و جبین صبح

از فکر آبدار سعیدا چو آفتاب
گلها شکفته از غزلم در زمین صبح

شکست رونق آیینه را صفای قدح
گشود چهره ز اسرار دل هوای قدح

ز دور غم چو گزندی رسد بکس زنهار
بگوی ورد کند صبحدم دعای قدح

ز بهر شکسته او صوت حمد و نعت ترا
چو شیشه از کف مستان فتد بپای قدح

برتر از عرش است ایوان عشاق پیران شما
دور گردون هست تقلیدی ز دوران شما

ما بجان [illegible] هم رو بروی مهوشان
سینه صافی دلان گنج عرفان شما

[illegible] دوستان از اهل عزت خوشتر است
آسمان کرسی بدوش صفرهٔ خوان شما

چند می پرسی که مجنون گرد و غفلت انگه برد
مستی چشم سیه سرو خرامان شما

سبحه زنار یک روزی بسر خواهند زد
بشنود معلوم کفر ما و ایمان شما

دیوانه [illegible] یک صورتان [illegible]
خنده می آید مرا بر چشم گریان شما

من به اندازهٔ گرمی [illegible] مکند
می کند یاقوت رنگ [illegible] درخشان شما

پر نور شد صبح مطلع شمس یقین
نیست ای خوبان بجز دست گریبان

جنگها مخفیست در صلح شما ای دوستان
برتر از دوران بر این خفته در مان شما

رونق بازار خوبان چهره های گندمیست
صد هزاران جان بیک چوگان شما

سر فتنه و رشتن های جوانان خوبیست
صد هزاران جان سعیدا قربان شما

جو بود صبحدم مجمع دست باد صبا
بگردن قفس افتاده مهر بوم ازجا

قسم بقبضهٔ قدرت که بر سر مردان
شکوه سایهٔ شمشیر به زبال هما

ز خاک تربت من بوی عشق می آید
بر تو خاک مزارم را عبیر آسا

بیا بکنج خرابات فارغ از همه شو
خوشا عبادت محنتی که نیست بوی ریا

دولت عجبی کرده عارف سالک
طریق خضر که منزل بقا و راه فنا

بگو یوسف دوران که از جفای رقیبان
گدای کوی شما شد گدای راه شما

مرا قسم بوفای نوای سبز و مزاج
که بی جفای تو هرگز نه دیده ام [illegible]

مراز آتش عشقش جلای خاطر بس
بسان شمع نسوزم برای نشو و نما

حدیث دوست بود زاهد اوبس فراق
سخن بگو ز خدا پیش من برای خدا

نمی زنم مژه بر هم گشاده میدارم
برای دیدن او منظر تماشا را

هر آنچه مبدء و فیاض گفت میگوید
درین غزل بود دخلی سعید را

رفتار محالست ز کوی تو کسی را
بنود گذر از باد سحر بوی تو کسی را

از عکس تو عکسیست در آیینه اوهام
ورنه خبری نیست ز روی تو کسی را

مشکل که بر آید سر و از جا ز دو کس
چون باد کند شگفته بوی تو کسی را

در هر صفت از خویش برون رفتم و دیدم
جز ذات تو ره نیست بسوی تو کسی را

فریاد و فغان کار سعید است بگو بت
ورنه سخنی نیست ز خوی تو کسی را

در فصل غیر یافته ام من وصال را
یا رب مباد فاصل این اتصال را

در خلوتی که بار نداری تو هم در
اول بهم ببند به مژه راه خیال را

سیمای چمن جبهه بروی چو آفتاب
بر هم مزن صفات جمال جلال را

ای بی مثال آینه با ساختی ز نور
در قلب آدمی و نمودی مثال را

۱۲۴

باشد همه باده نوش که فانی همی رود
[illegible] آب حرام قیمت نان حلال را

سرخوش ز پیمانه [illegible] زن قدم
تا خلق ببنگرد صفات جلال را

در گوش غنچه ناله بلبل اثر کند
فهمند اهل دل سخن اهل حال را

یا رب [illegible] از زوال کسی که او
دارد بدل زیارت اهل کمال را

با سوسن است کار سعید اندرین چمن
جز لال فهم کس نکند نطق لال را

بر دار زور و خرمن با خوش چین ها
از دست کار ساده نمود نشین ها

آیینه نمونه بمثال [illegible]
چون موج آب خیز نباشد جبین ها

از شکر و صبر و القنا گرفته
همچنین در مذاق کسان انگبین ها

داغیست همچو لاله بدل درین چمن
[illegible] رنگ کار رنگی دست چین ها

آمد اجل ندیدن اگر به کرد و رفت
دارد [illegible] نقش [illegible] ها

هر دم درین چمن از داغ میشود
هر که [illegible] لاله [illegible] از زمین ها

بیگانگی شود ز دلم صورت تو محو
خوش کنده اند نام تو در نگین ها

از هر طرف حوادث و بنای بی مدار
صف بسته [illegible] ها

چون ماه در خیال رخ آفتاب او
ما را که [illegible] عیبت [illegible]

دیگر بسیر باغ جهان رخ نه بستیم
تا شد نهال قامت او دل نشین ها

ما زان سبب طریق ملامت گرفته ایم
ظاهر شود [illegible] عیب بین ها

گر تشنه حیات کند هست غم که شد | هر تار موی زلف تو حبل المتین ما

ز آیین ما هر آنکه سعید ار کند سؤال
فقر است کیش و مذهب ترک است دین ما

جامع رشک جنان فیض اثر دیدیم ما | گوییا در شام دنیای دگر دیدیم ما
سقف جامع با سراجات منیرش بیکران | آسمان و کوکب شمس و قمر دیدیم ما
واعظان در هر طرف سرگرم وعظ خویشتن | سرخوش از ذکر خدا دیوار و در دیدیم ما
باخبر با بی‌خبر اندرین دار الامان | بی‌خبر از خویشتن از حق باخبر دیدیم ما
وعده فردا اهل دنیا در دمشق امروز بود | فیض شامش از فزونتر از سحر دیدیم ما
اندرین مسجد ز فیض است طلب روز و شب | در دلی هر بیدلی از حق نظر دیدیم ما
نور احمد از نماز از حضرت یحیی ببین | همچو بینای ز مردم در بصر دیدیم ما

تا بوی جنت سعید اهست جز باب البرید
اهل عشق از ازین در در گذر دیدیم ما

از گردش پیمانم تا کرده بر اسلامم | از خویش گریزانم ابراهیم بخود بنما
سرگشته و حیرانم چون باد پریشانم | ای بیهده حیرانم ابراهیم بخود بنما
چه کعبه نشناخوانم در صومعه رهبانم | در دیر به مولانا در میکده دربانم
ز عشق و غم و بانم که حبه و تعسانم | که موسی و عمرانم ابراهیم بخود بنما
که در دیر کریانم پوشیده و عریانم | چون زلف پریشانم که موی پریشانم

١٢٤

گه نادر دورانم که خار مغیلانم | گاهی گل و ریحانم ابراهیم بخود بنما
گه لعل بدخشانم که سنگ و در افشانم | گه کوه گرانم گو بنده که خیر و خطا نم
گه شیخم و رهبانم که صاحب عرفانم | دانم که نمی‌دانم ابراهیم بخود بنما
گه بنده سبحانم که نوکر سلطانم | گه فقر فقیرانم که عاشق خوبانم
گه صاحب ایمانم که تابع شیطانم | گه عارف یزدانم ابراهیم بخود بنما
گه رند غزلخوانم که دیو که انسانم | موسی کلیم الله با آذر و رهبانم

من هیچ نمی‌دانم ای اصل تن جانم
با اینم و با آنم ابراهیم بخود بنما

که دور جانانم که منتظر آنم | گاهی هدف عنبری که در خم چوگانم
چون بید بلرزانم از خوف تو لرزانم | من بنده فرمانم ابراهیم بخود بنما
مشکل شده آسانم هر شی شده برهانم | موسی شده با نام چون آمده عرفانم
که عاشق جانانم گاهی ز رقیبانم | نی رنج نه ریحانم ابراهیم بخود بنما
از دشنه خوبانم صد زخم عیانم | هر لحظه بدل آید من روی نگارانم
رسوایی و سامانم از خانه خرابانم | بیدلی و بیدلی ابراهیم بخود بنما
من مست سرابانم جان گفته که مهمانم | خود کوی نگارانم تا سوخته جانانم

دل گفت سعید ارا ای عارف حق دانم
هم صحبت جانانم ابراهیم بخود بنما

مرا دردیست بی درمان که نه سر دارد و نه پا
نه چون میش طرف دامانه نه طوقش عرض اعضا

کسی باشد درو معنی الف تواند شد سر مو بی
که چون موی شود در فکر در دل سر و پا

دو لب … در …
که هرگز دست کس نگرفته الا هیچ بود در دا

نه جورش … سبب پیدا نه …
نیندازم چه در دل … معشوق بی پروا

فریب جنت از تعریف زاهد کی خورد عاشق
که از جا که توان بردن بجز افسون چشم ما

نظاره رفته کار از نقش پا آسیب جان باشد
که رسوا هست گر گل بشکند امروز ناز وا

زبس با … گرداری کرده خو آرام جان من
خیالش هم نماند نیم ساعت خوب … لیلا

بغیر زلف او ایمان جدا کردم صفا کردم
که بوی مشک می آید سعید از چین گیسوها

نماند حکم عشق او بادر دشت الفت ما
نماند در … غم در دل او رفت از سرم گردبوا

عجب است که ادم خون خوردن جان کنده است
نی … حال … در پیراهن بلا

از بخت بخواهم … زلف یارم
نماند … خاک … ساز … نوبتها

در کوی جانان می روی با کاروان عشق
… در کوی جانان … بانگ درا

… چون بریدار … خود با هر …
با هر نوا شد آشنا ناشد سعید ابی نوا

مارا اگرچه خار نبود افتخار ما
… بیشتر سبب افتخار ما

دلا … اشک سرخ زرد از عشق
در … نشسته … خزان ما

رخ

۱۲۵

ازهر دو کون مهر تو کردیم اختیار
زین بیشتر چه کار کند اختیار ما

داریم غربت الم هجر و شکر و صبر
درمان درد یار بود درد یار ما

دریای اضطراب … نیستیم چون
… هیچ سرو قدی در کنار ما

دو عالم … چو ماهست آفتاب
با قدر … ساقط اقتدار ما

دست طلب بمذهب ما بسکه نارواست
داریم … برگ چنار ما

شهباز اوج همت ما زاغ گر …
دنیا بخط و خال نگردد شکار ما

پروانه … سید
روشن اگر کنند چراغ مزار ما

دست گیرد ساقی غم را
پاس … خاطر هم را

تا ز خورشید … عرق گیرند
… چشم شبنم را

… شراب تلخ بیار
چه کنم آب شور زمزم را

با چنین … چه سازد کس
… مرهم را

زخم …
… زخم مرهم را

تا بهار …
پشت پا زدیم عالم را

شوکت خم …
نمایید باده کم را

با هزاران نشاط و ذوق …
صبح سازید شام ماتم را

همت … آید
نتوان برد نام حاتم را

معنی شعر ما بیان کی کند
کی گشاید زلف درهم را

هیچ فتح از کتاب روی تو داد
چند بینیم کسره و ضم را

چشم گریان ما اگر اینست
می نشاند بخاک خون یم را

ساقیا جام از آن همه پر کن
که بچرخ آورد سر خم را

دل دیوانه ام بصحرا رفت
تا دهد یاد آهوان رم را

او کجا تاب زلف می آرد
می تراشد ز ناز پرچم را

یک نفس با سپیده دم سعید وار
چند نوشی تو ساغر دم را

نتوان یافت بجز دل منزل و ماوای ترا
که ندیده است بغیر از تو کسی جای ترا

عمرها شد که جفا کرده بخوبان بیعت
که بکام دل خود خوب زند پای ترا

مهر فرق نهادم و بغیر ندیدم دیدم
مسجد و سبحه و زنار و کلیسای ترا

همه جا جای دل و جان عزیز است عزیز
خوب کردیم و دیدیم همه اعضای ترا

منت از دیده کشم گر تو نهی پا بر چشم
گرد خود گردم و گردم سپر سودای ترا

میتواند نفس گرم کند عالم را
کیست گوید بسخن سر سعیدی ترا

شور عشقت چو حاصل سرمایه ما
سنگ طفلان بود از خانه عشق دوایه ما

منزل و جای در نیک و بدوار ندید
سایه بالاست درین بادیه سایه ما

ما درین مهد چه خواهیم بخود بالیدن
که بصد خون جگر شیر دهد دایه ما

هر که از عشق بی ساخته با جنس خود است
دست در گردن ما چون نکند سایه ما

گر ز دست فلک افتیم سعید اهم نیست
بسکه بالا شده در صدر فنا پایه ما

سودم بخاک پایش روی نیاز خود را
فارغ شدم ز دنیا کردم نماز خود را

هرگز نمی کند شمع دیگر چراغ روشن
پروانه گر نباید سوزد و گدازد خود را

سر چشمه بقا را با زلف او چه نسبت
با سیه هم بحیوان عمر دراز خود را

رفتیم تا سر خم لبریز شکوه بودیم
کردیم با صراحی افشای راز خود را

پوشیده چون سعید است معنی لباس صورت
ستری حقیقت خود کردم مجاز خود را

مصور چون بتصویر آورد موی میانش را
چسان خواهد کشیدن با قلم موی میانش را

دلم پیوسته از چین دو ابرویش حذر دارد
که نتواند کشیدن غیر چشم او کمانش را

کمالات منست در لطف سخن لب گشتن زبانش را
چو بیرون میشود بوسید و میدید دهانش را

ز چین علم ما گردیده واقف حق نمیداند
که کور از بی وقوفیها یقین داند کمانش را

خیال مهر از ظهور مهر منفعل گردید بر او
که شمع از پرده فانوس سازد دود جانش را

نه با ما غبار فی با من [illegible] افشی دارد
که از آن دو دست [illegible] دل مهربانش را

تا شانه شد مشاطه گر آن زلف عنبربیز را … پامال شد مشک ختا و زیر پا شد ریز ریز
باز آمد بیمار دل بر کوی آن افلاطون خم … صحبت شود وا بشکند با جام می پرهیز را
گردون اگر برهم خورد خورشید دیگر گو مشو … بگذار تا چند بعد آن زلف پر آنگیز را
در صحبت چون من چرا کم گوی پیر عشق را … زنهار با خامان مده جام می لبریز را

شام سعید آمد صبح شد از پرتو یک جام می
روزش نگو هرگز نشد آن زاهد شب گیر را

زمین خره‌ای جان که شناسد قدر ناز را … ولی اندو بلکه ... مصفای چشم گریان را
زاغی نسبت با سلطان بقیر را که قلاشست … ز عیاران ره خوبی نباشد مرد عیاران را
چه خوش معما که خاکستر نشد از آتش تر … لنگر بکمر عمری افشاهد ... بهار را
نکرده گفته وان طفل نباشد عیب ... … چو با جوهر بود دشمنی به نقصانست ...
سخن از شاهد و می کور فیض از الکو ... … نصیحت به ز شیرینی نباشد طفل نادان را
وفا مشاطه حسنست لیکن کس نمید ... … نمی‌دارد بلی خوبان بعاشق عهد و پیمان را

ازین عالم که یکساعت بکام خود نمی ماند
چه جمعیت بدست آید سعید بی پریشان را

همین طوق گلو حلقه جام است اینجا … ز همه موج سراب است ... است اینجا
زر از خواب گریبان چه بری بهر عیال … جز نه است که کشتی بر نوح ... است اینجا
بنده پیر خرابات شوم گر ز لطف … از مشرق ... خاص ... بجام ... اینجا

هر چو بر هم زدن گر به خون خوردن آن … سجده و قعده و تسبیح و قیام است اینجا
وا بجا دو خم زلف رخش نور فشان … طرفه صحبت که پیوسته تماشاست اینجا
گفت در میکده آداب نه ذاتم پیر … این همه از بجنگی او است که تنهاست اینجا

چون سعید آشنو حلقه بگوش در او
خواجه به جای دگر رو که غلامست اینجا

همچو ساغر تا لب همدم نمی سازد مرا … از شراب تلخ غم بی غم نمی سازد مرا
باده بود ای خضر آب زندگی در کار نیست … جگر افسرده ام شبنم نمی سازد مرا
از بهشتم گرد بیرون عشق در خاکم فکند … حیرتی دارم که چون آدم نمی سازد مرا
سا قبا حسنت از سر خم کبر بر کن ... هست … دهان دارم که از می کم نمی سازد مرا
... شمشیر نگاهت این جراحت ... … ریزه الماس به مرهم نمی سازد مرا

بر رو پرورده خرابات سعید چون کنم
خاک پاک مکه و زمزم نمی سازد مرا

چمن خندان ز زلف پرچین را … مرد از کفر بیرسد دین را
همچو دل ... یاد ... دوم … چه کنم نیم عاقبت بین را
... گرد جای در دل ... … چون ... گرد قلب سنگین را
تا نمودی جمال و کم کرد … ... و جود سنگین را
... صاف شاد نتوان کرد … دل اندیشه تاکی غمگین را

گر توانی بپور یا بازی
نتوان دید نقش نالین را
ترسم از شام عمر بحر نیست
کر نخوانم نماز پیشین را
چند باشی سوار ای واعظ
نجو اطفال اسب چوبین را
بر چنین اسب بسته خویش تنگ
از کتب زیر ران خود زین را

هر که ز اخلاص خواند الحمدی
تو سعید انگوی آمین را

خط یاقوت لعلش تا نمود آن مصحف رو را
نگاهش میکند تفسیر بسم الله ابرو را
بپای بحث سنبل بهر بوسیدن پا شش
جهر وادی که آن مه خور پریشان میکند مو را
زبان تیغ می بندد نگاه سحر جادویش
کرا و بینی که کبر و تکلم آن چشم سخن گو را
نه تنها دل سیاهی میکند با او درین صحرا
سیه کرد انتظار جلوه او چشم آهو را

سعید اجوی خون کرد و روان از چشم حیرانم
اگر یکدم نه بینم در کنار آن سرو دلجو را

مکن سوال ز هر سو فا و فای مرا
که بغیر وقت چه داند کسی صفای مرا
چه نسبت است قلم را بجسم زار و نزار
ز دست خوان نکند سعید خود همای مرا
فغان ز مهر که چو آتش نداشتم دی شب
که کرد انکه من گر چه داشت جای مرا
چو اهل زرق ریا دلق من بجیب مزن
بزن بپای ورنگین چشم ردای مرا
اگر چه کشت مرا ناوک نگاه تو لیک
ستانم از لعل لب خویش خون بهای مرا

128

برو بباده گشا هر گره که هست مرا
بروی آب بزن نقش بوریای مرا
زباده وده دو سه ساغر زخود خلاصم کن
ز آب خاک خرابات زن بنای مرا

بآن امید سعید اشبی بروز آورد
که این غزل برساند باو دعای مرا

نیست قرآن بستم طوف کوی جانان را
بدیه بیرم دل را نذر کرده ام جان را
در شب غم میبها حلقه های زلف او
طرفه منزل الصحبت خاطر پریشان را
در ثبوت ذات او نفی جمله واجب بود
بی حجاب کردیم ز آن سر اسرار انکار را
دل ایم چه بر بستم باز خود بخود واشد
بسته بر سو آوردیم هر نگه بود [illegible]
صورت تو ابدال مظهر جمال آمد
بس برین صفت داریم تازه دو ایمان را
شیخ کاملت گویم ای بده جام می
بس که پخته میسازد صحبت تو خامان را
عقل گشت سودایی در هوای آن معنی
آب تلخ میباید این حکیم یونان را
قیمت شب وصلش زاهدا کجا داند
گر کشی بچشم خود سرمه صفاهان را
عجب خوبه چه بپوشی هر زمان باید
تا بگی کنی تفسیر این سرای ویران را
میش اهل حق ابدال عشق راه دوران افگن
به بچو دی نبود باده بزم عرفان را
در محبت جانان لاف زد کی بابی
خاک بر سر [illegible] پاک زن گریبان را
عشق شعبه ها دارد عقل میشود عاجز
نوح [illegible] طوفان را
در ولی سعید از خون موج میزند هر [illegible]
از بی مدد آمد بحر [illegible] را

عشق عالم‌سوز ما بر هم زند تدبیر را / جذبهٔ سرشار ما از هم گسلد زنجیر را

بسکه شورش در دماغ طفل ما جا کرده است / باز در پستان‌ها در می‌کند خون شیر را

گاه در عین جلال از شعر می‌پیچد چو دود / می‌برد از نالهٔ ما آه ما تاثیر را

نیست پروا در شکنج زلف او از جستجو / کعبه رو بیهوده کی سر می‌کند شبگیر را

گرد چاک سینهٔ ما قدر ابرو را بلند / می‌کند زخم نمایان آبروی شمشیر را

بیشتر کشش‌ها می‌وشاد کند کس را جوان / ورنه هر یک غنچه پیکانیست در دل تیر را

می‌شود دل خون نگر خنجر مژگان او / سایهٔ آن زلف می‌پیچد بپا زنجیر را

چون سپند مژگان خیزد زنش مصور را بیاد / می‌کند بیدار از خواب عدم تصویر را

در جمال کعبه دید او را اشکش / می‌کند یک رنگ از خود کار رشد شبگیر را

بند نتوان کرد ای ناصح سعیدا را به پند / بارها دیوانه‌ها کنده‌اند این زنجیر را

ظهور نعمت منعم بود گدایی ما / نوای عالم معنی است بی‌نوایی ما

زمانه افسر شاهی بر روی خاک انداخت / چو دید شوکت شاهان برهنه‌پایی ما

بیار باده و با ما مصاحبت انگیز / که پیچ و بست ره و رسم آشنایی ما

نه زهد خشک فروشیم آبرو خواهیم / نه ترک دنیی و دونست پارسایی ما

چو بحر عشق شود چاره توبه سپید انی / که در سفینهٔ دل حیثیت ناخدایی ما

دگر نه بلبل و نی سرو در نظر داریم / بیا در روی تو باشد غزل‌سرایی ما

همین بس است که افشاند دست از دو جهان / اگرچه کار کند دست نارسایی ما

بحق دوست که اظهار خودنمایی نیست / اگرچه نیست پسندیده خودستایی ما

نسیم را نفس صبحدم دهد تعلیم / ز دود مجمرهٔ سینه عطرسایی ما

زمانه داند اگر باشدش تمیز سخن / که کس نگفته سخن را بخوش‌ادایی ما

دلیل عالم معنی است عالم صورت / که هست یکتاییش و دوتایی ما

تو گر ز سایهٔ ما بود بگذری یابی / سعادتی که نهانست در همایی ما

بره رفته و گاهی برهنه پا شده‌اند / نصیب نیست بهر کس برهنه‌پایی ما

جهان کشش پی آرایش خودآرایی‌ها / نداد این همه در کار دلربایی ما

حکایتست سعید که بشنوید ازلی / نگفته است که اظهار کرده نالی ما

شد عمرها که از نظر افتاده خواب ما / رنگ پریده می‌شکند آب و تاب ما

پیچیده است حلقهٔ زلفش بر آن میان / گویا ز ماه بسته کمر آفتاب ما

آمد رقیب باده کشید و خبر کشید / خوش توبه‌ها شکست ز بوی شراب ما

پیوسته سر به هوای نگاه او / با بحر اتحاد ندارد حباب ما

حشر از میانه نامهٔ ما را برون کند / شد جمع خاطر از گنه بی‌حساب ما

ما عاشقیم هر که بنگاید دم زند / باشد گناه در پی امر صواب ما

آن شعله‌خو مزاج نداند چه می‌کند / آتش فکنده در جگر دل کباب ما

از خط دور عارض و از حلقه‌های زلف | بر ماه بسته است کمر آفتاب ما

کوتاه شد عمر سعید و راه دور
بیهوده نیست در پی جانان شتاب ما

جز لاله نیست چشم سیاهی براه ما | غیر از دلی شکسته نباشد پناه ما
در انتظار چند رخت سفید شد | چشم کشیده سر به فراغ سیاه ما
از موج جز جوهر شمشیر آبدار | وا ماند رسیده آب بحلق گیاه ما
از بهر چشم زخم جواد [illegible] | حرزی نوشته بال بر اطراف‌ها
نا شد نشان عمر در این خاک تو دو گم | هر روم کمان [illegible] کشد بر
افتاده‌ام ز چشم و نه افتادم از نظر | بر دیده کرده جا همه جا برگ کاه ما

بر جان و دل از آنچه تو در روز کرده
بر نیست یاوری تو سعید گواه ما

هر که دارد دل چون آینه سیمای ترا | میکند خوب بچشم تو تماشای ترا
رم نکردی ز من و رام کسی هم نشدی | آفرین باد دل و دیده بینای ترا
دائما چشم تو اند از رسیدن دارد | هیچ کس رام نکرد آهوی صحرای ترا
نشود تیره دل پاک تو از چین جبین | موج برهم نزند صافی دریای ترا
امشب از داغ جگر لاله چراغان دارد | بهواداری گل دامن صحرای ترا
ز آب حیوان شده سرسبز خط پشت لبت | خضر الفت شده از جای تماشای ترا

از حلاوت لب ساغر ز لبت وا نشود | باده چون تلخ کند لعل شکرخای ترا
نقش از نازکی طبع تو نتوانم زد | آه صد آه دل آینه سیمای ترا

همچو خورشید شد باز برهنه سر
جامه گر اطلس چرخ است سعیدای ترا

لب وانشد بذکر ز بیم ریا مرا | بر سینه بسته دست طلب در دعا مرا
تا همچو موج نقش خود از دم برآ | در سینه واده همچو گهر بحر جا مرا
عشق نور و شناس نعیم و جحیم کرد | [illegible] دو جهان آشنا مرا
در عالم شمار منم کم ز هر چه هست | گردون بدیده چون نکشد توتیا مرا

یک گندم درست سعید از جوین نشد
بی آبروی قسمت ازین آسیا مرا

ما کند وحدت دل کرده‌ام موی ترا | تکیه گاه خویش کردم طاق ابروی ترا
گر بصد پیراهن یوسف بپیچی باز هم | با دماغ آشفته کیها میبرم بوی ترا
با نیاز بهار ترا از ناز هم بیگانه کرد | خوب میدانم ترا طبع تراخوی ترا
وحشی چشم تو الفت با کسی نگرفته است | رام کی کس میتواند کرد آهوی ترا
راستی الذات بکمو نیست در زلف کج | کس مسلمان کی تواند کرد هندوی ترا
جویبار دیده خود را اگر دریا کنم | کی توان در بر کشیدن سرو دلجوی ترا
از ازل با غم سعید استخوان پرورده است | کی شود خون شیر مادر طفل بدخوی ترا

ای خیره چو نرگس ز جمال تو نظرها / چون غنچه پر از خون ز خیال تو جگرها
بس سنگدلانی که درین راه ز دوری / چون کوه گرفتند بهر گوشه کمرها
ایام جوانیست مرادی طلب از حق / درمانده میش از دم صبحت اثرها
نه حرف زدی با کس و نی حرف شنیدی / ای از تو بهر کوچه و بازار خبرها
تا آب رخی گوهر مقصود نریزد / گردند بسانی صدف از سینه سپرها
از بسکه ز هر سو برخت منتظرانند / راهی نظری نیست درین راهگذرها
پوشیده ز ما راز سخن عشق نشود / در باطن این نکته نهانست شررها
تاب سختی سخت ندارد دل نازک / بر شیشه نازک بود از باد خطرها
لیزا که خدا خواست بدو نیاز هر دل / برگردن خود بسته نمودند گهرها
کس نیست که داغی ز تو بر سینه ندارد / دادند بخورشید بهر ذره شررها

هر جا سعید آگه در و فایده بود / دادیم باغیار گرفتیم ضررها

جلا سعید بسینه [illegible] جگرها / ز دل مهر و زنگ خاکسترها
بخون لاله‌سان بارها نشسته‌ایم / سیاهی شد پاک از دفترها
نخواهیم سرورش سعید [illegible] / اگر نه باران شود بر سرها
و بلبل چو او شنوانیم گلشن / که هر داغ شمعست بر جگرها
چو آئینه درویش روشن ضمیران / عیانست از داغ ما جوهرها

چو مژگان

[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو مژگان نظر بند کردیم اگر / نه شد پر پرواز بال و پرها
نپوشد ز ما آنچه پوشیده نیست / شود خرقه گر آسمان چبرها
چو داریم با ماه رویان سری / نباشد بجز مهر در کشورها
که صحبت داغ گرمست امشب / که پروانه ناست بال و پرها

سعید چو دل دست دل داده آر / که دل سیر و مهر رخ مانع پرها

الهی حل کرده ان تا قیامت مشکل ما را / کمر چون غنچه بربند در جهان داغ دل ما را
خیالی ساز یارب هر که جا در بزم ما سازد / نه پرواز از جگر کاوشهای عالم محفل ما را
بشادی بگذران از تنگنای تنده گیاه / مبادا غم درین وادی زند ره محمل ما را
نمی‌خواهیم در محشر بهای خون خود از کس / همان کن روز و یکبار با ما قاتل ما را
بآب روی خشک خود بستن شادیم چون گوهر / مبادا از گلی با آب جیحون ساحل ما را
نپید روان عالم در دو ما را کس چرا پرسید / که غیر از صاحب دل کس نشید اند دل ما را
با چکرد [illegible] ای پرستان بشنو / که گر افتد بر داری زبانهای خم گل ما را

دل ما را همین سر گرم دارد درد و داغ اینها / که کس جز نا امید اند سعید امتزل ما را

بیجا بسلخند بلی تا نر آه ها / مژگان چشم آبله شد خار راه ها
از عجز ما همیشه قوی رشک [illegible] / ای برق میزند و بر ابر گیاه ها

یک نکته ایست در نظر اهل معرفت / از خط سرنوشت شکست کلاه ما
از چشم چرخ و کشش مکش روزگار / شد چون کمان شکسته کی ما پناه ما
جای که چشم عفو تو مژگان بهم زند / در دیده ثواب نشیند گناه ما
چون خط و خال زینت روی دو عالم است / سودای مفلسانه و فقر سیاه ما
تا بوسه دست داده سعیدا بپای او / ساییده است سر بسر با کلاه ما

بشکند آن تند خو چون آستین جامه را / میکند خون شهیدان زینت هنگامه را
در میان آن کمر از مو قلم کردم نشد / از خیال خود تراشیدم بنان خامه را
بس تواند زاهد بیچاره از سر بگذرد / لیک نتواند که بگذارد ز سر عمامه را
غنچه مکتوب گل وا گشت در صحن چمن / میروم از خویش میگویم جواب نامه را
گر نسیم فیض او بر ما اسیران بگذرد / میتوان صد چاک زد چون گل سعیدا جامه را

سرگشته تو هم نکند سیر هیچ باب / از آسمان چند نفکند قدر آفتاب
دی ما و طرز صحبت گرمی نداشتیم / ما و خدنگ غمزه و اهداف پیچ و تاب
واعظ بیا ز حق مگذر خوب نعمت است / ما و شراب ناب تو و حسبت احتساب
پستان داغ سینه بطفلی مکیده‌ام / کی سیر ورزد ذائقه‌ام لذت کباب
امروز زلف طره شب را گشوده است / در آسمان آینه کن سیر ماهتاب

یا او سد دلی که باده کشان باده میکشند / چشمیست پر ز گریه خم ساغر شراب
بالله از عمارت کونین بهتر است / تعمیر سایه در و بام دل خراب
خواهی شوی نهان ز اجل پیشتر ز موت / زودی بپوش چشم سعیدا برو بخواب

کاکل کمند زلف تو شد دام آفتاب / تا شد غزال چشم سیه رام آفتاب
زاندم که ماه روی ترا دیده‌ام بخواب / هرگز نبرده‌ام بغلط نام آفتاب
زان رو که ناز گوشه ابرو بود بلند / مه میشود هلال به پیغام تو آفتاب
لعل لبش بچشم سیاهش نمیرسد / نسبت بجام جم نکنم جام آفتاب
آثار مهر نیم دمی صبح صادق است / بگشادم پیش غیبت سرانجام آفتاب
هر شب برای داشتن پاس خاطر است / مشعل فروزی فلک و بام آفتاب
هر کز نیافت روزی خود غیر قرص نور / تا لقمه خوار خوان تو شد کام آفتاب
هرگز ندیده‌ام سعیدا ز مفلسی / یک حرفه ور دست بر اندام آفتاب

روشنگر زمین و زمان است آفتاب / یک صفحه از کتاب یمین است آفتاب
تا جوهر وجود آمد بروی کار / با همت آسمان زمین است آفتاب
در پاکی وجود تو حرفی نمانده است / گوید کسی چنان و چنین است آفتاب
چون کوه می در سر اسر سعیدان [illegible] / پهلو نبرد و گوشه نشین است آفتاب

خوش گو سخن به پستی قدرت نظر مکن
ول آسمان چه غم که زمین هست آفتاب

سالک خیال و راه خدا آسمان دل
شک گمان ستاره یقین هست آفتاب

یک دلبری است لیک بهنگام مهر و قهر
آنست گاه ماه که این است آفتاب

دور از حقیقت است سعید امجاز بین
چون بگذرد ز ماه قرین است آفتاب

در چشم هر حلقه زلفش رهین است آفتاب
سایه سان مثل خدا و بر زمین است آفتاب

از رخ حسنی که گرد دوست خاک ریشه اش
از برای روزی خود خوشه چین است آفتاب

نور چشم از مهر افزونتر نماید در نظر
از برای دیده‌ها دوربین است آفتاب

لیک یار بی آن سواری که خورشید او
آسمان با این بزرگی اسب زین است آفتاب

گوش اش باشد حلقه مهری بانگشت [illegible]
آسمان فیروزه و نقش نگین است آفتاب

گوهر پیشان بلند کر غنچه مساز و چو [illegible]
با رخ جانان سعید انجمن است آفتاب

از پی همت و کرمی از جوان طلب
چون پیر قوت مدد و از کمان طلب

ای دل اودخود دست بدامان عشق زن
هر حاجتی که هست از این خانه دان طلب

کس با نصیب روزی خود راغی خورد
اول بیار قسمت آنگاه نان طلب

موقوف مرغ نیست ای جان هر چه هست
بیرون شو از نقاب حجاب روان طلب

دیگر نماند نگاه تاب پری وشان
زین مردمان بیا و سعید امان طلب

عشق پر شور است با پر اضطراب
یار پر رحمت بلی آب تاب

دوش زلفش در خیال من گذشت
تا همه شب یار میدیدم بخواب

چشم او را در نظر آورده‌ام
میتوانم کرد عالم را خراب

میروم از هوش میگوید دلم
یا شراب یا شراب یا شراب

قصد جان دارد بت عیار من
کافری را تا بکی باشد ثواب

شام گفتا صبح می‌آیم برون
ای خدا تا کی برآید آفتاب

می پرستی از جوانان عیب نیست
طرفه ایام بست ایام شباب

جمله آیات قرآن نازل است
از برای مدح آن عالیجناب

از می عشق آنچه میخواهی بنوش
هیچ کس را نیست دست احتساب

این غزل پرورد بیت منشور است
خشم مروان خشک کرد ابر سحاب

خود دعای خود سعید امیکند
شاد ما باد از جانان کامیاب

در میان ما و او شد حسن بی پرده نقاب
تا برخ خورشید بر خورشید شد پیدا نقاب

روز محشر روی او از عکس خورشید شده [illegible]
مشو خجلت بچشم ما میان فرد نقاب

آسمان در فکر دیده ارش سر تا پا دیده شد
تا نبیاد انگند از روی [illegible] نقاب

خوشتر از دوان غیرت جای دگر جانان بود
دختر رز را نباشد بهتر از مینا نقاب

تا بنوشی چشم از جان گوهر شاید بدست
دیدن او را نباشد دیده مینا نقاب

وسمه رنگ نیست ابرو [illegible]
دلبری را بسته از رنگ حنا بر پا نقاب

اشک ما گر زحجاب دیدهٔ ما می‌شود
همچو موج گرگاهی بر رخ دریا نقاب

سعیدا درمان دردی خویش سعیدا کم جست
حکمت حق را نباشد بوعلی سینا نقاب

عارف از آگاهی دایم سعیدا عارفست
با وجود غیری دوست باشد بر دل دانا نقاب

دیوانه شدم باز جنون میکنم امشب
ای عشق مدد ساز که خون میکنم امشب

تا عشق بنا گشته جهان باد ندارد
عشقی که با این بخت زبون میکنم امشب

غم بحل و شرارها و نفس سوخته آخر
خود کوی که با روی تو چون میکنم امشب

سیلی که برو رنگ ز آیینهٔ عالم
از دیدهٔ خونبار برون میکنم امشب

چون شمع بخود گریهٔ جانسوز سعیدا
تا کوی فنا راه نمون میکنم امشب

شبی که رست بیاید بخواب من مطلوب
دهد بغمزه شراب کباب من مطلوب

از آن دو لعل شکرخا چو مدعا پرسم
جفیر بوسه بگو بد جواب من مطلوب

چو الدام بدو زلف سیاه خواهد کرد
چو پند از غم خود پیچ و تاب من مطلوب

ز پرتو رخ او نور دیده بوده و دل
نمی‌نمود بمن از حجاب من مطلوب

چو دید [illegible] سوی روی من بخود گفتا
سعید آنکه زبن بخیال صواب من مطلوب

پی سعید [illegible] شد و داغ خانه پاک زشوخت
چه باکد است بهیت الخراب من مطلوب

مه صباح

چه احتیاج سعیدا امر بعرف و نحو
نوشته صورت خود در کتاب من مطلوب

تو جان من بجانت گشته طالب
تو نور دیده و از دیده غایب

چنان قانون شرعت زد بر آهنگ
که از نی شد لب پیمانه تایب

جهان پس خورده با هم فرق سوزان
درین دوران غرایب از عجایب

ز دست خویش در آتش فتادی
که در معنی اقارب شد عقارب

بکن در کام او عیسی که پیداست
سعیدا چون قلم در دست کاتب

ساقی بکن دریغ ز پیر و جوان شراب
فرصت غنیمت است بده رایگان شراب

ای خضر تن پرست چه تن میزنی بست
آب حیات مجلس روحانیان شراب

دریای گل پیاله کشان پس گریسته
جاریست همچو آب درین بوستان شراب

تنگ است بسکه چشم جهان جهانبان
ای آنکه نیست بنوبت سر دون شراب

کرمی نشد سعید برای خدا مرا
باری بیاور بهر پی امتحان شراب

ما ظلمیان [illegible]
بارد بجای آب گر از آسمان شراب

از عشق عاشق سعیدا چه گفته است
کس میبرد برای ارمغان ارمغان شراب

با نبی وسیلی علو همت این از حباب
کاسه آتش بر آب هرگز نمیگردد آب

نم نبگیرد

جوهر خود را نهان در طبع روشن کرده‌ام / با وجود اینکه عریانم چو تیغ آفتاب
جوش سیمابی باطن را چه داند محتجب / کم برد بو ناز زر در بر کنار خم شراب
در شکست دل ازان شادم که استاد ازل / کرده در مجموعهٔ تن این ورق را انتخاب
نشئهٔ بخت من و چشم سیاه او یکیست / هر دو همرنگند و جوشی طبع دایم خواب

ما نهال خود سعید از آب رو پرورده‌ایم
خوشتر از چین جبین باشد بما موج شراب

غنچه گر وا میکند چشم دل خود را ز خواب / تا بیفشاند گهر بر روی گل شبنم گلاب
شورش پروانه از زنجیر گلگون میشود / میتواند منع جوشش بحر سازد موج آب
در رقیبی میشود حرص از هجوم مال و جاه / تشنگی افزون شود نزدیک چون گردد سراب
دعوی بتخانه در میخانه کرد و باز گشت / کی نشیند بر زمین موجی که برخیزد ز آب

رفته از خود خویش را مپسند سعید ار دوست
ما بود یا رب که گردد این دعایش مستجاب

زبس به راه تو دل پیر دل افتاده است / گذشتن از سر کوی تو مشکل افتاده است
بیک کرشمه رساند به پیشگاه امید / به [illegible] در محمل افتاده است
بیک دو ساغر می هر که آمد از جا رفت / بغیر خم که [illegible] کامل افتاده است
وطن بعالم تمکین گرفته است مقام / چو کشتی که ز دریا بساحل افتاده است
ز بوی تو سعید از دست بدر رفت / که نخل عمر تو از بار رو حاصل افتاده است

چون لاله معنی دل هشیار نعمت است / فیض سحر ز دیدهٔ بیدار نعمت است
بست بلاغت گهر دست فصاحت / در بنده کی نطق گهربار غنیمت است
جنت ز تجلای جمالست منور / فیض نظر پاک ز دیدار نعمت است
بر روی زمین نقش حصیر است از روش / آن مسند زرباف قلمکار نعمت است
امروز صفا بخش دل و دیده و زبان است / گر دست دهد صحبت اشعار غنیمت است
چشمش چو فلک رنگ نمایست عجب / خود میکشش خود ساغر سرشار غنیمت است
اقرار بباطل بود و منکر حق است / امروز هر آنکس که در انکار غنیمت است
چون لاله معشوق شما و همه عشاق / صحن چمن جنت گلزار نعیم است

گر با تو سعید انجمن لطف چه سازد
خلق و کرم و مهر و وفا کار غنیمت

جفاهای نگاه من ظاهر از لبهای خندانست / جهان از دوستی امروز از صبحش نمایانست
ز عریانی نباشد دست من بر بخیهٔ دامن / که وصف گوهر جانت مانده از چاک گریبانست
نشانه نیست حاجت روی چشم گشته کانست / که شمشیر تو خون آلوده در چشم نمکدانست
دم عیسی است [illegible] م و لوحی ایمن / که جنت گر بود ما را سایهٔ خار مغیلانست

[illegible]ت این سعید استخوان گل کند از من لبها
که هم مرجان و هم یاقوت هم لعل بدخشانست

بسوی کوی تو راه نگاه خالی نیست / چگونه با تو رسد کسی که راه خالی نیست

جهان پرست ز آیینه طلعتان دل ما / که جای آه درین کارگاه خالی نیست
بهر طرف که روی می‌رسند خوبان دل / جهان ز ابرو و چشم سیاه خالی نیست
از آن زمان که فلک حقه باز شد گاهی / ز شر حادثه این خیرگاه خالی نیست
چه آب خون چه یوسف همان تو دلو امید / مکن که زین دو سه یک هیچ چاه خالی نیست
توی بدل ز خیال ور که بر گردون / چو آفتاب بود جای ماه خالی نیست
چگونه باد تمنای وصل او نکنیم / زمانه لمحه از این گناه خالی نیست
کهی بگل نگرم که بپای سرو افتم / که عالم مثل از اشتباه خالی نیست
ز وادی عدم هستی کسی نگذشت هیچ / که رفت آمد این شاهراه خالی نیست

همین نه لاله سعیدا به سینه دارد داغ / زمین هیچ دل از این گیاه خالی نیست

بآن خدا که جهان را جز او خدای نیست / جهان و هر چه درو هست ماسوای نیست
بغیر چین جبین اشارتی ابرو / مرا بکعبه دیدار رهنمای نیست
از آن بخانه تن الفتی گرفته تنم / که غیر پهلوی خود نقش بوریای نیست
شکن بسر دل وای عقل هر چه خواهی کن / که بهتر از تو درین خانه کدخدای نیست
به ذوق می‌روم از خویشتن که درین راه / نشان چین جبینی و نقش پای نیست
ز درد خویش نگویم چرا آن طبیب کسی / که رحم در دل و در خانه‌اش دوای نیست
قسم بحلقه آن زلف تابدار سعیدا / که خال گوشه آن چشم بی‌بلای نیست

عندلیب

عندلیب روح را این آشیان گردیده است / یوسفی را چاه زندان خانمان گردیده است
عمرها شد جان بگرد کوی او دارد طواف / تن بعزم رهبری آن سو روان گردیده است
از سرم گردون بگرد دل عجایب نیست این / بر سری یک نقطه نه آسمان گردیده است
ناتوانی بسکه ما را بر زمین افکنده است / آسمان در خانه ما آستان گردیده است

پیش تیر عرفان سعیدا الحق آمد بر زمین / بس بعیش بار سر آن کو کمان گردیده است

صافی دلی چو آینه در این زمان کم است / ور هست همچو آب روان در پی هم است
بنود عجب که منت آسوده کی کشم / زخم صحیح ناشده در زیر مرهم است
آیینه از زبان خرد آشفت پر ضیا / روشنگر طبیعت اخلاق عالم است
آب از دهان ساغر جمشید می‌رود / صبحی دمی که غنچه گل پر ز شبنم است
چه با آن کمر زلفان شانه زلف را / بکمو در حساب رنگ گل اگر کم است
تا حشر بنگرد اگر بر فلک نهند / سر باری که بر سر فرزند آدم است
در زیر خاک همت بی‌جوش می‌زنم / این طفل نارسیده بکرسی آدم است
وا ماند طناب طول امل در گلوی تست / تا هیچ آرزو در گل حرص تو محکم است

بیت خانه هست و هر کو سعیدا است بت پرست / الحق مرید خال و خط و زلف پرخم است

در میکده ار روم سجده‌گاه من است / ابروی تو در نمازم قبله‌گاه من است

یاد می‌کنم او را می‌بردم ز یاد خود	سخت تنگ کام من جلوه گاه من است
گفتگوی بد گوی را قبول می‌سازد	با کدام سری دارد طرز شاه من است
وقت عرض حال خود مطلب از دلم تا لب	نار سبزه می‌سوزد کار آه من است
گوشهٔ خراباتی یا بنای ویرانی	گاه خلوت آن خلوت خانقاه من است
زخم تیغ ابروست از دلم نگردد به	دیده‌ام ز تار روزی زان گواه من است
در گل نمی‌پید آفتاب ماهی تو	با چه نام خوانندت اشتباه من است
یا دو دوست می‌سازم ذوق تشنگی‌ام	می‌روم ز خود هر دم شاهراه من است
از رخ بتان بدر و زمی نهان خوردن	توبه کی کنم هرگز گناه من است

در جز سعید از آرزوی دیگر است
بس بود اگر کوی او دخواه من است

گرچه زلف جهان بسته یک زنجیر است	در میان من و دیدار تو یک شبگیر است
این تشیع است که هر روز نگاه نو دارد	بلکه یک بخیه از دست قبا تحریر است
نقش و بیانهٔ پی زیب قبا بافته‌ام	بلکه هر نفس ز رو پنجه و امن‌گیر است
طرفه جاهیست جهان هر که در وی	نادر دوست پی کار عجب تدبیر است
چنگ در دامن شام و سحر صبح زدن	منتظر باش که در هم نفسی تاثیر است
هرچه در مدح مدحش گفته شود کوتاه است	سرو از رگش آن سخت کمان یک تیر است
دو قدم در پی یک مرد خدا است رفتن	نفس اماره سعید اژدهای بی پیر است

چاک

چاک پیراهن یاد و نظر پاک یکیست	گوشهٔ دامن پاک و دل غمناک یکیست
بعد مردن نکشم منت آرایش قبر	چون به یک خواب گران تخت زر و خاک یکیست
مطلب از سیر چمن روی تو باشد ما را	چون تو منظور نباشی گل و خاشاک یکیست
دست بردار ز جان چون اجلت کرده اسیر	صید را گوشهٔ دام سر فتراک یکیست

بگذر از هر دو سعید از ازل یار نشد
دل حسرت زده و دیدهٔ نمناک یکیست

باده نوشی و غزلخوانی دیوانه بجاست	خنده گر نیست بجا گریهٔ مستانه بجاست
آدمی را بجهان گلشن معمورست	تا ستون نفس آید درین خانه بجاست
آسمان در حرکت از رنگ جام است	دور بر پاست اگر شیشه و پیمانه بجاست
بسته در هر خم مویش دل و جانست ز روز	هر شکنجی که بر آن زلف ز دو شانه بجاست
خانه‌ها باز از پرش افتاد و نشیمن سیل خاک	چغد ز رخنهٔ ز رکوشه ویرانه بجاست
یار آنست که با غیر نگیرد آرام	همه شمع نه بال و پر پروانه بجاست
شیشهٔ توبه زیک قطره می آب شود	عهد با بشکند ناصح و پیمانه بجاست
سنبلت گشت سمن سیر گل از باد رفت	غفلت آمد بسر و غفلت طفلانه بجاست

همهٔ اعضای سعید از هدف این عیبیست
سنگ طفلان نه همین بر سر دیوانه بجاست

گر مقام تو با محرم و بیگانه یکیست	همچو خورشید که در کعبه و بتخانه یکیست

نجنش عاشق و معشوق بهم ساخته یکیست / در حقیقت سخن شمع و پروانه یکیست
باده و طفلیست که با پیر و جوان میسازد / می چو آمد به میان عاقل و دیوانه یکیست
واحد است اصل همه لیک دوی عجز دو است / گرچه صد دانه بود سبحه ولی دانه یکیست

ای سعید الکن اندیشه که در کوش کرم
ذکر توحید تو و نعره مستانه یکیست

در بهای آن لب لعلی دل چو هیچ بس افتاده است / این عنان بگسسته که در دست کس افتاده
کامنایی را که از دهان تنگ او / آرزوم غربت در دوام هوس افتاده است
شورش دل باعث حبس نفس گردیده است / ناله زنجیر بست در پای نفس افتاده است
مرغ روحم قوت پرواز چون در خود ندید / از شکست بال و پر در این قفس افتاده است

این رسن تابی سعید از چند با طول امل
پیش سجود الهی روی کار تو پس افتاده است

جامه جز گردون اطلس در بر آزاده نیست / غیر موی سر کلاهی بر سر آزاده نیست
مفلسی یار انکه باشد هر جا میبرم / پاسبان غیر از خرابی بر در آزاده نیست
بوی عود و صندل از ابنای دنیا بشنوم / غیر دود آه دل در مجمر آزاده نیست
خار بستی دور غم کاز گلستان میکند / بستر کم از بری گرم چشم آزاده نیست
تا جهنم را سزایی مستحق جنت است / ز رسم و آیین جز در محضر آزاده نیست
غیر پوشیدن سعید خود فشنی را از نظر / جامه رقعه موافق در بر آزاده نیست

جوهر تیغ که من ... گری منت / سبزه خاک شهیدان ناگهری منت
خنده کردی و تبسم آن دهان تنگ را / حقه لعل پر از در و گهر می منت
تا کجا یار احیابی کرده بیرون آمدی / باز از خون شهیدان دست رنگی منت
جزو کلی را که گنجد در خیال آدمی / خود تو میدانی که از آن مختصری منت
همچو عمر عاشقان بیقرار و بی شکیب / گاه از نزدیک دوری در گذری منت
از محالات است دیدن با نظر روی ترا / خوش محالست این که من عین نظری منت
دیده جانان به سر و پایم بکوی خویش گفت / چون نگاهی حیرتی بی بال و پری منت
باز ای کاکل بگرد سر شش گردیده / در رنگت خوبتر از مشک تری منت
میروم گاهی خود که باز می آیم بخود / گاه در خود گاه در جای دگری منت

در خرابات سعید او بد هشیاری و گفت
با وجود مفلسیها معتبری منت

حرف هر کس در خور فکر خام خود است / جنبش هرکس از مقام خود است
آسمان با وجود این همه شان / منتظر به صبح و شام خود است
دیده ام شیخ و پیر و زنار را / هر که در فکر کام جام خود است
واعظی را که زیر بار سیست / عاشق صنعت کلام خود است
آنکه بر منبرش تو می بینی / پاسبان جهان بیام خود است
غافلانش نماز بجو انند / آنکه در قعده و قیام خود است

راستی کم زن و گاف مباش — دایما بر سر کلام خود است

خواجه خویش دان سعید ارا — نه چو خر بنده گان غلام خود است

وه بده کان صبح را در خواب یافت — تا بکردن خویش را در آب یافت

از در میخانه رو گردان مشو — هر که چیزی یافت از این باب یافت

عمر باید که دل بچه زلف — شانه کی یک موی را بی تاب یافت

هر که شد بیدار از خواب گران — ماسوای خویش را در خواب یافت

عاقبت خواهی سعید احق بخواه — بی سبب کی کسی اسباب یافت

حلب شهر و نعما شهریار است — سعادت پیشکار و بخت یار است

سپاهش چند سیاهان اقبال شاطر — همه فخر و که او را سایه دار است

بتصویر حسنش فرنگستان گرفتار — درین حیرت حلب آینه دار است

سلسله است چشم می پرستش — نگاه تیر تیغ ابدار است

نگاه جلوه در میدان همت — جهان اسب و نعما شهسوار است

چه سلطان ملک معنی در نگینش — زبخشش سخن را اعتبار است

نعما آسمان ماه معنی است — که این معنی بازو باد کار است

زبان گویم و ترسم که رنجی — که از جانم ترا نکهت و عار است

ولیکن

ولیکن مثل ازین غالب چه گوید — که غالب را نه زین مثل افتدار است

چو خس از آشیانش دور افکند — مرا او باد و او از روزگار است

زمین بر ذره با لطفش قرین است — نعما آفتاب این دیار است

نعما گر چه سلطان جهانی — خبردار این جهان بس مدار است

سعید اور حلب آوازه افتاد — که سلطان با گدا امروز یار است

درخرابات مغانم جا بسست — از دو عالم ساغر و مینا بسست

نیست آرو طاقت نظاره اش — یک نگاه او بما المها بسست

شاهد همت بلند بهای ما — در نظر آن قامت بالا بسست

چون وحسم فردا جواب نامه را — بازبان بیزبانی ما گویا بسست

نیست ماوای مرا جز محرم دل — جای گوهر اندرون دل دریا بسست

[illegible] و عرش را پامال کرد — عشق را امواج آن بالا بسست

از حسنوم گون بر هم بخورد — عاقلی را این دل شیدا بسست

در نظر داریم دایم لعل یار — شاهد ما چشم خونپالا بسست

در مذاق من سعید الملبد — ذوق آن یکتای بی همتا بسست

مجمع شهری که مهر و ایام درکام ریخت — خون دل شد شام غم از دیده ام ایام ریخت

شوخ ناکرده دیده ریز خونی از اول بزور
حیف این می را که از خم ساقی ناخام ریخت

ساقی بزم طرب تا عشق دوراندیش شد
رنگ مینا را شکست آبروی جام ریخت

آسمان هر مایه نازی که پیدا کرده بود
جمله را یکباره کی در پای این اندام ریخت

آسمان کوکب نماکی بود دست قدرتش
دامن از داغ ما پر کرده بر این بام ریخت

دوش بر حال شهیدان کریش دانی چه بود
بر دماغ آشفته کانش روغن بادام ریخت

دیدن داغ آتش سعیدا درخور این مهر نیست
در خیال او پر اندیشه از او بام ریخت

شراب خانه مستی دل بیهوش منست
پیاله حق وحدت لب خاموش منست

برای ناقص چندی قلم نمی‌سوزد
جهان پر از هوس و یک خام جوش منست

تنم بخواهش دل جامه نو شده است
سری که بار تعلق ندیده دوش منست

بهر قدم دل مسکین چو بیدمی لرزد
که بار خاطر نازک دلان بدوش منست

چه نسبت است سعیدا مرا با اهل جهان
که چرخ کوچک ابدال خرقه پوش منست

خاطر جمع جهان عالم یکتایی نیست
عالم این به ز گوشه تنهایی نیست

از ازل گم باید منتظر جانانست
دل شیدایی ما چشم تماشایی نیست

از لب لعل و خم زلف خدنگ مژگان
چه خیالست که آن در سر سودایی نیست

هیچ کس طاقت نظاره ندارد او را
دلبر ماست که در قید خودآرایی نیست

رخ‌نگ

رخ‌نگ غم جانان نکند رم دل ما
که غزال حرمت آهوی صحرایی نیست

سیر در ملک وجود است سعیدا ما را
آه در رسم فقرا بادیه پیمایی نیست

آن آفرین جهان که نگهدار عالم است
هم دلبر زمانه هم غمخوار عالم است

چشمی که وا ز کثرت غفلت نمی‌شود
تا روز حشر دیده به پندار عالم است

نازم بآن نبی که بهر پا گذاشتن
صد کام پیش از پی آزار عالم است

در قید ماست عالم و ما خط نمی‌کنیم
ای وای بر کسی که گرفتار عالم است

هر ذره ز مهر رخش رقص می‌کند
کافر بود کسی که در انکار عالم است

گردون متاع کهنه فروشد بمشتری
روزی که جوهر پر بازار عالم است

چشم گدا بابر همه تنگی و خیره گی
سیری ندیده سیر ز دیدار عالم است

منت ز آب کم نکشد دل چو شد خراب
گنج نبات ز معمار عالم است

در آفتاب حشر سعیدا چه می‌کند
آنکس که سایه پرور دیوار عالم است

شوخ ما رسم قیل و قال گرفت
عاشقان را زبان حال گرفت

هر که دیوان خط و خال تو دید
شادمان گشت حسب حال گرفت

سرو قد تو در کنار دلم
جای ما کرد خوش کمال گرفت

از کمان روزگار امروز
ای خوشا آنکه انفعال گرفت

خاطرم از خیال چون چرا — در سخن چون زبان لال گرفت

یاد نخل عمت سعید اگر د
ریشه بار در دل این نهال گرفت

اگه ناشی جان جانانست آن جانان ماست — آنکه قربان میشود هر دم بجانان جان ماست
مشرب ما ترک دنیا مذهب ما نفی عجز — دین ما اثبات حق و کفر ما ایمان ماست
ما بدشت بیخودی و بیغمی خو کرده ایم — صحبت اهل تکلف بند ما زندان ماست
خلعت ما خرقه و تاج کیانی ترک سر — مفلسیها دستگاه افسرده کی با شان ماست
زنده میگردد دل افسرده از فریاد و آه — هر کجا چشمیست گریان چشمه حیوان ماست
زاد ما افلاس و راه ما طریق فقر عشق — در جگر هر کس ندارد داغ و آه از یاران ماست

حیله های نفس دون را ای سعید انکار کرد
گر بمیرد نفس روبه شیر در فرمان ماست

زمن جان خوش است جانان که نقش از جان بجان — بجان اگر کشیدن میتوان از جان جان منت
میان ما و او راه سخن از دل بدل باشد — که نتواند گذار و باد و افغان زبان منت
قبول شیب بالا کی کند طبع بلند ما — زپستی همت عیسی کشید از آسمان منت
همای آشیان می بود اگر در طول همت جا — بسنگ سرمه یا میکشد از استخوان منت
از آن یکدم که بیرون قدم در رفت آید زو — کشد از پای او تا روز محشر آسمان
برروی روی تا بنهاد خورشید جمال گل — بجای تو تباز نرگس [illegible] اند زعفران منت

بسخت زخم گردون چون کنم سر خم که از عالم — برون می آید و کی میکشد تیر از کمان منت
نظر از پشت پای خویش هرگز بر نمیدارد — زبس آن آهوی چشم شهلا میکشد زان ابروان منت
متاع نازنینان قیمت عز از نیاز در عالم — که یوسف کرد بار خویشتن بر کاروان منت

بامیدی که از یک پس کشاید این گره شاید
سعیدا کی کشد تا حشر از پیر و جوان منت

عقل هندوی می فروش منست — گل و مل مشکبار هوش منست
داغ گل و دل کباب صهبا خون — موسم برگ عیش نوش منست
سخن است همچو تیر خدنگ — از بر سینه تا بگوش منست
لحن داود و صور اسرافیل — هر دو در اصل نغمه جوش منست
در ملی منعق ز روز ازل — دل چشم و زبان و گوش منست
صبح ناگشته مرغ عرش دلم — پر زنان از خروش صبح منست
سخن [illegible] باده نابست — همچو زنبور نیش و نوش منست
سخن حق ز عرش میشنوم — آسمان حلقه زگوش منست
صوفیم این وقت میخوانند — روز آدینه فکر دوش منست

صدف گوهر سخن امروز
ای سعید الب خموش منست

هر زمان در سر ز شور هوای دگر است — هر نفس از دل خمیده نوای دگر است

گاه پنهان خشم زلف کنی بر گاه گل / آه دلسوزم اثر رسای دیگر است
چشمه را که هم شهر بستانش را / هر دم از نالهٔ من برگ نوای دیگر است
ای خوشا عالم حسنی که بهر چشم زدن / هر دل بیرون ماه لقای دیگر است
درد در سینه ام از نعمت اوی بالله / سینه را از غم او باز صفای دیگر است
هر که را عشق ره و رسم ملامت آموخت / دل بجای دگر و چشم بجای دگر است

از دعای شب و آه سحر و گریهٔ صبح
شکر لله سعید اکر صفای دگر است

آسمانم تکیه گاه من بدن گردیده است / وا غبار تن چو گردون پیرهن گردیده است
سبز شکم کرده از بس پاره های اخگرم / هر سری خاری در رنج اوی وطن گردیده است
دل ز ذوق نوش آن لبهای میگون غمم است / همچو جام باده سر تا پا دهن گردیده است
از کلام سبز گرد دور خمار با چه دور / وحشت ما از گریهٔ مجنون چمن گردیده است
همچو اخگر تن با آتش داده کان غارخ سیند / پیشتر از مرگ خاکستر کفن گردیده است
تا کشید افتاده ولعل را از آن جا پرتو زیخ / مار دوست قدرت کاکل رسن گردیده است

قدر دانان سخن رفتند یک یک از میان
تا سعید او در جهان صاحب سخن گردیده است

غم ما غم را پریشان کرده است / ناله جسم را نیستان کرده است
هر گدای را که چون از خود گذشت / فقر را نازم که سلطان کرده است

هرکه

هر که آسمان دیده دور چرخ را / مشکلی را بر خود آسان کرده است
میتواند جسم ما را جان کند / جان خود را انکه جانان کرده است
معنی آدم ز هر نقشی مخواه / صورتش را اگرچه انسان کرده است
دایه اش بس مهربانست و لطیف / طفل خود را اگر بزان کرده است
از تبسم دوش در بازار عشق / دلبر ما شکر ارزان کرده است
کعبهٔ دل را ندیده اند چه سود / شیخ کو قطع بیابان کرده است
سر بجیب فکر صوفی زان برد / سیر جنت در گریبان کرده است

تا بجوش آمد سعید ابحر دل
نطق ما را گوهر افشان کرده است

آنچه پیدائی تو در باطن نهان اظهار ماست / هر که میخواهد ببیند روی حق دیدار ماست
همچو دندان ما بود چون از جوش آمد کامل [illegible] / ما دوا فهمان عالم خامشی گفتار ماست
چشم ما هر گه شد سیر از تماشای [illegible] / آنکه هرگز به نمیگردد دل بیمار ماست
[illegible] / سایهٔ آن [illegible] ما همه در پی آزار ماست
[illegible] / شیشه و پیمانه [illegible] زاهد [illegible] بار ماست
از دکان [illegible] استغنا [illegible] / این متاع بی نیازی خاصه دربار ماست

ای [illegible] سعید [illegible]
آنچه در قرآن شد معلوم در اشعار ماست

نگاه شوخ دل ساده را ربوده است / ترا کباب مرا باده آرزو شده است
خبر نشد سر موی ز مسیح روز جزا / اگرچه ما همه چون جهان دو مو شده است
نه جای غلبست دلا کام جستن از آن لب / درون قبضه بسی حرف گفتگو شده است
نمانده در جگرم قوت کشیدن آه / کمان برند که داغ دلم نکو شده است
دم از محبت جانان نمیتوانم زد / که تار دوستی ام بار بار رفو شده است
ندیده ام سعیدا از غیر رنگ و بوی / که هرچه دیده بود اندر جهان از و شده است

عالم ز روی نگاه کمالش نمونه ایست / عیبی ز گفتگوی وصالش نمونه ایست
ماه از صفای چهره او فیض دیده است / خورشید از شعاع جمالش نمونه ایست
از دوست حرف صوت کجا کس شنیده است / قرآن ز لطف معنی قالش نمونه ایست
جنت ز حسن خلق خدا آفریده است / دوزخ ز نار و هوی جلالش نمونه ایست
با مدعی بگوی که آب حرام ما / بی ریب شک زبان حلالش نمونه ایست
رسم جنون طریق سعیدای بینوا / دیوانگی ز شورش حالش نمونه ایست

نازک دلی که آینه دار ز انگشت / واهمه نقش و نگار ز انگشت
از آنکه آن قد و بالشین ز زلف / روشن ز انگشت کنار ز انگشت
آن حسن ناز پرور خط بنفشه فام / باغ ز انگشت بهار ز انگشت

خطی که نمایان شده بر گرد رخ او / صادق نفسی سوره اخلاص دمیده
جان طرفه هماییست که بازش نتوان دید / این باز ز هم شاخ درختی که پریده
راهیست ره عشق که چون ما و تو بسیار / نابوده نفس رفته بجای نرسیده
بیکاری ما به ز همه کار جهانست / چون عاقبت کار که دیدیم که دیده
هرگز نبریدی ز کهنه رشته دگر را / ناف تو نکرده ابا این کار بریده
دل فکر گنه دارد و لب توبه سعیدا / کس مثل تو باعار ندیده و نشنیده

خطش نوشته بر و آیت کلام الله / سواد مملکت حسن اوست زلف سیاه
جهان شبیست در و راه مختلف بسیار / بهر صد الم که بپای رسد مرو از راه
دلست آینه صاف از غبار حدوث / که عکس می نماید بغیر وجه الله
رهی بسوی خدا ممکنست اگر جهان / مرا عقیده نباشد بجز دل آگاه
دراز و کوتهی دست در جهان سهلست / مباد دست دل افتد ز معنی کوتاه
اگرچه با گنهم لیک مستحق عذابم / که دور از تو نمردم همین بسست گناه
نمود موی ز کاکل جهان معطر کرد / نگر که معدن مشک خطاست زیر کلاه
ز عشق کافر و مومن بکام خویش رسند / کسی بنا خوشی دل رفت ازین درگاه
ز راه حضرت یعقوب چشم گریان هست / وگرنه یوسف مصریست در بن هر چاه
من آن مرید مجسم که بعد مردن من / ز خاک من زند سر بغیر مهر گیاه

از ان طره محجوب دل سعید است
که عندلیب کند شاخ گل بگوشش پناه

رحمتش بای گناهان که کند فردا نگاه
همچو ساقی ای کرام الکاتبین بر دارد دست
دل عجایب طاق ابروی نشیمن کرده است
باز بازاغست دشمن زاغ بازاغست دوست
باس تسلیم و رضا الکس تواند داشتن
از قدم تا فرق او طی کردیم عشق و گفت

مبر رو لعهای ظلمت دیده ز چشم سیاه
نامه ام چون ساغری شد لبالب از گناه
سیر و رشک و حسد زین گوشه می باید نشاند
یار شد هم رنگ یار و کهربا هم رنگ کاه
عیش برو آیینه دارد تا نجب ای ز راه
طول شهر حسن خوش عمریست یکسال و دو ماه

تاج زرگ سکه صبر و خطبه ذکر و فکر دوست
پوست تخت و خانه ویران و سعید ایاد و شاه

نماید گاه ابرو که جمال آهسته آهسته
بهمواری گشیدم در بر آن سرو سهی قد را
لذین غوغا چه حاصل میکنی واعظ در این مجلس
غرور حسن در آغاز خط از غافلی باشد

زابر آید برون بدر و هلال آهسته آهسته
نوای بلبل بگوشش گل بنال آهسته آهسته
غداری جال باری قیل و قال آهسته آهسته
که بس با سبزه گل شد پا بمال آهسته آهسته

سعید ابر چه را در دل تعلق بیشتر داری
کشی آخر ازان جز انفعال آهسته آهسته

زمین تا کوی جانان گر چه آواز جرس مانده
ز دوری میزدم فریاد و انا له پس مانده

سیاهی لاله را برتن نه از بخت سیه باشد
نه خالست آنکه می بینی تو بر رخساره سرکش
مرا گل بر سر شوریده باد و باچه می ماند

که از پیمانه ای در دو کشش داغ هوس مانده
که بر خوان بنا تی ریزه پای مگس مانده
که کوی بلبلی را ز آشیان یک مشت خس مانده

سعید اسی کن نه از تو هم چیزی نشان مانده
که از بلبل فغان و ناله از طوطی قفس مانده

نیست با کس اتحادم همچو کوه
از شکستی یافت از من خاطری
بار سنگین غم عشق ترا
لحن صوت من ز آواز کسی است
خاطر صحرا کران از من نشد

در ازل وحدت نهادم همچو کوه
تو مبادا باز دادم هیچو کوه
بر دل سنگین نهادم همچو کوه
در نهر لی او من جادم همچو کوه
از کبس سنگین نهادم همچو کوه

سر نگردم خم سعید از هیچ کس
گر چه از پا او فتادم هیچو کوه

زره رسید سعیدای درد مند و فقیر
اگر علایکه را کار مشکلی افتد
شبی بخاطر الهام شد ز حضرت غیب
ز روح پاک تو امداد با طلب دارم
دگر ز حشمت جاهت امید آن دارم

بطوف مرقد اسحاق ابن ادهم شاه
ز روی عجز بیاورند رو برین درگاه
تو داد خواهی سلطان رسید داد بخواه
نه زاد و راحله دارم نه قوت این راه
که زیر چتر تو باشد مرا الحشر پناه

باغبار ازین آستان بگذرم / که فرض بود مرا دیدن رسول الله

زشوخی خطش غوطه زد در نگاه / که شد دیده را نور بینش سیاه
زعکس هلال سر انگشت او / بر اوج فلک شد نمایان دو ماه
به رد کلام عدو از قضا / دو گیسوی او بر شرافت گواه
خدا خواست کز آسمان زمین / بیاید چنین مظهر پیشگاه
بفرمود تا جبرئیل امین / برد مرکبی چون نگه سر براه
همان دم کمند محبت گرفت / ببندد اخت برگردن ماه آه
براقی چو آدم برنگ و ببوی / که در جنتش بود آرامگاه
بمژگان دم بال او شانه کرد / ز خورشید زین بست نعلش ز ماه
شتابنده چون برق آمد بزیر / زمین بوسه داد و بگفتا اله
سلامت فرستاد با مصطفی / بخود خواند و بر عرش زد بارگاه
سواری فرستاده شاه کرد / که بیخود بخود آید این شاه راه
چو جان با الف تن بقد راست کرد / چو بشنید این مژده آن دوست خواه
باول چو زد دست بر زین گذاشت / نظر بر خدا پای بر ماسواه
ندانم چسان رفت این راه را / که عاجز بود در تصور نگاه
برای سر و پای انداز او / جهان سر نهاد و جهانبان کلاه

برون بیا ز خانه و بنمای رو بخلق / بنشین و خوب ساز تماشای بیخودی
دیوانه وار تا سر کوی خیال او / هر دم روم ز خویش بدعوای بیخودی

نی ها کشیده ایم سعیدا بیاد دوست / در لاله زار دامن صحرای بیخودی

دل برده است چشم قتال جنگ جویی / خورشید و شمع و مه رو چون باده تند خویی
منع مدام زاهد دارد دوام تلخی / با حرف تلخ بهتر با می درین چه گویی
رمزیست تنشائی چندم بگوش خود گیر / زنهار تا توانی با بانگ بد نگویی
عالم همین نمودیست خالی ز لطف معنی / رنگ وفا ندارد نقشیست بر کدویی
در مسجد و خرابات نشنیدم و ندیدم / غیر از فغان و شوری جز بانگ های و هویی
مرغ چمن همی گفت دی با ترنم خوش / زنهار دل نه بندد عاشق برنگ و بویی
زین چرخ بی مروت کام دلی نخواهی / کین تشنه لبست مشتاق آرزو آب رویی

هرگز نمی نماید آن ماه رخ سعیدا / تا این غبار هستی از خاطرت نشویی

واقف از زاده و نزاده تویی / عالم الغیب و الشهاده تویی
عاشقان از تو میکنی سرمست / طرب افزای جام باده تویی
شهسواران بقوت تو سوار / دستگیری من پیاده تویی
در رحمت بروی هر دو جهان / باغرض بی سبب گشاده تویی

فارغ از دی و حال و فردای   بی‌نیاز از کم و زیاده تویی
فتنه آموز چشم و زلف سیاه   ابروی جمال ساده تویی
در زمین و زمان و غیب و شهود   قادر و قدرت و اراده تویی
شعله پرداز نور افشان ساز   در دل صاف و روی ساده تویی

در بیان کمال آن معشوق
ای سعید از زبان گشاده تویی

شد زمین تکیه‌گاه درویشی   آسمان بارگاه درویشی
جادهٔ این طریق خوش شیبست   تا بخوبی شاهراه درویشی
با پر و بال میرسد تا عرش   صبحدم تیر آه درویشی
نامرادی بود مراد همه   بی‌پناهی پناه درویشی
با زر و زور پادشاهانند   این گدایان راه درویشی
سر خورشید زیر پای کند   هر که پوشد کلاه درویشی
از جهان کم شود نگردد کم   حشمت و دستگاه درویشی
پاک از غیبت و ریا و حسد   مسجد و خانقاه درویشی

سرمهٔ دیدهٔ سعید آباد
گرد نعلین راه درویشی

هر کجا پیدا شود شور و شری دیوانه‌ای   میزنم دست جنون بر سر دیوانه‌ای

کرزاوضاعم

گر ز اوضاع جنون پیداست عیب مرگ من   سالها شد حلقه گوییم بر در دیوانگی
پاره‌ها شد شقه‌ای گه چون گل دست آوردم   تا کنم آنگه از انسان فهم دیوانگی
در اقالیم جنون جز پیر را باید گذاشت   نیست در پای عقل را در کشور دیوانگی

بر خیالات سعید ابلکر دار از راه شوق
هر که میخواهد ببیند پیکر دیوانگی

دین یکی رهین یکی یار یکی سخن یکی   کفر یکی و دین یکی یار یکی سخن یکی
حزن یکی حزین یکی جسم یکی جبین یکی   تخم یکی زمین یکی یار یکی سخن یکی
تخت سبکتکین یکی تختهٔ آهنین یکی   قرن یکی قرین یکی یار یکی سخن یکی
خاطر بهوس یکی میل در قفس یکی   باز یکی مگس یکی یار یکی سخن یکی
رفته بعید هوس یکی آمده دسترس یکی   مقصد و ملتمس یکی یار یکی سخن یکی
گلشن و خار و خس یکی ناکس و دون و کس یکی   نای یکی نفس یکی یار یکی سخن یکی
احمد مرتضی یکی پیرو و پیشوا یکی   مبدأ و منتها یکی یار یکی سخن یکی
صلح یکی صفا یکی جنگ یکی جفا یکی   خانه یکی خدا یکی یار یکی سخن یکی
کشتهٔ آشنا یکی قاتل بیوفا یکی   جنس یکی بها یکی یار یکی سخن یکی
حرف یکی زبان یکی خاطر نکته‌دان یکی   مهر لب و دهان یکی یار یکی سخن یکی
چاه یکی سنگران یکی گرگ شکم دران یکی   یوسف کاروان یکی یار یکی سخن یکی
جمله جهانیان یکیست سعید از آن یکی   این همه هست از آن یکی یار یکی سخن یکی

دلم ربوده بت ماهری بعیاری	که گوی بازی او چرخ شد بیکاری
بهر سری که ز مغز غرور دید غنی	فلک ز غیرت آن ذات کرد عفاری
ز ضعف گرچه بسم خشک کرد روغن خویش	نمیکشم چو کمان تاب منت یاری
بیا در روی تو گل در چمن پریشانست	ز بهر چشم تو نرگس کشیده بیماری
کجا نگاه بتقدیر میکند تیرش	کسی که با دو دید با قضا کمان داری
نمیکشم دگر از پای خار راه ترا	ز بس کشیده ام از دست دوریت خاری
ز چار سوی محبت کسی برد سودی	که چشم اشک کند صرف طلب بازاری
مدام دل بتماشای روی دلدارست	گرو متاعش بهوس میکند خریداری
اگرچه مظهر نیک و بدی زمانه منم	ولی حقیقتم از خیر و شر بود عاری
کسی بوجه حسن میشود حسن هرگز	مقام جعفریت کی رسد بطیاری
خزینه دل خود صرف آب گل کردم	خراب کرده ام این خانه را بمعماری
نهال عمر شد خشک و تخم حسرت سبز	تو سنگدل بغم آب و نان گرفتاری
اگر ز غیر کنی دل بزور بازوی عشق	چه چشمه ها که ازین کوه میشود جاری
شراب غفلت کثرت ترا ز خود نکند	ز رمز نشأه وحدت اگر خبر داری
بیا و بهتر ازین شیوه جفا انگیز	ترا که داده خدا قوت ستمکاری
بغیر جور و جفا از تو هیچ لایق نیست	که بهترین هنرهاست مردم آزاری
ز بد بهیچ طریقی امید رحمت نیست	که مزرعی نشود سبز جز نکوکاری

حجاب

حجاب دیدن جان میشود نظاره تن	بپوش دیده سعیدا اگر نظر داری
ز خود تهی شده ام تا نوازیم بدمی	چو نی اگر کنیم بند بند جست غمی
ز همت حبشی رتبه قریشی یافت	قبول رای تو خواهد کند عرب عجمی
هر آنکه در ره تو سر نهد هنوز کم است	هزار سجده شکر آورد بهر قدمی
کمال ذات ترا فهم کس کجا سنجد	که کی احاطه تواند وجود را عدمی
ز طوف کوی تو دورم فلک چرا انداخت	ز دست چرخ ندارم بغیر ازین المی
کشم غم تو بجان تا نفس بود باقی	که نیست هیچ دمی بی شکنجه ستمی
شکسته رونق اجسام گرچه در عهدت	من از خیال تو دارم بدل نهان صنمی
تو پادشاه جهان من کمینه سایل تو	در پادشاه گدا را بود درم و قدمی
کهی جفا کنم و گاه کرم انگیزم	شنو ز نغمه عشاق خویش زیر و بمی
گدای کوی ترا بر جبین بود پیدا	نشان دولت باقی و جاه و محتشمی
شکسته کاسه ابا که بی نوا دارد	کند بخارق عادات کار جام جمی
نشد ز تیغ اشکم ز دیده کم هرگز	ز خون اگرچه قلم بود تا کنون نمی
ازان زمانکه چپ و راست را نشانم خم	بغیر داغ ندیدم بدست خود درمی
نشان عشق محبت بآل و اصحابت	بخط کاتب صنعت زده قلم رقمی
کجا خیال سعیدا رسد بکنه کمالت	چسان محاصره سازد وجود را عدمی

دوست بدشمن بگر بلا تو نمودی / یوسف یعقوب را بما تو نمودی
صورت جان منست جسم لطیف / آنچه ندیده است کس مرا تو نمودی
زلف گشودی و خط سبز کشیدی / آنچه نبود آن سواسوا تو نمودی
بوالحکمی را ابوی جهل تو کردی / ختم نبوت بمصطفی تو نمودی
رسم جفا روی خوب چشم سیه را / دلبری و شوخی و ادا تو نمودی

در حرم امن جای نیست سعیدا
چون بقضای خدا رضا تو نمودی

ای که در بند بر و بنای دنی بس باطلی / حق زیادت رفته و مشغول فکر باطلی
در ره کج میروی چون مار با صد پیچ و تاب / در طریق راستی ای کس کاهل کاهلی
نقش می بینی ز دیبا بیخبر از باطنش / میدوی این هر دو را در پی چو طفل از جاهلی
از شمار نقره و زر می شود دست سیاه / تا چه خواهد کرد مهرش چون کند جا در دلی
میکشی چون سرو قد مغرور میگردی بخود / لیک واقف نیستی از آنکه بس بیحاصلی
نقش بر دیواره دل بسته صد آرزو / در پی هر آرزو داری خیالی باطلی
حب درویشان که مفتاح سرای جنتست / وا وه از دست در فکر سرا و منزلی
هر چه هستی با خدای خویشتن مشغول باش / زین دو صورت نیست بیرون ناقصی یا کاملی

مشکلست آسان نمیگردد سعیدا هیچگاه
تا نو در بند بر آسان گشتنی این مشکلی

وجودم

وجودم را بر آتش زد لقای گرم موجودی / شده گوئی تجلی از نگاه سرمه آلودی
نه ما بود و نه من بودم نه تن بود و نه جان بودم / نه خاکی بود و نه آبی نه آتش بود و نه دودی
دران جامع که من بودم نه مسجد بود و نه منبر / نه زری بود و زناری نه ساجد بود و مسجودی
از آن دم عشق میبازم که در عشقش نهان بودم / نه عاشق بود و نه عارف نه معروفی نه موجودی
خوشا آن نشئه سابق که در میخانه وحدت / نه می بود و نه انگوری نه مقبولی نه مردودی
طبایع بست چون صورت تولد کرد خواهشها / وگرنه پیش ازین ما را نه مقصد بود و مقصودی
جهان بود و بس عالی ز اغیار و حسد خالی / فراوانی و ارزانی نه نقصان بود و نه سودی
دران بحری که من بودم نه گوهر بود و نه ماهی / نه دریا بود و نه کشتی نه وارد بود و موردی

گذشت از حد سعیدا انتظار جلوه آن قد
قیامت میشود آخر و لیکن ای خدا زودی

تلخی کند بکام خضر آب زندگی / بیدار چون شوی ز شکر خواب زندگی
از غفلت است این همه عمر دراز خضر / بر تر ز خواب مرگ بود خواب زندگی
چون تیغ گرم در پی تحصیل آبروی / من بارها گذشته ام از آب زندگی
شبهای تار عمر بغفلت گذشته است / فیضی بگیر ازین ز مهتاب زندگی
از سرکشش ز کثرت خمیازه شد حباب / انگشت خواهش در رباب زندگی
هر روز تار عمر بهدر و بگو نهی : / بیکار نیست دست رسن تاب زندگی
جان سخت تر ز خضر سعیدا کسی ندید / آورده است تا بچه حد تاب زندگی

گرچه باز ابر شد باران کی
نشانی اگر باران نیست امروز
بگوشش آه نتوان کرد از پس
گذشتن از صراط آسان نباشد
اگر فرعون را دانند دانشد
بیاور ای نسیم از کوی جانان
درون سینه دل چون کرد مسکن
دگر باری نمی‌گردم بیاری
شکستن عهد و پیمان سهل باشد

نمی‌خواهم ز کس لطف عمیمی
درین عالم بجز عظم رحیمی
که گل آشفته گردد از نسیمی
که مجنون مانند ذهن مستقیمی
که می‌باید بهر کس یک کلیمی
بیا می یا غباری یا شمیمی
که هر جا کعبه می‌باید حریمی
اگر سعید اشتم یار قدیمی
مبادا بشکنی قلب سلیمی

شنو شعر سعید ار او درکش
بگوش خویشتن در یتیمی

دیده بیرون شده از پرده بدیدار کسی — جان بلب آمده از لعل شکربار کسی
همچو تصویر نیم زنده و لیکن دارم — چشم در راه کسی پشت بدیوار کسی
نرگس از چشم و گل از دست کسی افتاده است — سنبل آورده از طره طرار کسی
هر چه دیدیم ز جای بظهور آمده است — خار از پای کسی سرو ز رفتار کسی
خوابه خود در دل بنده خود میدانم — نیست در پیش کسی حاجت اظهار کسی
بغلط گاه بسر چشمه حیوان میرفت — خضر می‌بود اگر تشنه دیدار کسی

عمر باشد

عمر باشد که درین دایره سرگردانند — ما هم مشتاق کسی مهر طلبکار کسی

در جهان هر که بتثلیث سعید امامور
تو بیا و ز عیب و هنر و کار کسی

اشعار سعید ابطالی رسید — لطف بخشش بخاص و عامی رسید
سرشار شد ساغر او از معنی — تا قطره می ز جام جامی رسید

او معنی معنی است گر آن معنی — تا فهم کند معنی آن زان معنی
خواهی که رسی بمعنی آن معنی — خود را برسان بصاحب آن معنی

پیدا و نهان و آشکارا همه اوست — در خانه و شهر و ده و صحرا همه اوست
در مذهب ما رفته و آینده یکیست — دی او امروز او و فردا همه اوست

بی یاد خدا اگر نفسی نیست که نیست — با نشاء او بوالهوسی نیست که نیست
خالی ز خیال او ندیدیم دلی — با بلبل مستی قفسی نیست که نیست

آنانکه بهر هزار افسانه کنند — اثبات خود و فنای بیگانه کنند

مخمور ره عشق خویش با هر که رسند / چندان بنوازند که دیوانه کنند

وهمی بخیال کرده جانام جهان / از وهم جهانیان شده سرگردان
در دیر ظهور آن توهم شده کفر / در کعبه خیال آن توهم ایمان

ای ماه و شان فقر درویش شماست / درویش شما و خیر اندیش شماست
گر گبر اگر جهود رهبان خوانند / درویش شما و مذهب و کیش شماست

آن رشته که کیش کفر و ایمان شده است / دو سر دارد و ظاهر و پنهان شده است
آن سر که نهان زماست آن سر جمعیت / آن سر که عیان گشته پریشان شده است

من خانه آن ماه جبین میدانم / گاهی بگمان که بیقین میدانم
عمرم همه در راه یقین شد از دست / اما نرسیدم بیقین می دانم

گر باده نور سپید بی گل چه کنم / چون روی تو بینم هوس گل چکنم
تو من نشوی من تو نشوم بخت عجب / هرگز تو نشکنی تنزل چه کنم

نارک

تارک الف و دال که باشد خوبست / با پا و سر و مال که باشد خوبست
دیوانه و ابدال که باشد خوبست / درویش بهر حال که باشد خوبست

تا کش و فش و عمامه را نه نکنی / سیر فلک ستاره و مه نکنی
با شیردلان کجا توانی پنجه / تا با سگ خود شکار روبه نکنی
تا درد و غم عشق تو درمان گیر است / بیدردی تو همه سوز و امان گیر است
یکموی درون دیده بگذار است / عیبی است که سوزن گریبان گیر است

تا شغل دو بد عیب خاکش کردیم / فکر بد و نیک را فرامش کردیم
زار ابش بهر خویش بنام چیزی / الا از میانه خلق را خوش کردیم

عالم دریا حباب آن دریا ما / موجش طوفان کناره اش ناپیدا
ناپیدائیم تا حباب میگذرد / ای بیخبران همه نفس از بر ما

گاهی نزدیک گاه دورم از تو / گه مضطرب و گاه صبورم از تو
گه عین گنه کنی وگه عین صواب / من روز و شبم ظلمت نورم از تو

بد یار شدم بگفتمش یاری کن
غمخوار شدم مرا تو غمخواری کن
کردم گنهی ز روی غفلت ظاهر
ستار تویی بیا و ستاری کن

گر مست شوم سر تو هشیار کند
گر خواب روم لطف تو بیدار کند
در هر رنگی برو چو گل پنهان شو
بوی تو مرا از تو خبردار کند

بحری پنهان چو کرد جوش و طغیان
هر سو کف و موج ها و دست افشان
افتاد بخاک قطره باران افشان
بعضی حیوان شدند و بعضی انسان

آدم یک است یک صورت و جان
لیکن بتفریق در مقامست مکان
در کعبه چو رفت شیخ میگویندش
در دیر چو شد برهمنش رهبان

چون موم بر آتشی رسی آب شو
چون رشته ز تاب خویش پیچ و تاب شو
بر روی زمین بحسن ابرو بنشین
در چشم زمانه خون شو و خواب شو

تا که بلباس عاریت بند شدن
از کسب کمال خویش خرسند شدن
وز مال و منال خود تنومند شدن
محتاج سگ و گاو و خری چند شدن

گویند کسا

گویند کسانی که جهانست خیال
چیزی که خیالست چرا هست ملال
در خواب خیال رفته آگاه نیند
کیفیت حال را که پرسیست جوال

قومی با خویش اعتباری دارند
با خلق ز کبر گیر و داری دارند
خوشحال کسانی که بهر حال بهست
با جام شراب یا نگاری دارند

گویند که حق یار نمازیست و بس
عرفان وجود دلنوازیست و بس
بالله که اینها همه بازیست و بس
عرفان از غیر بی نیازیست و بس

یکسو شادیست در جهان یکسو غم
یکسو زحمت جمع و یکسو مرهم
در پله میزان عدالت دیدم
شیطان یکسو نشسته یکسو آدم

این عالم ما که با خطر افتادست
هر سو طفل و جوان و پیر افتاده
با پنجه تقدیر درین جسم نحیف
جان چون موییست در خمیر افتاده

گشتت علم هیچ نمودار نشد
هرگز دل و دیده ام نکوکار نشد
هر چند که رفتگان خبر یاد کنند
از رفتن خود دلم خبردار نشد

آتش کشتم و جکر انداخت مرا — چون باد شدم و در بدر انداخت مرا
گر خاک شدم چرخ لکد کوب کرد — گر آب شدم از نظر انداخت مرا

آنکس که حیا ندارد او انسان نیست — وصفی بهتر ز پاکی دامان نیست
رو شرم و حیا از گهر آموز که او — هرچند که در بحر بود عریان نیست

گویند خدا از روزه راضیست بس — با معرفتش حج و نمازیست بس
آگاه نیند از انکه حق مسجد اند — اینها ز نشان زمانه سازیست بس

ای دل نفسی صاحب عرفان نشدی — بر درد کسی مسیح تو درمان نشدی
چون کشته بروی دوست حیران نشدی — صد حیف که گذشت عید قربان نشدی

ایام بهار است نه می در جام است — تا سوخته همنفس این خام است
کو نامی طالعت با بوده چنین — با سختی اوقات درین ایام است

من بندهٔ عشق عشق مولای منست — من مرده و عشق مسیحای منست
گفتم با عشق جای معشوق کجاست — گفت ای بی عقل هر کجا جای منست

کیرم که

گیرم که جهان زا به کمندی گیرند — هر دم ز آتش راه مستمندی گیرند
از این همه کبر ایشان آن بهتر : — بستند قبور را و بندی گیرند

زنهار که کار را بخود آسان کن — هر نیکی بدی که میکنی پنهان کن
یکچند بروی روی جانان کن — و انگاه ز پای تا سری خود جان کن

از طلب من ور طلب میزاید — و ز راحت من کر و تعب میزاید
بختم هر روز میشود آبستن — تا گرده ظهور شام شب میزاید

با نفس دغل تو بد کمان باشی به — تا بتوانی تو ناتوان باشی به
پرواز ببال دیگران همچون تیر — صد بار شکسته چون کمان باشی به

امروز که سنگ و سیم و زر در کار است — شام و صبح و شب و سحر در کار است
با جاهل پر ستیز ظالم باید — چون چوب بود بخت تبر در کار است

آن به گهری که به بود با سنکی — در پوست به تنک وده بود با سنکی
سنگ را چو کنی ز رنگ درویش کرد — با بدنکی چو به بود با سنکی

خوش حالت آنکه دیر انجام است
سهلست نکونام اگر بدنام است
یک یک رفتند کرم شد نا صحبت
این عالم بیوفا اگر حمام است

تا چشم کدورت همه جان نشود
خورشید معانی تو تابان نشود
صاحب نظران جای به پهلو ننهند
تا جوهر شمشیر نمایان نشود

کوه غم یار کندن آسان نشود
تا تیشهٔ طبع نفس سوهان نشود
در قلهٔ قاف عشق دل جا نکند
تا صافتر از لعل بدخشان نشود

تا از هر سیلی دولت گریزان نشود
هرگز راهی ز ابجانان نشود
خواهی که دو خانه را عمارت سازی
تا بر سر این مقیدی آن نشود

تا پای تو سر سری تو تا پا نشود
از رشتهٔ کار تو گره وا نشود
نفست گوید فنا شدم حق گشتم
باور نکنی که خر مسیحا نشود

درویش که با قناعت و صبر بود
در چشم جهانیان به از بدر بود
خار از سبکی خوار و پریشان گشته
از تمکینش گهر گران قدر بود

هرچند که

۱۵۴

هرچند که یار بار دیگر دارد
اما با ما شمار دیگر دارد
غم نیست که یار یار دیگر دارد
چون یار قدیم کار دیگر دارد

ای شیخ کرامت ممتاز خبر شو
نه چون کاغذ باد و بالا پر شو
چون خس بر آب رفتن از بد خوبیست
در بحر یقین غوطه خور و گوهر شو

معشوق خدا جان به آتش رهبر ماست
شاهد دل آگهست و چشم تر ماست
هردم بخیال دوست پرواز کنم
بالله که شوق ذوق بال پر ماست

عالم جسم و محمد ش آمده جان
چون جان گفتم چو روح گردید روان
حقا که جنان گشته بجانان یکسان
تنگ از دو جهان عار دارد از جان

فانیست جهان در و بقا که باشد
خاکیست جهان در و صفا که باشد
جاری نشود ذکر در ان دل که هواست
بر قلب و غل سکه روا که باشد

لعنت بر نفس ما و بر کردارش
بر مطلب و بر مقاصد بسیارش
وایم بخدا امنم میگوید
کو مرد خدا که برد بردارش

هر ذره مدان ز خود کشش می بینم
هر مو به دست نازکش می بینم
هر قطره و شبنمی که بر روی گلست
با لاله که من جام جمش می بینم

از خوان غمش حواله دارم بس
چون درد از و نواله دادم بس
تا چند گدا ازی فلک سفله نواز
چون نی با لاله ناله دارم بس

شوخی که بری ز عالمش می بینم
معشوقه ولی در آدمش می بینم
تا جای بچشم خویش دادم اورا
چون مردمک دیده کمش می بینم

چشمی که از دو عالمش می بینم
روزش حیران و شب غمش می بینم
خاصیت چرخ را اگر دیده چشم
دایم بلباس ماتمش می بینم

آن ذات که عالم بطفیلش برپاست
عالم جوی و وجود آنکس دریاست
همت نگر و جاه و مراتب را باش
جز امت عاصی ز خدا هیچ نخواست

آنانکه به عوا شده سادات مثال
سادات شدن بصورت امریست محال
امروز دروغشان ازین معلوم است
برسر بستند سبز و می گویند آل

دوری

دوری ز خیالات هوا تجرید است
دل چون ز همه بیگانه شد تفرید است
هر دم که بیاد تو زدم نوروز است
هر گاه که قربان تو کردم عید است

از آنکه همیشه با خدا التعظیم است
نه دوغ نه غم از بهشت و ز آتش بیم است
اورا تو بچشم کم نه بینی زنهار
در مرتبه آدم است ابراهیم است

از ذکر زبان انس بجانان نشود
با جاذبه کس صاحب عرفان نشود
حلوا گویان دهان نگردد شیرین
از حق گفتن کسی خدادان نشود

هر صبح ز گریه رخ ز نم باید کرد
خاک ره دوست بر سرم باید کرد
هر شام به سفره خیال غم یار
افطار بخون جگرم باید کرد

یک محرم راز در جهان یافت نشد
دل جهد بسی کرد و بسی کافت نشد
بسیار بفکر کیمیا گردیدم
این کهنه حصیر هیچ زر بافت نشد

یاری دارم که رشک حور است پری
که باز بخود دارم و که با دگری
برحال مسافران بگی پرواز د
از ملک وجود خود نگرده سفری

عرفان بگذار هیچ مدار از جهان
این حرف سبک نیست که سنگ است گران
گر در دل کس شکست اینک میدان
ما گوی شکسته ایم با ما چوگان

با ذکر تو هیچ زنده نیست که نیست
با یاد تو هیچ بنده نیست که نیست
شادی من از برای ماتم باشد
صد گریه نهان بخنده نیست که نیست

ای باده فروش باده صاف بده
با من خبر از مقام اعراف بده
عمر آخر شد نمی نمایی رخسار
من با تو چه گویم تو خود انصاف بده

بگذر ز سوا که ما سوا چیزی نیست
جز او همه فانیست فنا چیزی نیست
بر کاه جسد دل منه گر خواهی دید
در جبه من غیر خدا چیزی نیست

دردی طلب از دوا بجز چیزی نیست
بی درد مشو که پیشوا چیزی نیست
در حالت نزع عقل باید بربست
کشتی چو شکست ناخدا چیزی نیست

هستی کمال تو نیستی کمال منست
فضل تو همه نیک بد افعال منست
استغنا کبریاست حال تو مدام
افتادگی و شکستگی حال منست

ای آنکه

ای آنکه تویی ز عقلها بالاتر
با پرده بکنه ذات تو کس کمتر
هر گاه ز عجز فهم تو خواهم گویم
نی فهم برف و سر و اسبابم تر

ای از خوف تو آسمان جامه کبود
وی در ره تو زمین مسکین بسجود
تو بی رنگ و پر رنگها از تو نمود
جز ذات تو جملگی نمودیست نه بود

ای از تو جهانیان بداد و فغان
خورشید و قمر در طلبت سرگردان
از معرفت تو هیچکس خالی نیست
بعضی بیقین عارف و بعضی بگمان

خود آمده زنده مرده نی باید رفت
تطمیع بخ خیال برده می باید رفت
روزی که سفر کنی سعید از جهان
خود را بجهان آمده می باید رفت

دنیا که وفایش و بقایش معلوم
بر دردکشش معلوم و هم دوایش معلوم
زنهار مشو کشته این بد حرکات
خونریزیش معلوم و خون بهایش معلوم

بیرون ز دو کون جای درویشانست
ویرانه غم سرای درویشانست
این دولت و حشمتی که شاهان دارند
افشانده خاکپای درویشانست

دیدار خدا لقای درویشانست
آن شعله که آفتابش نامست
کیخسرو و جم گدای درویشانست
یک ذره ز نور رای درویشانست

در مذهب ما که کفر و اسلام یکیست
جبه و سباد هر دو را افت دوبا
صبح شادی و ماتم شام یکیست
چشمی بگشا و گور و بهرام یکیست

زنهار مگو که واعظ و رام یکیست
با کوردلان سرمهٔ عرفان چه کشی
با این خلقی که پخته و خام یکیست
با کر سخن لطیف و دشنام یکیست

انعام ز حق بخاصه و عام یکیست
قایم بدو یکسر بلا نقصان نیست
جان در بدن آدم و انعام یکیست
صد ره که آب بر سر بام یکیست

بسیار بسر بخیره کردیم سفر
تبعیت هر کرا چو کردیم اثر
پیچید قدم زدیم در کوه و کمر
جز یاد خدا جمله عبث بود و ضرر

تا زهر غمت بود بخوردیم شکر
آغشته بجاودانت هرگز نشدیم
خمری نچشیدیم بجز خون جگر
عالم دیگر گشت نگشتیم دگر

ما ستیم و بسته ایم مائیم
آن جوره که کند می نما هم مائیم
جام می و جام جسم نما هم مائیم
بیگانه نمای و آشنا هم مائیم

بیرون و درون بر دو دنیا هم مائیم
گرد و غفلت از نظر برداری
آئینه و سنگ توتیا هم مائیم
دانا که من و تو و شما هم مائیم

از مروحه که شاه احسانم کرد
در شهر حلب باد بزن نامم کرد
انگشت نمای خوبانم کرد
یوسف ز اعجاز خود سلیمانم کرد

در راه وفا سبکخرامی خوبست
گویند باین سمند دوران گویند
در منزل دور تیز گامی خوبست
با مردم نیک بدلگامی خوبست

بابست جهان بدست یکساقی نیست
همان شکنی است کار دوران هر روز
یکدم باقی و دم دگر باقی نیست
این عهد زمانه عهد میثاقی نیست

صد حیف که عمرم بخسارت بگذشت
آخر بقباحتی کشید انجامش
در فکر عبادت و عبارت بگذشت
کاری که ز دیوان اشارت بگذشت

با آینه دی شدم روی بروی / گفتا همه عیب من ببین موی بموی
گفتم که چرا عیب کسان میگوئی / گفتا که نه عیب هست که گویم بر روی

دل رفت ز خود و هنوز جان نا رفته / آمد بکنار از میان نا رفته
خواهی که بسنگی ز نیشت چون تیر / بگریز بجانب کمان نا رفته

تا پیش نشستم من و جان بر در دل / دی شب که نهان بود ز من پیکر دل
من دور و تو در دلم خدا میداند / تا روز چها گذشته هست از سر دل

چون گرد ظهور نور تابنده دل / تو صاحب دل شدی من بنده دل
یارب بخیالات بد و ننگ جهان / زنهار مرا مکن تو شرمنده دل

دی روز در آمدیم بکاشانه دل / بینم که چه میکنی تو در خانه دل
دیدم به بهانه ترا از دوری / بخوردی خون دل به پیمانه دل

بی ناز تو من نماز نتوانم کرد / بی روی تو دیده باز نتوانم کرد
تا دیده قبله ابروی تو ناید بنظر / بالله که من نماز نتوانم کرد

تاکرد

تا کرد قبای ناز را بر تن گل / در پا بشکست رنگ از دامن گل
آن موی میان بران سرین واعجبت / موریست که گشته صاحب خرمن گل

منصور که در دار جهان مغفور است / خاک ره او تاج سر فغفور است
در دار خرابات جهان مشهور است / یکبنده اوست دار که منصور است

تابنده شدم چو مهر تابنده شدم / فارغ ز غم رفته و آینده شدم
در مسلک فقر پادشاهم کردند / فانی گشتم ز خویش و پاینده شدم

تنها نه بهر آشنا گردیدم / اندر ره آشنا چها گردیدم
از آن نفسی که دورم از همدمیت / چون حسنی بالله بی نوا گردیدم

رفتی بسفر از پی تسخیر جهان / تا خلق خدا شوند در امن و امان
با گردش دور چرخ در امر تو باد / بامنت باز زمین ترا در فرمان

ای بسته میان تو کمر بر دل و جان / با داد دو جهان فدای آن موی میان
یکدل بار زخم تیغ ابروی تو هست / در دست تو نیک گمان عالم قربان

تا خلق بحجره نام خرم بردند
از کعبه کشان کشان بدیرم بردند
دادند پیاله و بخود با خود
در عالم بیخودی ببیرم بردند

روزی که مرا نو دبیرون کردند
در ساغر من شراب گلگون کردند
هر نخل که کاشتم چو بیرون آمد
خوبان بکرشمه بید مجنون کردند

با هر که دل رمیدهٔ ما پیوست
دیدیم که دل ما را عاقبت خست
القصه درین میکده آباد جهان
این شیشه بدست هر که دادیم شکست

گنجینهٔ ما سینهٔ افگار بس است
زر پاشی ما آه شرربار بس است
از هر دو جهان متاع بر چیده ما
چشمی نگران و دل بیدار بس است

ما دلق ریاهای خویشتن سوخته ایم
تا طرز طریق فقر آموخته ایم
نه توشهٔ امروز نه فردا داریم
چشم از دو جهان بر کرمش دوخته

ای نفس و هوا بر آده دولت را جان گو
ای داده بتن نقد روان جانان گو
چون تازه مسلمان بهوای دنیا
دین را بر باد داده ایمان گو

با رنگ برنگ چون تجلی بنمود
گشتند عدو هم خلیل و نمرود
چون با رز دوست رنگ گشتند خلاص
باهم کردند صلح با گفت و شنود

ای مست شراب ما و من بازی چند
وی غره جامه باکفن بازی چند
اخر افنا و ثبت در پیش ترا
ای عقل برین دار رسی بازی چند

ای هرزه در اثاله و افغان بگذار
تا دم نزنی ذکر دل و جان بگذار
اخر تو می برند مشکل همه چیز
بس خود برخیز و بر خود آسان بگذار

خواهی که رسی بدوست جولان بگذار
اول سر خویش را بغیبان بگذار
بگسل ز خویشتن سفر کن وانگاه
دل در خم زلف ماهرویان بگذار

خواهی که رسی بدوست از جان بگذر
وانگاه ز دین و دل و ایمان بگذر
تا هیچ نماند حجاب بمیان
جز یار هر آنچه هست از آن بگذر

چون در نظری تو یار و اغیاری هست
در تصفیه قلب زنگاری هست
چشم و دل و گوش تو همه اغیارند
تا در تو ز هستی تو آثاری هست

در سینه ز عشق داغ بسیار بسست | اعتبار شوند کو جهان یار بسست
دل را بجز از وصال چیزی مدهید | چون آینه روزیش ز دیدار بسست

ساقی آور و ساغری بگزیده | گفتا که بگیر ای ز من رنجیده
بگرفتم و نوشیدم و از خود رفتم | برخاسته و نشسته و خوابیده

بر دایره جهان چو پرگار مپیچ | صحبت جهان هیچ ز نهار مپیچ
بس بر سر این هیچ تو از بهر هیچ | بسیار مگرد و همچو دستار مپیچ

مفردات

سر را بر آستانه فکر صفات نه | زنهار پا دراز مکن از گلیم خویش
ز احسان بیدو عمر و مکن چشم دل و بین | چون کور با ملتمسان مده از کف کریم خویش

کشت ما را انتظارت بر تر از نگاه | در نظرهای رقیبان کو شود عالم سیاه
منعم از آن روی گندم گون مکن چون مور خط | خرمن حسن است هر کس روزی خود میخورد

با خلق مجازی ز حقیقت خبری نیست | راز وی در ایشان ز محبت اثری نیست
هر نفس در دیده من طرح قیامت میکشم | انتظار جلوه آن سرو قامت میکشم

مانظ

فقر فقر انه جامه رنگین است | یا جبه شال و خرقه پشمین است
مقصود و لا ز طعن و نی تحسین است | مطلوب ز فقر در فنا تمکین است

نه در دل من غمی از آن و این است | با وسوسه عادت رسم و دین است
زانجا که منم نه ماه و نه پروین است | آنجا همه حق و دیده حق بین است

نوری ز حقیقت بتو هم سیر تو نیست | دل را خبری ز خیر و از خیر تو نیست
آیینه اگر چون کنی زانو را | آگاه شوی که در نظر غیر تو نیست

در دیده وات از نور حقیقت اثری نیست | در دل ... پرده حسرت نظری نیست
آگاه شوی گر تو ز سر نفس خویش | دانی که ترا بگفت ... از وی گذری

ای آنکه ترا شاه و گدا ... | و اندر طلبت بجان و دل پویانند
خورشید و مه و ستاره و چرخ و فلک | در دایره حکم تو سرگردانند

آن قوم که روز و شب ترا جویانند | هر یک بقمار عشق ترا دانند
مانند همه بفکر شطرنج خیال | در دیده رخت پیاده می رانند

آنانکه ندانسته ترا می خوانند
پستان عمل گرفته هر یک بدهن
در لرزه چو بید بر سر ایمانند
گهواره طفل نفس مجنبانند

آنانکه بعلم خویشتن مغرورانند
نه زانسانند انچه خود میدانند
هر یک بمثل نادره دورانند
یک کف خاکی و قطره بارانند

خوش آنکه بمقام بردر دلها کرد
برداشت زتن لباس غیریت را
واندر دل اهل دل رهی پیدا کرد
خود را بمیان مرد و زن رسوا کرد

کس را خبری کجا از آنجاست که اوست
هر کس سخنی از مقام خود میگوید
با آنکه هر آنچه هست پیداست که اوست
جنبیدن هر کسی از آنجاست که اوست

گه دل گویم ترا ز جان میترسم
ای جان و جهان هر دو بقربان سرت
ور جان خوانم هم از جهان میترسم
حق می گویم نه زین نه زان میترسم

در دور جهانکه خاص و عامی چندند
عالم چو تنور خلق چون قرص خمیر
بدنامی چند و نیکنامی چندند
چسبیده در و پخته و خامی چندند

ما هستیم

بی تو نفسی خوش نکشیدم هرگز
بسیار بچشم سر و سر عالم را
وز باغ جهان گلی نچیدم هرگز
گردیدم و چون تو یکی ندیدم هرگز

زاهد نخورد باده که بدنامی اوست
با خلق گرفت و گیر از نخوت اوست
پرهیز ز می کشان نکونامی اوست
در دیگ خروشش و جوشش ز خامی اوست

عید آمد و رفت روزه از یاد مرا
امروز به بنده ها قبولم کردند
کردند بتان بغمزه دلشاد مرا
دل رست ز غم قیامت آزاد مرا

یاری دارم که روشش دیدن نتوان
بی پرده از او سخن شنیدن نتوان
هر سلسله مویش بریدن نتوان
جز فنا باو رسیدن نتوان

او با تو همیشه و تو با او عجبست
هر سو نگری جمال او غیبت عجب
او صاحب خلق هست و تو با او عجبست
الحق ز تو رفته ... عجب است

پاک از همه ساز جای استغنا را
خواهی که بدام کس نگردی پابند
بنواز بلندنای استغنا را
در دام آور همای استغنا را

کو چند بطالب که سفر باید کرد
در منزل بیخودی گذر باید کرد
یعنی که باین و آن [illegible] یافت
فکری دگر و کار دگر باید کرد

چندین نقشی که زیر این چرخ دو روست
دورست تعلق اگرت یکسر پوست
نقشی بهتر از این ندیده ام در عالم
[illegible] کندن دل هر آنچه جز صورت اوست

باید که ترا نظر بخاصان باشد
نه بر گله عام پریشان باشد
ما منتظر کرشمه ناز تو ایم
حیف است تجلی بر رقیبان باشد

من گریه ز عشق گفت که نتوانم
قطع طلب روی نکو نتوانم
هر چند سیاه بختم اما چون زلف
دوری ز رخش بیکسر مو نتوانم

در راه وفا ندیده ام [illegible]
از پا افتاده ام بر دو مرحله
آن دیدم که از دوری تو باشد محروم
در پای نگاه باشد او آبله

خود را تو مبین که با خدا نتوان بود
با آنکه سوا شدی سوا نتوان بود
او با تو وجود است تو با او معدوم
پس تا هستی از او جدا نتوان بود

فقر فقرانه

۱۹۰

[illegible] لطف احسانش بکجا بسکنم
حق بدست ماست گر عصیان بجد میکنم
دلبرم منعم است من درویش
من چو او او گدا شود چه کنم

کمان ابروانت طرفه بختست
که در تصویر هم نتوان کشیدن
چرا آن گوشه ابرو زمن چون بخت میگردد
کمان با چله چون بسیار ماند بخت میگردد

ناز و کرشمه زینت و زیب ستمگر است
ورنه ز دلبریست که دلاور است
عشق را نور نماند چو شود موی سفید
شمع تاریک نماند چو شود وقت سحر

صف بصف مژگان خونریزش بجنگ آماده اند
با وجود مردمی رحمی ندارد هر دم چشمش
به نقش و خال و خط و هر دل [illegible]
ز عاقبت که گیری بدست خود دامنش

ببر ز غیر تو اندو گر نجوشش هر روز
که سود خویش درین باب در زیان دانند
جهان بگوشه تاریک و تنگ میماند
که هر طرف بروی پیش روی دیوار است

با همه [illegible] رقیب دگرا
لب پیاله کجا و زبان شانه کجا
که این ز جمله و برا نعای آن شهر است

از جوهر خود بیا که [illegible] او گره	سراج کلاه است که بار سر او گره
ز خال پشت لب او بحری دارم	که این [illegible] وز آتش [illegible]
بجان رسیده و از دل او موج تیر شکند	مرا ز غم چو کمان کرده گوشه گیر شکند
جز مهر ماه ستاره اگر نمی ندیدیم	با داغ در جهان دل زرقی ندیده ایم
[illegible] ما چو بیم [illegible] نزلی بید [illegible]	[illegible] بیچو بیم نا ضاجدلی پید
شهریست ماه عارض خوبان که بیدریغ	نا [illegible] ز دست هندوی [illegible] خلق
وانا سخن وران همه چون خلق می گفتند	صد عشق ز انکه بجنون [illegible] می گفت
انچه از علم معانی یکی که مانده بود	در عالم خیال کنون [illegible]
ای [illegible] شاه [illegible] حریم	شاهد او مقام ابراهیم
شاهم [illegible] بر رخ عالم	طاق ابرو مقام ابراهیم

سوده الفقیر الحقیر یعقوب سمرقندی غفر ذنوبه

چون طایر روح از تن قفس بالنده شود	جائی نیز بخاک تیره در مانده شود
یک فاتحه بر روح من بخشایید	[illegible] که خوا[illegible]